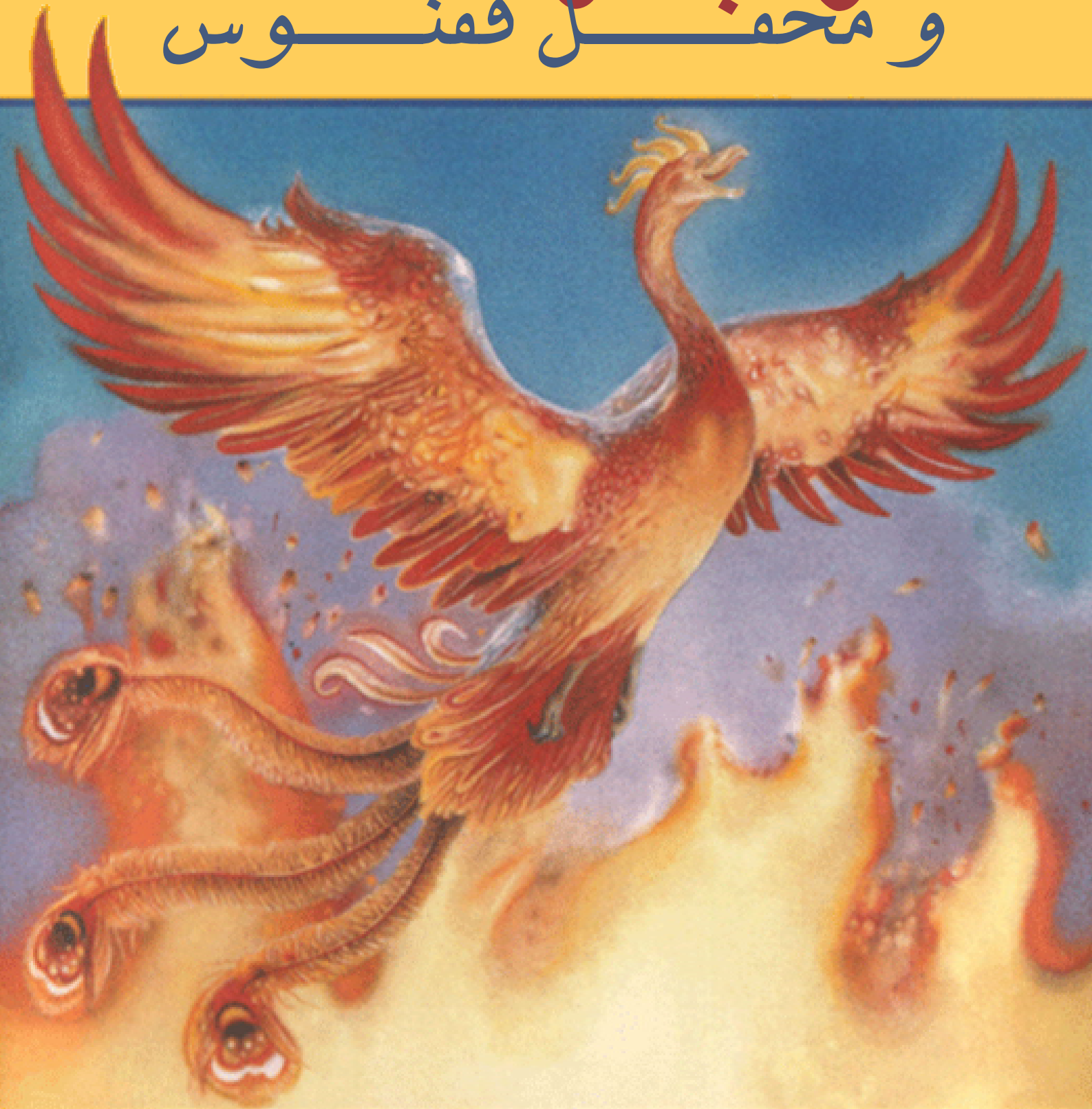


یازده فصل اول

# هری پاتر و محفل ققنوس



برگردان: وحید بهلول

# دادلی و حمله‌ی دیوانه‌سازها

داغترین روز تابستان به آخر خود نزدیک می‌شد. سکوتی رخوتناک بر خانه‌های بزرگ و تر و تمیز پریوت درایو سایه انداخته بود. ماشین‌هایی که همیشه از تمیزی برق می‌زدند، غبار گرفته، در گاراژ مانده بودند و چمن‌هایی که زمانی به سبزی زمرد بودند، تشنه و زرد شده بودند؛ چون استفاده از شیلنگ آب به علت خشکسالی ممنوع شده بود. ساکنان پریوت درایو، که از سرگرمی ماشین‌شویی و چمن‌زنیشان محروم شده بودند، به سایه‌ی خانه‌های خنکشان عقب نشینی کرده بودند و پنجره‌ها را به امید داخل شدن نسیمی که وجود نداشت باز گذاشته بودند. تنها کسی که بیرون مانده بود، پسر نوجوانی بود که روی باغچه‌ی مقابل شماره‌ی چهار به پشت دراز کشیده بود.

او پسری لاغر، سیاه مو و عینکی بود که قیافه‌ی نسبتاً بیمارگونه‌ی کسی را داشت که در زمان کوتاهی، زیادی بزرگ شده باشد. شلوار جینش پاره و کثیف بود، تی‌شرتش گشاد و رنگ و رو رفته بود و تخت کفش‌های ورزشی‌اش داشتند از رویه‌شان جدا می‌شدند. ظاهر هری پاتر باعث نمی‌شد همسایگان نسبت به او محبت کنند. همسایگانی که از آن نوع مردمی بودند که فکر می‌کردند باید با ژولیدگی برخورد قانونی شود. اما چون او این بعد از ظهر خودش را پشت یک بوته‌ی گل مخفی کرده بود، از دید رهگذران کاملاً مخفی بود. در حقیقت، تنها راهی که ممکن بود از آن طریق شناسایی شود این بود که

عمو ورنون یا خاله پتونیا کله‌اشان را از پنجره‌ی اتاق نشیمن بیرون بیاورند و مستقیم توی باغچه را که درست زیر پنجره بود، نگاه کنند.

در مجموع هری فکر می‌کرد که باید برای ایده‌ی پنهان شدن زیر پنجره تشویق شود. شاید با خوابیدن روی خاک داغ و سفت، آن‌چنان وضعیت راحتی نداشت، اما دست کم این حسن را داشت که دیگر مثل هر بار که سعی کرده بود در اتاق نشیمن بنشیند و با خاله و شوهرخاله‌اش تلویزیون تماشا کند، کسی به او خیره نمی‌شد و آن‌چنان دندان‌هایش را به هم نمی‌سائید که صدایش مانع شنیدن اخبار شود، یا این که سوالات ناجوری از او پرسیده شود.

دقیقاً انگار که این فکر هری از پنجره‌ی باز به داخل پرواز کرده باشد، ورنون دورسلی شوهر خاله‌ی هری ناگهان شروع به صحبت کرد.

«خوشحالم که می‌بینم دیگه این پسره سعی نمی‌کنه خودشو قاطی بکنه. حالا کجا هست؟»

خاله پتونیا با بی‌تفاوتی گفت: «نمی‌دونم. تو خونه که نیست.» عمو ورنون غرغری کرد و با لحن ناراحت کننده‌ای گفت: «واسه من می‌خواد اخبار تماشا کنه. من باید از کار این بچه سر دربیارم. یه بچه‌ی طبیعی نباید با اخبار کاری داشته باشه. دادلی اصلاً نمی‌دونه که چه اتفاقی داره میافته. شک دارم که حتی اسم نخست وزیر رو بدونه. به هر حال امکان نداره که در مورد دار و دسته‌ی اون چیزی تو اخبار ما بیاد.»

خاله پتونیا گفت: «ورنون! هیس... پنجره بازه!»

- او! راست میگی! ببخشید عزیزم.

دورسلی‌ها ساکت شدند. هری در حالی که به یک قطعه‌ی تبلیغاتی در مورد صبحانه‌ی میوه و غلات گوش می‌داد، خانم فیگ، پیرهزن دیوانه‌ی گربه باز ساکن «ویستریا واک» را دید که از آن جا رد می‌شد. او اخم کرده بود و با خودش غرغر می‌کرد. هری از این که پشت بوته پنهان شده بود خیلی راضی بود، چون تازگی‌ها خانم فیگ هر وقت او را در خیابان می‌دید، می‌خواست او را برای چای خوردن به خانه ببرد.

قبل از این که صدای عمو ورنون دوباره از پنجره بیرون برود، پیرزن از سر نبش پیچیده بود و از دید پنهان شده بود.

عمو ورنون پرسید: «دادی برای چای خوری بیرون رفته؟»

خاله پتونیا با علاقه گفت: «رفته خونه‌ی پالکیس اینا. اون کلی دوست کوچولو داره. اون خیلی محبوبه...»

هری به زحمت جلوی خودش را گرفت که شیشکی نبندد. دورسلی‌ها به طرز تعجب آوری در مورد پسرشان، دادلی، کودن بودند. آن‌ها همه‌ی دروغ‌های احمقانه‌ی او درباره‌ی این که آن‌ها در تعطیلات تابستان هر شب خانه‌ی یکی از اعضای دار و دسته‌اش مهمان بودند و با هم چای می‌خورند را باور کرده بودند.

هری به خوبی می‌دانست که دادلی اصلاً برای چای به جایی نمی‌رفت. او و دارو دسته‌اش هر بعد از ظهر در پارک بازی به وحشی‌گری می‌پرداختند، در گوشه و کنار خیابان سیگار می‌کشیدند و به سمت ماشین‌ها و بچه‌ها سنگ پرتاب می‌کردند.

هری آن‌ها را در حالی که چنین کارهایی می‌کردند در پیاده‌روی‌های عصرانه‌اش در اطراف «لیتل وینگینگ» دیده بود. هری اکثر روزهای تعطیلات را به پرسه زدن در خیابان‌ها و زیر رو کردن سطلمهای زباله‌ی سر راه به دنبال روزنامه گذرانده بود.

وقتی اولین نت‌های آرم برنامه‌ی اخبار که ساعت هفت را اعلام می‌کردند به گوش هری رسید، عضلات شکمش منقبض شدند. شاید امشب، بعد از یک ماه انتظار، همان شب باشد.

«تعداد رو به افزایش مسافران تابستانی فرودگاه‌ها را پر کرده است و این در حالی است که اعتصاب باربران اسپانیا وارد هفته‌ی دوم خود می‌شود.»

عمو ورنون به محض تمام شدن جمله‌ی گوینده غرولند کنان گفت: «اگه من بودم، کاری می‌کردم تا آخر عمرشون بگیرن بخوابن.» آن طرف پنجره در باغچه شکم هری به حالت عادی برگشت.

اگر چیزی اتفاق افتاده بود. مطمئناً اولین عنوان خبری بود. مرگ و ویرانی خیلی مهم‌تر از معطلی مسافران تابستانی بود.

او نفسش را به آهستگی بیرون داد و به آسمان آبی درخشان خیره شد. همه‌ی روزهای این تابستان مثل هم بودند. تنش، انتظار و آسودگی موقتی و بعد باز تنش... و همیشه، این سوال آزار دهنده که چرا تا به حال چیزی اتفاق نیفتاده است.

او به گوش کردن ادامه داد، تا شاید سر نخ کوچکی که مشنگ‌ها نتوانسته بودند از آن سر در بیاورند، مثلاً یک ناپدید شدن بدون توضیح یا یک تصادف عجیب، به دست بیاورد.

اما خبر بعد از اعتصاب باربرها، در باره‌ی خشکسالی در جنوب شرقی بود. عمو ورنون غرید: «میدوارم این همسایه بغلی اینو بشنوه، با اون آبپاشش که از سه‌ی صبح کار می‌کنه.» سپس خبری بود در مورد هلیکوپتری که نزدیک بود در مزرعه‌ای در «سُری» سقوط کند و سپس خبر جدایی یک هنرپیشه‌ی زن مشهور از شوهر مشهورش. خاله پتونیا که این موضوع را به طرز دیوانه‌واری در هر

مجله‌ای که دستهای استخوانیش به آن رسیده بود تعقیب کرده بود، دماغش را بالا کشید و گفت: «انگار که ما به روابط کثیفشون اهمیت میدیم!»

وقتی که گوینده‌ی اخبار گفت: «و بالاخره (بانجی) طوطی راه جدیدی برای خنک شدن در این تابستان یاد گرفته است»، هری چشم‌هایش را به روی آسمان آتش گرفته‌ی غروب بست.

گوینده ادامه داد: «بانجی که در (فایو فیدرز) در (بارنسلی) زندگی می‌کند، اسکی روی آب یاد گرفته است. (ماری دوکینز) به آنجا رفته است تا مطالب بیشتری جمع‌آوری کند.»

هری چشمانش را باز کرد. اگر برنامه‌ی اخبار به خبر طوطی‌ای که اسکی روی آب بلد بود رسیده بود، پس دیگر چیزی که ارزش شنیدن داشته باشد نداشت.

با دقت غلطید و روی زانوها و آرنج‌هایش بلند شد و آماده‌ی خزیدن از زیر پنجره شد.

حدود پنج سانتی متر تکان خورده بود که چند چیز خیلی سریع و پشت سر هم اتفاق افتاد.

صدای ترق بلند طنین‌داری مثل صدای شلیک تفنگ سکوت خواب آلوده را شکست، گربه‌ای از زیر یک ماشین پارک شده با سرعت بیرن دوید و از دید پنهان شد و صدای جیغ و صدای نعره‌ای که فحشی می‌داد و صدای شکستن چینی از داخل اتاق نشیمن دورسلی‌ها آمد و انگار که این همان علامتی باشد که هری منتظرش بود، از جایش پرید و روی پاهایش بلند شد و در همان حال مثل این که داشت شمشیری را از غلاف درمی‌آورد چوبدستی باریکی را از زیر کمر بند شلوار جینش بیرون کشید. اما قبل از این که بتواند درست و حسابی سر پا بایستد، سرش به پنجره‌ی باز دورسلی‌ها خورد. صدای حاصل باعث شد خاله پتونیا بلندتر جیغ بزند. هری احساس می‌کرد که سرش دونیم شده است.

در حالی که اشک از چشم‌هایش راه افتاده بود، تلو تلوئی خورد و سعی کرد چشمانش را روی خیابان متمرکز کند تا ببیند صدا از کجا آمده است. اما هنوز به خود تکانی نداده بود که دو دست بزرگ ارغوانی رنگ از پنجره‌ی باز بیرون آمدند و گلوی هری را محکم چسبیدند.

عمو ورنون در گوش هری غرید: «بندازش کنار، همین الان، تا کسی ندیدتش.» هری بریده بریده گفت: «ولم کن! درگیری چند ثانیه‌ای ادامه داشت. هری با دست چپش انگشت‌های سوسیس مانند عمو ورنون را می‌کشید و با دست راستش محکم به چوبدستی‌اش چسبیده بود. و سپس درست موقعی که درد سرش به طور وحشتناکی شدید شد، عمو ورنون عربده‌ای زد و انگار که شوک الکتریکی به او وارد شده باشد، هری را رها کرد. به نظر می‌رسید که موجی از نیرویی نامرئی از هری به او جریان پیدا کرده بود و نگه داشتن هری را برای او غیرممکن کرده بود.

هری نفس زنان روی بوته‌ی گل افتاد سپس از جایش بلند شد و به دور و بر نگاه کرد.

هیچ اثری از آنچه باعث صدای ترق بلند شده بود پیدا نبود، اما از پنجره‌های خانه‌های دور و بر چند نفر به بیرون سرک می‌کشیدند. هری شتابزده چوبدستیش را داخل شلوارش چپاند و سعی کرد قیافه‌ی معصومانه‌ای به خود بگیرد.

عمو ورنون برای خانم شماره‌ی هفت روبرو که از پشت پرده‌های توری‌ش خیره شده بود دست تکان داد و فریاد زد: «عصر دوست داشتی‌ایه. شنیدید همین الان یه ماشین پس زد؟ من و پتونیا رو که از جامون پَروند.»

او آنقدر به پوزخند وحشتناک و دیوانه‌وارش ادامه داد که همسایه‌های کنجکاو از پشت پنجره‌های جورواجورشان ناپدید شدند، سپس پوزخند تبدیل به شکلکی از خشم شد. او به هری اشاره کرد که به سمتش برود.

هری چند قدمی جلوتر رفت و مواظب بود که کمی دورتر از جایی که دست‌های دراز شده‌ی عمو ورنون بتواند کار خفه کردنش را از سر بگیرد بایستد.

عمو ورنون با صدایی از ته حلقش که از خشم می‌لرزید پرسید: «منظورت از این کارا چیه بچه؟»  
هری با بی‌توجهی گفت: «منظورتون از چه کارهایی چیه؟»

او هنوز به چپ و راست خیابان نگاه می‌کرد. هنوز امیدوار بود کسی که باعث صدای ترق شده بود را ببیند.

«این صدای ترق، اونم درست بیرون خانه‌ی...»

هری محکم گفت: «این صدا رو من در نیاوردم.»

صورت لاغر اسبی شکل خاله پتونیا کنار کله‌ی گنده‌ی ارغوانی رنگ عمو ورنون ظاهر شد. او خیلی عصبانی به نظر می‌رسید.

«چرا زیر پنجره‌ی ما کمین کرده بودی؟»

عمو ورنون گفت: «بله! بله! به نکته‌ی خوبی اشاره کردی پتونیا. زیر پنجره‌ی ما چیکار می‌کردی بچه؟»

هری با صدایی که حاکی از تسلیم بود گفت: «داختم اخبار رو گوش می‌کردم.»

خاله و شوهر خاله‌اش نگاه‌های خشمگینی به هم کردند.

«بازم داشتی اخبار گوش می‌کردی؟»

«خوب، آخه هر روز اخبار عوض می‌شه.»



«ادای بچه باهوشا رو برای من در نیار پسر. من می‌خوام بدونم جداً چی تو کلته. دیگه از این چرندیاتِ دثتم / اخبار گوش می‌کردم تحویل من نده. خودت خوب می‌دونی که هم پالکی‌های تو...»  
 خاله پتونیا نفسش را بیرون داد و گفت: «مواظب باش ورنون» و عمو ورنون صدایش را پایین آورد، آنقدر که هری به زحمت صدایش را می‌شنید. «...که هم پالکی‌های تو قاطی اخبار ما نمی‌شن.»  
 هری گفت: «شما فقط همینو میدونین.»

دورسلی‌ها چند ثانیه‌ای با چشمان گشاد شده به او خیره شدند، سپس خاله پتونیا گفت: «تو یک دروغگوی رذل هستی، پس این همه...» - او هم صدایش را آنقدر پایین آورد که هری مجبور شد کلمه‌ی بعدیش را لب خوانی کند - «...جغد که این‌جا میان، اگه برات اخبار نیارن پس چیکار می‌کنن؟»

عمو ورنون با پیچ‌پیچ پیروزمندانه‌ای گفت: «آها! بیخود دروغ نگو بچه. انگار که ما نمی‌دونیم که تو همه‌ی خبراتو از اون پرنده‌های نکستی می‌گیری.» هری لحظه‌ای درنگ کرد. گفتن حقیقت برایش آسان نبود، گرچه خاله و شوهر خاله‌اش هرگز درک نمی‌کردند که هری با این اعتراف چه احساس ناخوشایندی داشت. او با صدای بی‌حالتی گفت: «جغدها برای من خبر نیارن.»

خاله پتونیا بلافاصله گفت: «من که باور نمی‌کنم.» عمو ورنون با قدرت گفت: «من هم همین‌طور.»

خاله پتونیا گفت: «ما می‌دونیم که چیزای مضحکی تو کلته.»

عمو ورنون گفت: «میدونی، ما همچینم احمق نیستیم.»

هری که خودش به جوش آمده بود گفت: «به این می‌گن یه خبر جدید!» و قبل از این که دورسلی‌ها بتوانند صدایش بزنند پشتش را به آن‌ها کرده بود، از چمن روبروی خانه رد شده بود و از بالای دیوار کوتاه باغ داشت پا به خیابان می‌گذاشت. او برای خودش درد سر درست کرده بود و خودش این را می‌دانست. او مجبور بود بعداً با خاله و شوهر خاله‌اش رو برو شود و بهای بی‌ادبیش را بپردازد. اما او در آن لحظه زیاد اهمیتی نمی‌داد. او موضوعات مهمتری در سر داشت.

هری مطمئن بود صدای ترق مربوط به ظاهر شدن یا غیب شدن یک نفر بود. این دقیقاً همان صدایی بود که دابی، جن خانگی، موقع ناپدید شدن ایجاد می‌کرد.

«آیا ممکن است دابی اینجا در پریوت درایو باشد؟ آیا ممکن است دابی حتی در همین لحظه هم در حال تعقیب باشد؟» به محض این که این فکر از ذهنش گذشت، به عقب برگشت و به پریوت درایو خیره شد. به نظر می‌رسید کاملاً خالی باشد. هری مطمئن بود دابی نمی‌داند چطور نامرئی شود.

او به قدم زدن ادامه داد، در حالی که درست از مسیری که انتخاب کرده بود خبر نداشت. این روزها او آنقدر در این خیابان‌ها قدم زده بود که پاهایش به طور خودکار او را در مسیرهای مورد علاقه‌اش حمل می‌کردند. هر چند قدم از روی شانهاش نگاهی به عقب می‌انداخت.

او مطمئن بود وقتی لابلای بگونیهایی در حال مردن خاله پتونیا دراز کشیده بود، شخصی جادویی نزدیک او بوده است.

چرا با او صحبت نکرده بود؟ چرا با او تماس برقرار نکرده بود؟ حالا چرا مخفی شده بود؟

و در آن لحظه همان‌طور که احساس سردرگمیش به اوج می‌رسید، اطمینانش از بین رفت. شاید این یک صدای جادویی نبوده. شاید او آنقدر مشتاق کوچکترین نشانه‌ای از تماس از دنیایی که به آن تعلق داشت بود که به سادگی نسبت به صداها کاملاً معمولی واکنش‌های شدید نشان می‌داد.

آیا می‌توانست مطمئن باشد که صدای شکستن چیزی در یکی از خانه‌های همسایه نبوده؟

هری احساس کرد شکمش به پایین کشیده می‌شود و قبل از این که بفهمد، احساس ناامیدی که در تمام تابستان آزارش داده بود، دوباره برگشته بود. فردا شب با صدای زنگ ساعت پنج بیدار می‌شد تا بتواند از جغدی که «دیلی پرافت» را توزیع می‌کرد روزنامه‌ای بخرد. اما آیا خرید روزنامه ارزش ادامه دادن را داشت؟ هری این روزها فقط نگاهی به صفحه‌ی اول می‌انداخت وقتی این احمق‌هایی که این روزنامه را راه می‌بردند می‌فهمیدند که ولد مور برگشته است، این خبر صفحه‌ی اول را به خود اختصاص می‌داد و این تنها خبری بود که برای هری مهم بود.

اگر شانس می‌آورد جغدهایی هم‌نامه‌هایی از بهترین دوستانش رون و هرمایونی می‌آوردند، اگر چه مدت‌ها بود که دیگر انتظار نداشت از این نامه‌ها خبری نصیبش شود.

مسلماً ما نمی‌تونیم زیاد درباره‌ی همونی که میدونی صحبت کنیم. به ما گفتن که هیچ چیز مهمی تو نامه‌ها ننویسیم. چون ممکنه نامه‌ها عوضی فرستاده بشه...

ما سرمون خیلی شلوغه و نمی‌تونیم در باره‌ی جزئیات چیزی بگیم...

این‌جا یه چیزایی داره اتفاق می‌افته. هر وقت که ببینمت بهت می‌گیم...

اما پس کی قرار بود که آن‌ها را ببیند. به نظر می‌رسید هیچ کس زحمت گفتن یک تاریخ دقیق را به خود نمی‌داد.

هرمایونی داخل کارت تبریک تولدش نوشته بود «انتظار میره که خیلی زود ببینمت.» هری از اشاره‌های مبهم نامه‌ها می‌توانست حدس بزند که رون رو هرمایونی یک جا بودند، احتمالاً خانه‌ی والدین رون.



او به سختی می‌توانست فکر کند که آن دو با هم در پناهگاه سرخ خوش هستند، در حالی که او در پریوت درایو زندانی بود. در حقیقت، او آن قدر از دست آن‌ها عصبانی بود که دو جعبه‌ی باز نشده‌ی شکلات هانی‌داکس را که برای تولدش فرستاده بودند دور انداخت. البته وقتی خاله پتونیا سالاد پلاسیده‌ای را به عنوان شام آن شب جلویش گذاشت از کارش پشیمان شد.

رون و هرمایونی سرشان به چه کاری گرم بود؟ پس چرا او، هری، سرش شلوغ نبود؟ آیا او تا حالا ثابت نکرده بود که توانایی‌هایش خیلی بیشتر از آن‌ها است؟ آیا همه‌ی آن‌ها فراموش کرده بودند که او چه کارهایی کرده است؟ آیا این او نبود که در آن گورستان شاهد به قتل رسیدن سدربک بود و به سنگ قبری بسته شده بود و نزدیک بود به قتل برسد؟

هری با کج خلقی برای صدمین بار در آن تابستان به خودش گفت: «بهش فکر نکن.»

این که او مرتباً آن گورستان را در کابوس‌هایش می‌دید به اندازه‌ی کافی بد بود و لازم نبود که لحظات بیداریش را هم در فکر آن گورستان سپری کند.

او از یک نبش به داخل «ماگنولیا کرسنت» پیچید، سپس در نیمه‌ی راه از کوچه‌ای که کنار گاراژی بود که برای اولین بار آن‌جا چشمش به پدرخوانده‌اش افتاده بود عبور کرد. حداقل سیریوس می‌فهمید هری چه احساسی داشت. درست است که نامه‌های او هم به اندازه‌ی نامه‌های رون و هرمایونی خالی از اخبار به درد بخور بودند، اما حداقل در نامه‌های او به جای اشاره‌های نیش‌دار، کلمات مهربانانه و دل‌داری دهنده وجود داشت. «می‌دانم برایت سخت و نا امید کننده است...» «به مقررات احترام بندار، همه چی روبراه می‌شه.» «محتاط باش و عجولانه تصمیم نگیر.»

هری که از ماگنولیا کرسنت رد شده بود، به «مگنولیا رود» پیچید و به سمت پارک بازی در حال تاریک شدن رفت. با خود فکر کرد او روی هم رفته آن طوری که سیریوس توصیه کرده بود عمل کرده است.

او حداقل در برابر این وسوسه که چمدانش را به دسته‌ی جارویش ببندد و سر خود به سمت پناهگاه راه بیفتد، مقاومت کرده بود. در حقیقت هری فکر کرد رفتارش با توجه به این که چقدر از زندانی شدن در پریوت درایو و تحقیر شدن تا حد پنهان شدن در باغچه به امید شنیدن خبری از ولدمور عصبانی بوده است، خیلی خوب بوده است. با این حال، این کاملاً آزار دهنده است که کسی که دوازده سال در زندان جادوگران آزکابان زندانی بوده، از آنجا فرار کرده و سعی کرده است قتلی را که به انجام آن متهم و محکوم شده بود انجام دهد و سپس با یک هیپوگریف مسروقه در حال فرار بود به آدم توصیه کند که عجولانه تصمیم نگیرد.

هری از روی در قفل شده‌ی پارک پرید و راهش را از میان چمن‌های سوخته ادامه داد. پارک هم مثل خیابان‌های اطراف خالی بود. وقتی به تاب‌ها رسید، روی تنها تابی که هنوز دادلی و رفقاییش نتوانسته بودند خراب کنند نشست، یک دستش را دور زنجیر تاب پیچید و با بد خلقی به زمین خیره شد. او دیگر نمی‌توانست در باغچه‌ی دورسلی‌ها مخفی شود. فردا می‌بایست راه جدیدی برای گوش دادن به اخبار پیدا کند.

تا آن موقع انتظار هیچ چیز دیگری را نداشت، جز یک شب پر اضطراب و آشفته‌ی دیگر، چون حتی اگر می‌توانست از کابوس‌های مربوط به سدریک خلاص شود، رویاهای آزار دهنده‌ای در مورد راهروهای دراز و تاریک داشت که همه به بن بست یا درهای بسته ختم می‌شد که احتمال می‌داد به احساس به تله افتادگی‌ش در زمان بیداری ربط‌هایی داشته باشد.

اغلب جای زخم قدیمیش روی پیشانی‌ش به طرز آزار دهنده‌ای تیر می‌کشید، اما او دیگر خودش را با تصور این که ممکن است رون یا هرمایونی یا سیریوس این را موضوع جالبی بدانند گول نمی‌زد. در گذشته، درد جای زخمش قدرت گرفتن و لدمور را اخطار می‌داد، اما حالا که و لدمور برگشته بود، آن‌ها احتمالاً به او یاد آوری می‌کردند که این درد چیزی عادی است و او باید آنرا بپذیرد. چیز نگران کننده‌ای نیست.

نارضایتیش از این اوضاع غیر منصفانه در درونش جوشید آنقدر که می‌خواست با خشم فریاد بزند: «اگر من نبودم، هیچ کس حتی نمی‌فهمید که و لدمور برگشته» و در عوض، جایزه‌اش این بود که چهار هفته‌ی تمام در «لیتل وینینگ» محبوس باشد و کلاً از دنیای جادویی بریده شود و تا حد چمباتمه زدن لابلای بگونیا‌های در حال مرگ برای شنیدن خبری در مورد طوطی‌های اسکی باز تحقیر شود!

چطور دامبلدور توانسته است به این آسانی او را فراموش کند؟ چرا رون و هرمایونی بدون این که او را دعوت کنند با هم بودند؟ تا کی قرار بود تحمل کند که سیریوس به او بگوید مودب بنشیند و پسر خوبی باشد؟ یا در برابر وسوسه‌ی نامه نوشتن به «دیلی پرافت» احمق و اعلام بازگشتن و لدمور به آن‌ها مقاومت کند؟ در حالی که این افکار عجیب و غریب داخل سر هری می‌چرخیدند و درونش را آزار می‌دادند، شبی دم کرده و مخملین اطرافش را فرا گرفت. هوا پر بود از بوی علف گرم و خشک و صدای یکنواخت همه‌می‌ضعیف ترافیک جاده‌ی آن طرف نرده‌های پارک.

او نمی‌دانست قبل از این که صداهایی او را از افکارش بیرون آورد و به بالا نگاه کند، چه مدت روی تاب نشسته بود.

لامپ‌های خیابان‌های اطراف به اندازه‌ی کافی نور غبارآلود پخش می‌کردند که ضدنور عده‌ای که از وسط پارک رد می‌شدند دیده شود.

یکی از آن‌ها داشت با صدای بلند آواز بی‌ادبانه‌ای می‌خواند. دیگران می‌خندیدند. صدای تیک تیک ملایمی از چند دوچرخه‌ی مسابقه‌ای گرانقیمت که آن‌ها با خود می‌بردند به گوش می‌رسید.

هری می‌دانست آن‌ها چه کسانی بودند. هیکل جلویی بدون تردید پسر خاله‌اش دادلی دورسلی بود که همراه با دار ودسته‌ی وفادارش به سمت خانه می‌رفت.

دادلی به همان عظیم‌الجثگی همیشه بود، اما یک سال رژیم سخت و کشف یک استعداد، تغییر بزرگی در ریختش قالب ریزی کرده بود.

همان‌طور که عمو ورنون با خوشحالی برای هر کسی که امکان داشت گوش کند گفته بود، دادلی اخیراً قهرمان بوکس بین مدرسه‌ای کلاس سوم‌های سنگین وزن در سرتاسر جنوب شرقی شده بود.

ان ورزش - نجیبانه به قول عمو ورنون - باعث شده بود دادلی از آنچه در روزهای مدرسه‌ی ابتدایی، زمانی که هری کیسه بوکسش بود، وحشتناکتر شود.

هری دیگر ذره‌ای از پسر خاله‌اش نمی‌ترسید، اما با این حال فکر می‌کرد این که پسر خاله‌اش یاد می‌گیرد با دقت و قدرت بیشتری مشت بزند واقعیت چندان خوشحال‌کننده‌ای نیست.

بچه‌های آن ناحیه، حتی بیشتر از آن‌چه از «اون پسر، پاتر» که به مرکز اصلاح جوانان بزهارکار سنت بروتوس می‌رفت می‌ترسیدند از او وحشت داشتند.

هری هیکل‌های تاریک را نگاه می‌کرد و از خودش پرسید آن‌ها امشب چه کسی را کتک زده بودند. همان‌طور که هری داشت آن‌ها را تماشا می‌کرد، متوجه شد که با خودش می‌گوید: «یالا این طرفو

نگاه کن. من اینجا تنها نشستم. زودباش این طرفو نگاه کن، بیا و یه امتحانی بکن!»

اگر دوستان دادلی او را می‌دیدند، مطمئناً یک راست به طرفش می‌آمدند، و آن وقت دادلی چه کار می‌کرد؟ او نمی‌خواست آبرویش جلو دار و دسته برود اما در عین حال از عصبانی کردن هری هم وحشت داشت.

تماشای دادلی که در این مسئله‌ی غامض گیر کرده است جالب بود. این که دستش بیندازی، و ببینی که برای جواب دادن قدرتی ندارد. و اگر یکی از آن‌ها خواست هری را بزند، او آماده بود، او هم چوبدستی‌اش را داشت. بزار یه زوری بزنن.

او از این که قدری عقده‌هایش را سر پسرانی که زمانی زندگیش را به جهنم تبدیل کرده بودند خالی کند خوشش می‌آمد.

اما آن‌ها او را ندیدند و راهشان را به سمت او کج نکردند. آن‌ها تقریباً به ندره‌ها رسیده بودند.

هری به زحمت بر وسوسه‌ی صدا زدنشان غلبه کرد. دعوا راه انداختن، حرکت هوشمندانه‌ای نبود.

او نمی‌بایست از جادو استفاده می‌کرد، زیرا دوباره در معرض اخراج قرار می‌گرفت. صداها‌ی دار و دسته‌ی دادلی دیگر به گوش نمی‌رسید، آن‌ها از دید خارج شده بودند و به سمت مگنولیا رود می‌رفتند. هری با خودش فکر کرد: بفرما سیریوس، اینم از این. تصمیم عجولانه نگرفتم. به مقررات احترام گذاشتم. دقیقاً خلاف آن چیزی که اگه تو بودی می‌کردی. او بر پا ایستاد و به خودش کش و قوسی داد. خاله پتونیا و عمو ورنون احساس می‌کردند هر وقت دادلی به خانه برمی‌گردد دقیقاً زمان خانه بودن است و بعد از آن خیلی دیر است.

عمو ورنون او را تهدید کرده بود که اگر حتی یک بار دیگر بعد از دادلی به خانه بیاید، او را در انباری زندانی خواهد کرد. در حالی که سعی می‌کرد جلو خمیازه‌اش را بگیرد، و در حالی که هنوز چهره‌اش در هم رفته بود، به سمت در پارک راه افتاد.

مگنولیا رود هم مثل پریوت درایو، پر از خانه‌های بزرگ تر و تمیز با چمنهای به دقت کوتاه شده بود. صاحبان این خانه‌های بزرگ و تر و تمیز، آدم‌های بزرگ و تر و تمیز بودند که ماشین‌های خیلی تمیزی مثل ماشین عمو ورنون سوار می‌شدند.

هری شب‌های لیتل وینگینگ را ترجیح می‌داد، زمانی که پنجره‌های پرده‌دار در تاریکی تکه‌هایی از رنگ‌های به درخشندگی جواهر درست می‌کردند و وقتی از کنار خانه رد می‌شد در معرض خطر شنیدن غرغره‌های تهدیدآمیز صاحب خانه درباره‌ی این که قیافه‌اش چقدر بزهکارانه است نبود.

او تند راه می‌رفت، بنابراین در نیمه‌ی راه مگنولیا رود، دار و دسته‌ی دادلی دوباره پدیدار شدند. آن‌ها دم ورودی مگنولیا کرسنت داشتند با هم خداحافظی می‌کردند. هری در سایه‌ی یک یاس بزرگ پناه گرفت و منتظر شد.

مالکولم داشت می‌گفت: «...مثل خوک جیغ می‌زد، مگه نه؟» و بقیه می‌خندیدند.

پیرس گفت: «خوب از بغل می‌زدیش دی گنده!»

دادلی گفت: «فردا همون موقع؟»

گوردون گفت: «بیاین خونه‌ی ما، پدر و مادرم اون موقع خونه نیستن.»

دادلی گفت: «پس می‌بینمتون.»

«خداحافظ داد!»

«می‌بینمت دی گنده!»

هری قبل از این که از پناهگاهش بیرون بیاید، صبر کرد تا بقیه‌ی اعضای دار و دسته را بیفتند.

وقتی صداهای آن‌ها یک بار دیگر محو شد، او به سرعت به سمت پیچ مگنولیا کرسنت راه افتاد و زود به فاصله‌ی نزدیک دادلی رسید که داشت سلانه سلانه قدم می‌زد و زیر لب آوازی را غلط و غلط می‌خواند.

«هی دی گنده!»

دادلی برگشت و با صدایی شبیه صدای خوک گفت: «ا، تویی.»

هری گفت: «از کی تا حالا اسمت شده دی گنده؟»

دادلی در حالی که برمی‌گشت غر زد: «ببند.»

هری در حالی که پوزخندی می‌زد و شروع به قدم زدن در کنار او می‌کرد گفت: «اسم جالبیه. اما تو همیشه برای من دیدی / اوتولوی مامانی می‌مونی.»

دادلی که دستهای گوشتالودش را مشت کرده بود گفت: «گفتم ببند!»

«رفیقات نمی‌دونن مامانت با این اسم صدات می‌کنه؟»

«دهنتو ببند.»

«پس چرا وقتی مامانت با این اسم صدات میکنه، بهش نمیگی دهنشو ببنده؟ پاکین و دینکی دیدیدام چطوره؟ منم می‌تونم با این اسما صدات کنم؟»

دادلی چیزی نگفت. به نظر می‌رسید تلاشش برای خودداری از زدن هری، تمام نیرویش را مصرف می‌کرد.

هری در حالی که پوزخندش محو می‌شد گفت: «خب نگفتی امشب کیو داشتین می‌زدین؟ یه بچه‌ی ده ساله‌ی دیگه؟ پریشب که داشتین مارک اوانز رو می‌زدین.»

دالی با غرولند گفت: «حقش بود.»

«جدی؟»

«به من بی ادبی کرد.»

«جدی؟ بهت گفت که تو شکل خوکی هستی که بهش یاد دادن روی پاهای عقبش راه بره؟ آخه داد، این که توهین نیست، این واقعیه.»

عضله‌ای در فک دادلی به شدت منقبض شد. دانستن این که دالی در چه وضعیت دشواری قرار داشت به هری لذت زیادی می‌داد. احساس می‌کرد دارد اعصاب خریدیش را از تنها مجرای ممکن به پسر خاله‌اش تلمبه می‌کند.

آن‌ها به داخل کوچه‌ی باریکی که میانبری بین «مگنولیا کرسنت» و «ویستریا واک» ایجاد می‌کرد و هری اولین بار آن‌جا سیریوس را دیده بود پیچیدند.

داخل کوچه خالی بود و از خیابان‌هایی که به هم وصل می‌کرد تاریک‌تر بود، چون در آنجا هیچ تیر چراغی نبود.

صدای قدم‌هایشان بین دیوار گاراژ از یک طرف و حصار بلند از طرف دیگر خفه می‌شد.

دادلی بعد از چند ثانیه گفت: «وقتی اون چیز رو با خودت این ور و اونور می‌بری، فکر می‌کنی خیلی آدم بزرگی؟»

«کدوم چیزو؟»

«اون. همون چیز که قایمش کردی.»

هری دوباره پوزخندی زد. «به اندازه‌ای که قیافه‌ات نشون میده احمق نیستی. مگه نه، داد؟ اگه همون قدر کودن بودی، نمی‌تونستی در آن واحد هم راه بری و هم حرف بزنی.»

هری چوبدستیش را بیرون کشید. دادلی را دید که چپ‌چپ به آن نگاه می‌کند.

دادلی ناگهان گفت: «تو اجازه نداری. می‌دونم که اجازه نداری. اگه این کارو بکنی از او مدرسه‌ی عجیب غریبی که می‌ری میندازنت بیرون.»

«از کجا می‌دونی قانونا عوض نشدن دی گنده؟»

دادلی که به نظر نمی‌رسید کاملاً متقاعد شده باشد گفت: «عوض نشدن.»

هری به نرمی خندید.

دالی غرولند کنان گفت: «جیگرشو نداری که بدون اون چیز با من روبرو بشی.»

«تویی که حتماً باید چهار نفر از پشت سر کمکت کنن تا بتونی یه بچه‌ی ده ساله رو بزنی؟ راستی

این عنوان قهرمانی بوکست که هم‌ه‌اش لافشو می‌زنی، رقیبت چند سالش بود؟ هفت؟ هشت؟»

دادلی غرغرکنان گفت: «جهت اطلاع شما، شونزده سالش بود. و وقتی که کارمو باهاش تموم کردم.

بیست دقیقه بیهوش بود تازه، دو برابر تو وزن داشت. فقط صبر کن تا به بابا بگم که تو اون چیز رو

درآوردی.»

«حالا دیگه می‌دویی میری پیش بابایت؟ قهرمان کوچولوی بابایی از چوبدستی نکبتی هری

ترسیده؟»

دادلی با تمسخر گفت: «فکر نمی‌کنم شبا هم اینقدر شجاع باشی.»



«دیدی اوتولو، الان شبهه دیگه. شب وقتیه که هوا تاریک می شه. مثل الان.»

دادلی غرید: «منظورم وقتیه که رفتی تو رختخواب.»

او از راه رفتن باز ایستاد. هری هم ایستاد و به پسر خاله اش خیره شد. از همان مقدار کمی که چهره ی گنده ی دادلی را می دید، تشخیص داد که لبخند پیروزمندانه ای بر لب دارد.

هری در حالی که به شدت دستپاچه شده بود گفت: «منظورت چیه وقتی من تو رختخوابم اینقدر شجاع نیستم؟ مگه قراره من از بالشم یا چیز دیگه بترسم؟»

دادلی در حالی که نفسش را حبس کرده بود گفت: «من دیشب صداتو شنیدم. داشتی تو خواب حرف می زدی و ناله می کردی.»

هری دوباره گفت: «منظورت چیه؟» دل پیچه ی سردی در شکمش پیچید. او دیشب دوباره آن گورستان را در خواب دیده بود.

دادلی به طرز گزنده ای قهقهه سر داد و با صدای زیری زوزه کشید: «سدریک رو نکش، سدریک رو نکش! سدریک کیه؟ دوست پسرته؟»

هری اتوماتیک گفت: «داری دروغ می گی.»

اما دهانش خشک شده بود. او می دانست که دادلی دروغ نمی گوید. وگرنه سدریک را از کجا می شناخت؟

«بابا! کمک کن بابا! این می خواد منو بکشه. بابا!»

هری به آهستگی گفت: «خفه شو. خفه شو دادلی. دارم بهت اخطار می دم.»

«بیا کمک کن بابا، مامان، بیاین کمک، اون سدریک رو کشته، بابا کمک کن، اون می خواد... / اون چیزو به طرف من نگیر.»

دادلی به سمت دیوار کوچه عقب رفت. هری نوک چوبدستی را مستقیم به سمت قلب دادلی گرفته بود.

هری احساس می کرد چهارده سال نفرت از دادلی دارد به رگهایش می کوبد، چه می شد اگر همین الان آنچنان جادویش می کرد مجبور می شد مثل یک حشره تا خانه بخزد.

هری غرید: «دیگه اصلا در موردش حرف نزن. می فهمی چی می گم؟»

«اون چیزو به طرف دیگه بگیر.»

«گفتم فهمیدی چی گفتم؟»

«اون چیزو بگیر اون طرف.»

«می فهمی چی می‌گم؟»

«اون چیزو از من دور...»

دادلی نفس لرزانی از خود بیرون داد، گویا که ناگهان در آب خیلی یخی افتاده باشد. برای شب اتفاقی افتاده بود. آسمان پر ستاره‌ی نیلی ناگهان به سیاهی قیر شده بود و ستاره‌ها و ماه و لامپ‌های مه‌آلود خیابان‌های دو سر کوچه ناپدید شده بودند. همه‌ی دوردست ماشین‌ها و خش‌خش برگ درختان از بین رفته بود. شامگاه مطبوع ناگهان به شب به شدت سردی تبدیل شده بود.

آن‌ها کلاً در سکوت و تاریکی غیر قابل نفوذی محاصره شده بودند. انگار دست غول آسایی جبه‌ی کلفت یخ‌زده‌ای را روی تمام کوچه انداخته و جلوی دید آن‌ها را گرفته است.

برای کسری از ثانیه هری فکر کرد که برخلاف تمام تلاشی که برای مقاومت کردن به کار برده است، بدون این که خواسته باشد، جادویی انجام داده است. سپس منطقتش بر احساسش غلبه کرد – او قدرت خاموش کردن ستاره‌ها را نداشت.

سرش را به اطراف چرخاند تا چیزی ببیند، اما تاریکی مثل یک پرده‌ی بی وزن به چشم‌هایش فشار می‌آورد.

صدای وحشتزده‌ی دادلی در گوش‌های هری پیچید.

«چ چکار داری می‌کنی؟ دست ن‌نگه دار!»

«من هیچ کاری نمی‌کنم. خفه شو و تکون نخور.»

«من نمی‌تونم ببینم. من کور شدم!»

«گفتم خفه شو.»

هری در حالی که چشم‌هایش را که جایی را نمی‌دیدند به اطراف می‌گرداند، ساکت و بی حرکت ایستاد.

سرما به حدی شدید بود که داشت به خودش می‌لرزید و بازوهایش دانه دانه شده بودند و موهای پشت گردنش سیخ ایستاده بودند. او چشم‌هایش را تا آن‌جا که می‌توانست باز کرد و بدون این که چیزی ببیند به اطراف خیره شد.

غیر ممکن بود. آن‌ها نمی‌توانستند این‌جا باشند. در لیتل وینگینگ نه!

به گوش‌هایش فشار آورد. او می‌توانست قبل از این که ببیندشان صدایشان را بشنود.

دادلی زوزه‌کشان گفت: «به بابام می‌گم! کجایی؟ چکار داری می‌کنی؟»  
 هری با پیچ‌پیچ گفت: «خفه می‌شی؟ دارم سعی می‌کنم گوش ب...»  
 اما او ساکت شد. او آن چیزی را که از آن وحشت داشت شنیده بود.  
 غیر از او و دادلی چیزی در کوچه بود. چیزی که نفس‌های عمیق و کشدار و منظم می‌کشید.  
 هری که در هوایی منجمد ایستاده بود و می‌لرزید احساس وحشت شدیدی کرد.  
 «نکن، دیگه نکن، می‌زنمت‌ها، قسم می‌خورم می‌زنمت‌ها...»  
 «دادلی خفه...»  
 بنگ...

مشتی حواله‌ی پهلوی سر هری شد که او را به هوا بلند کرد. نقاط نورانی سفید کوچکی جلوی  
 چشمانش به رقص درآمدند. برای بار دوم در آن روز، هری احساس کرد که سرش دو تکه شده است.  
 لحظه‌ی بعد، او به سختی زمین خورد و چوبدستی‌اش از دستش بیرون افتاد.

هری داد زد: «ای دادلی ابله!» در حالی که چشمانش از درد پر آب شده بود، روی دست‌ها و  
 زانوهایش بلند شد. در تاریکی با خشم به جستجو پرداخت. او شنید که دادلی کورکوانه خودش را به  
 حصار کوچی می‌زد.

«دادلی! برگرد. تو داری یه راست به طرفش می‌ری.»

صدای جیغ وحشتناکی به گوش رسید و قدم‌های دادلی متوقف شد.

در همان لحظه هری احساس سرمای خنده‌ای پشت سرش کرد که فقط یک معنا می‌توانست  
 داشته باشد: آن‌ها بیشتر از یکی بودند.

«دادلی فقط دهن‌تو ببند. هر کاری می‌کنی فقط دهن‌تو بسته نگه دار.» «چوبدستی!» هری خشمگین  
 غرولند می‌کرد و دستانش مثل عنکبوت روی زمین می‌گشت.

«پس چوبدستی کجاست؟ یا لا! لوموس!» او در حالی که به شدت برای کمک به جستجویش به نور  
 احتیاج داشت، ورد را به طور اتوماتیک به زبان آورد. و با ناباوری رضایت بخشی، نور چند سانتی‌متر از  
 دست راستش بیرون جهید. نوک چوبدستی روشن شده بود. هری آن را قاپید، روی چهار دست و پا  
 ایستاد و به اطراف نگاه کرد.

شکمش منقبض شد. هیكلی دراز پوشیده در شنل در حالی که در هوا شناور بود و زیر شنل‌اش پا یا  
 چهره‌ای به چشم نمی‌خورد به نرمی به سمت او میلغزید. هری در حالی که داشت به عقب می‌افتاد،  
 چوبدستی را بالا آورد.

## «اکسپکتو پاترونوم!»

بخار نقره‌ی ظریفی از نوک چوبدستی بیرون آمد و دیوانه‌ساز کند شد، اما ورد درست عمل نکرده بود.

در حالی که دیوانه‌ساز می‌خواست روی او خم شود، هری پاورچین پاورچین عقب نشینی کرد. اضطراب ذهنش را مه آلود کرده بود. مرتب به خودش نهیب می‌زد: تمرکز کن. یک جفت دست خاکستری لاغر گندیده از داخل شنل دیوانه‌ساز به بیرون لغزید و به سمت او دراز شد. صدای گوشخراشی گوش‌های هری را پر کرد.

## «اکسپکتو پاترونوم!»

صدایش ضعیف و دور به نظر می‌رسید. حلقه‌ی دیگری از غبار نقره‌ای که از قبلی هم ضعیف تر بود از نوک چوبدستی به بیرون پراکنده شد. او دیگر نمی‌توانست این ورد را درست انجام دهد. صدای خنده‌ای در سرش بود. خنده‌ای تیز و زیر.

او می‌توانست احساس کند که نفس گندیده‌ی به سردی مرگ دیوانه‌ساز، ریه‌هایش را پر می‌کند و او را خفه می‌کند.

فکر کن. یک فکر شاد. اما هیچ شادی در او نبود. انگشتان یخ‌زده‌ی دیوانه‌ساز داشتند دور گلوی او بسته می‌شدند. صدای خنده‌ی تیز داشت بلند و بلندتر می‌شد. صدای داخل سرش گفت: «به مرگ تعظیم کن هری. حتی ممکنه بدون درد باشه. من نمی‌دونم. من هیچ وقت نمردم.» او دیگر رون و هرمایونی را نمی‌دید. در حالی که برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد، چهره‌اشان به روشنی جلوی چشمانش ظاهر شد.

## «اکسپکتو پاترونوم!»

یک گوزن نر عظیم‌الجثه‌ی نقره‌ای از نوک چوبدستی هری بیرون پرید. شاخ‌هایش به جایی از بدن دیوانه‌ساز برخورد کردند که قلب می‌بایست می‌بود. او به عقب پرتاب شد و به محض این که گوزن حمله کرد، دیوانه‌ساز شکست خورده مثل خفاشی پرواز کرد و رفت. هری به گوزن فریاد زد: «این طرف!» در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد و چوبدستی درخشان را بالای سرش گرفته بود، به سمت پایین کوچه خیز برداشت.

«دادلی دادلی؟» ده قدمی بیشتر ندویده بود که به آن‌ها رسید. دادلی روی زمین مچاله شده بود و صورتش را محکم در میان بازوانش گرفته بود. دیوانه‌ساز دوم روی او خم شده بود و مچ‌هایش را در دستان لاغرش گرفته بود و با حالت عاشقانه و با زور دستانش را از هم باز می‌کرد و در همان حال سرش را خم کرده بود، گویی که می‌خواست او را ببوسد.

هری فریاد زد «حسابشو برس!» و گوزن نقره‌ای‌یی که او با جادویش احضار کرده بود، به تاخت و با صدای غرشی، چهار نعل از کنارش رد شد. چهره‌ی بدون چشم دیوانه‌ساز بیشتر از یک اینچ با صورت دادلی فاصله نداشت که شاخ‌های نقره‌ای به او برخورد کرد. موجود در هوا پرتاب شد و مثل رفیقش پر کشید و در تاریکی محو شد. گوزن تا آخر کوچه دوید و به غبار نقره‌ای تبدیل شد.

ماه، ستاره‌ها و چراغ‌های خیابان دوباره به زندگی برگشتند. نسیم گرمی کوچه را پیمود. صدای خش‌خش درختان باغ‌های همسایه و غرش خفیف معمولی ماشین‌ها در مگنولیا کرسنت دوباره هوا را پر کرد. هری در حالی که تمام حواسش به ارتعاش در آمده بود و داشت با بازگشت سریع به وضعیت عادی خو می‌کرد، کاملاً بی‌حرکت ایستاد.

لحظه‌ی بعد متوجه شد که تی‌شرتش به بدنش چسبیده است. او حسابی خیس عرق شده بود و نمی‌توانست آن چیزی را که همین الان اتفاق افتاده بود باور کند، دیوانه‌سازها، اینجا! در لیتل وینگینگ. دادلی مچاله شده روی زمین دراز کشیده بود و می‌لرزید و زار زار گریه می‌کرد.

هری خم شد که ببیند آیا او در وضعیتی هست که بتواند بایستد، اما در همین لحظه صدای بلند قدم‌هایی که پشت سرش می‌دویدند را شنید.

در حالی که به طور غریزی دوباره چوبدستیش را بیرون کشیده بود روی پاهایش جهید تا با تازه وارد روبرو شود.

خانم فیگ، همسایه پیر احمقشان نفس‌نفس زنان وارد دید شد.

موهای خاکستریش از زیر کلاه توریش بیرون زده بود، یک کیف خرید نخی در حالی که از مچ دستش آویزان بود، تلق‌تلق می‌کرد و پاهایش تا نصفه از دمپایی‌های پارچه‌ای چهارخانه‌ایش بیرون زده بود.

هری با عجله جنبید تا چوبدستیش را پنهان کند اما خانم فیگ جیغ زد: «قایمش نکن پسره‌ی احمق. اگه بازم از اونا این دور و برا باشن چی؟ اوه من این موندانگوس فلچر رو می‌کشم.»

## یک عالمه جغد

هری حیرت زده گفت: چی؟

خانم فیگ که تق تق انگشتانش را در می آورد گفت: «اون گذاشت و رفت! رفت تا در مورد یه محموله‌ی پاتیل که از پشت دسته جارو افتاده بود با یکی حرف بزنه. بهش گفته بودم اگه بره زنده زنده پوستشو می کنم، ولی تو رو خدا ببین. دیوانه سازه! باز شانس آوردم که آقای تیلس رو سر این قضیه گذاشته بودم. خوب، دیگه باید زودتر از این جا بریم. عجله کنین. باید زودتر برسونمتون خونه. این ماجرا عجب بدبختی درست می کنه. می کشمش.»

شوک ناشی از آشکار شدن این حقیقت که همسایه‌ی پیر و هاف هافوی گربه باز آن‌ها می دانست دیوانه سازه‌ها چیستند، دست کمی از پدیدار شدن دو دیوانه سازه، آن هم در کوچه نداشت. هری پرسید: «شما ساحره هستید؟»

خانم فیگ گفت: «نه، من یه فشفشه‌ام. موندانگوس هم اینو خوب میدونست. آخه من چطور می تونستم کمکت کنم که با دیوانه سازه مبارزه کنی. اون درست همون موقعی که من بهش هشدار داده بودم تو رو بی پناه ول...»

هری گفت: «یه لحظه صبر کنین ببینم. پس این موندانگوس همش داشته منو تعقیب می کرده؟ پس اون بود که جلوی خونه‌ی ما غیب شد؟»



خانم فیگ با دستپاچی گفت: «بله، بله. اما خوشبختانه من آقای تیلس رو برای موقعیتای اضطراری زیر ماشین مستقر کرده بودم. آقای تیلس اومد و قضیه رو به من گفت. اما وقتی من به خونه‌ی شما رسیدم، تو رفته بودی. حالا هم که... اوه خدای من، دامبلدور چی میگه...» او به طرف دادلی که هنوز دراز به دراز تخت کوچه ولو بود جیغ زد: «هی تو! یالا اون ماتحت گنده‌تو از زمین بلند کن ببینم.»

هری به او خیره شد و گفت: «شما دامبلدورو می‌شناسید؟»

خانم فیگ گفت: «البته که می‌شناسمش. کیه که دامبلدورو شناسه؟ حالا یالا بجنب. اگه اونا باز برگردن، من هیچ کمکی نمی‌تونم بهت بکنم. من تا حالا نتونستم جادویی بزرگ‌تر از تغییر شکل دادن یک چای کیسه‌ای انجام بدم.»

او خم شد و یکی از دست‌های سنگین دادلی را در دستان چروکیده‌اش گرفت و تقلا کرد.

«بلند شو تن‌لش بی‌مصرف، بلند شو.»

اما دادلی یا نمی‌توانست، یا نمی‌خواست حرکت کند. او هم‌چنان با چهره‌ای به رنگ خاکستر، روی زمین افتاده بود و همان طور که می‌لرزید، دهانش را محکم بسته بود.

هری گفت: «من میارمش.» و دست دادلی را گرفت و با زحمت کشید. با تلاش عظیمی موفق شد او را سر پا بایستاند. به نظر می‌رسید داشت غش می‌کرد. چشم‌های ریزش در حدقه می‌چرخیدند و صورتش پر از دانه‌های درشت عرق شده بود. به محض این که هری رهایش کرد، به طرز خطرناکی تلوتلو خورد.

خانم فیگ با لحن مضطربی گفت: «بجنب، عجله کن.»

هری یکی از دستان سنگین دادلی را دور شانه‌اش انداخت و در حالی که زیر بار وزن او خم شده بود، او را به سمت خیابان کشاند. خانم فیگ که جلوی آن‌ها لرز لرزان راه می‌رفت از سر نبش سرک کشید.

وقتی وارد «ویستریا واک» شدند، خانم فیگ به هری گفت: «چوبدستیتو دم دستت نگه دار. لازم نیست الان به فکر قانون رازداری باشی، ما به هر حال حسابی تو درد سر افتادیم. قانون محدودیت جادوگری برای افراد زیر سن قانونی رو چی میگی؟ این دقیقاً همون چیزی بود که دامبلدور نگرانش بود... اون چیه ته خیابون...؟ اوه چیزی نیست، آقای پرنسیسه. مگه نگفتم چوبدستیتو قایم نکن، چقدر باید بگم من نمی‌تونم کمکی بکنم؟»

کار آسانی نبود که با یک دست چوبدستی را به حال آماده‌باش نگه دارد و با دست دیگر دادلی را دنبال خود بکشد. هری با بی‌صبری سقلمه‌ای به پهلوی پسرخاله‌اش زد، اما به نظر می‌رسید دادلی

همه‌ی میلش به راه رفتن مستقل را از دست داده است. او ورزش را روی شانه‌ی هری انداخته بود و پاهای بزرگش پشت سر کشیده می‌شد.

هری در حالی که نفس نفس می‌زد و برای راه رفتن تقلا می‌کرد گفت: «پس چرا قبلاً به من نگفته بودید که فشفشه‌اید خانم فیگ؟ این همه وقت که من خون‌هی شما میومدم، پس چرا چیزی نگفتین؟»

«این دستور دامبلدور بود. من می‌بایستی چشمم به تو می‌بود ولی نباید صداشو در میاوردم. تو خیلی کوچیک بودی. من متاسفم که باعث می‌شدم زیاد بهت خوش نگذره. اما اگه دورسلی‌ها بو می‌بردن که تو از اونجا اومدن لذت می‌بری، دیگه هرگز اجازه نمی‌دادن بیای پیشم. میدونی، کار آسونی نبود. اما خدای من...» او با لحن غمگینی، در حالی که یک بار دیگر تق تق انگشتانش را در می‌آورد گفت: «وقتی دامبلدور خبردار بشه... آخه این موندانگوس چطور تونسته پُستشو ول کنه؟ اون قرار بود تا نصفه شب سر پُستش باشه. حالا کجاست؟ چطور می‌تونم به دامبلدور بگم چه اتفاقی افتاده؟ من که نمی‌تونم غیب و ظاهر بشم.»

هری به زحمت گفت: «من یه جغد دارم. میتونم بهتون قرضش بدم.» نگران بود که ستون فقراتش زیر وزن دادلی شترقی بشکند.

«هری تو متوجه نیستی. دامبلدور باید خیلی زود یه کاری بکنه. وزرات راه‌های خودشو برای تشخیص جادوگری زیر سن قانونی داره. اونا قبل از این که حرفم تموم بشه از قضیه خبردار شدن.»

«اما من مجبور بودم از شر دیوانه‌سازها خلاص بشم. من مجبور بودم از جادو استفاده کنم. اونا حتماً بیشتر نگران اینن که دیوانه‌سازها دور و بر کوچه‌ی ویستریا واک چیکار می‌کردن.»

«اوه عزیزم، کاش کارا به همین سادگی بود. اما من متاسفم. **موندانگوس می‌کشمت!**»

صدای ترق بلندی به گوش رسید و بوی قوی مشروب، آمیخته با بوی توتون کهنه‌ی نمودار در هوا پیچید. مرد خپله‌ی نتراشیده‌ای در یک پالتوی کهنه و مندرس درست در برابر آن‌ها ظاهر شد. او پاهای کج کوتاه، موهای خرمایی در هم گره‌خورده و چشم‌های قلمبیده‌ی پر خون داشت که به او قیافه‌ی غمگین یک سگ «باست» می‌داد. بقچه‌ی نقره‌ای رنگی در دستش بود که هری بلافاصله تشخیص داد که شنل نامرئی است.

او در حالی که نگاهش را از خانم فیگ به هری و دادلی می‌چرخاند گفت: «چه خبر فیگی؟ پس تحت پوشش موندن چی شد؟»

خانم فیگ جیغ زد: «یک تحت پوششی نشونت بدم دلد دزد رذل بی‌صفت، اون سرش ناپیدا. دیوانه‌سازا این جا بودن.»

موندانگوس مبهوت و وحشت‌زده تکرار کرد: «دیوانه‌سازا؟ دیوانه‌سازا؟ این‌جا؟»

خانم فیگ جیغ زد: «بعله، این جا. ای کپه‌ی پست گُه خفاش! دیوانه‌سازا به پسری که داشتی ازش محافظت می‌کردی حمله کردن.»

موندانگوس در حالی که ضعف کرده بود و نگاهش بین هری و خانم فیگ در رفت و آمد بود گفت: «خدای من! خدای من! من...»

«و جنابعالی هم گذاشتی رفتی که پاتیل دزدی بخری. نگفتم بهت؟ بهت نگفته بودم که نرو؟»  
موندانگوس که به شدت دست و پایش را گم کرده بود گفت: «خوب من، من، خوب آخه یه موقعیت تجاری خوب بود. آخه ببین...»

خانم فیگ دستی که کیف نخ‌ی از آن آویزان بود را بالا آورد و با آن چند ضربه به صورت و گردن موندانگوس زد. از صدای تلق تولوقی که از داخل کیف می‌آمد می‌شد حدس زد که کیف پر از غذای گربه است.

«آخ! آی! خيله خوب خفاش پير ديوونه، حالا يه نفر بايد بره به دامبلدور خبر بده.»

خانم فیگ در حالی که کیف پر از غذای گربه را به هر جا از موندانگوس که می‌توانست می‌کوبید گفت: «بعله، اونا — قبلاً — بهش — خبر — دادن. و بهتره — که — خودت، خود خودت — کسی باشی — که به — دامبلدور — توضیح میده — چرا سر پستت — حاضر نبودی — که کاری بکنی.»  
موندانگوس که دست‌های لرزانش را روی سرش گرفته بود، جیغ زنان گفت: «ایرنتت رو روشن بذار. دارم میرم، دارم میرم.»

با صدای ترق بلند دیگری ناپدید شد.

خانم فیگ با خشم گفت: «امیدوارم دامبلدور بکشدش. یالا بجنب هری. منتظر چی هستی؟»

هری تصمیم گرفت آخرین ذره‌ی نفسش را برای گفتن این که دیگر به زور می‌تواند زیر هیکل دادلی راه برود مصرف نکند. با مشقت هیکل نیمه‌بیهوش دادلی را بالاتر کشید و به سمت جلو شروع به تلوتلو خوردن کرد.

وقتی وارد پریوت درایو شدند، خانم فیگ گفت: «من شما رو تا دم در همراهی می‌کنم. ممکنه بازم از اونا این دور و بر باشن. خدای من. عجب مصیبتی... تو مجبور بودی خودت تنهایی با اونا مبارزه کنی، در حالی که دامبلدور به ما گفته بود که به هر قیمت که شده نذاریم جادو بکنی. خوب البته دیگه گریه برای کوزه‌ی شکسته فایده‌ای نداره. حالا دیگه گربه قاطی وروجکا شده<sup>1</sup>.»

<sup>1</sup> احتمالاً یک ضرب‌المثل جادوگری است.

هری نفس زنان گفت: «پس دامبلدور سپرده بود که منو تعقیب کنن؟»

خانم فیگ با بی‌صبری گفت: «پس چی؟ انتظار داشتی بعد از اون اتفاقی که تو ماه ژوئن افتاد، همین‌جوری ولت کنه که بری برای خودت بگردی؟ خدای من! به من گفته بودن تو بچه‌ی باهوشی هستی...» وقتی جلوی شماره‌ی چهار رسیدند، خانم فیگ گفت: «خیله خوب. برو تو خونه و همون‌جا بمون. فکر می‌کنم یه نفر به زودی باهات تماس بگیره.»

هری به سرعت پرسید: «شما چیکار می‌خوااین بکنین؟»

خانم فیگ در حالی که به خیابان تاریک خیره شده بود و می‌لرزید گفت: «یه راست میرم خونه. باید منتظر دستورات بعدی باشم. تو فقط تو خونه بمون. شب بخیر.»

هری گفت: «صبر کنین، هنوز نرید، می‌خوام بدونم که...»

اما خانم فیگ که دمپایی‌های روفرشی‌اش چلپ‌چلپ صدا می‌کردند و کیفش دلنگ‌دلنگ از دستش تاب می‌خورد، با سرعت به سمت خانه‌اش به راه افتاده بود.

هری فریاد زد: «صبر کنین!» یک میلیون سوال در ذهنش داشت که باید از کسی که با دامبلدور در ارتباط بود می‌پرسید. اما ظرف چند ثانیه خانم فیگ در تاریکی بلعیده شد.

هری در حالی که اخم کرده بود، دوباره وزن دادلی را روی شانه‌هایش تنظیم کرد و به آهستگی مسیر دردناک حیاط خانه‌ی شماره‌ی چهار را پیمود. لامپ‌های هال روشن بودند.

هری چوبدستیش را زیر کمر بندش پنهان کرد، زنگ زد و سایه‌ی کج و کوله‌ی خاله پتونیا روی شیشه‌ی مشجر در ورودی را که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد دید.

«دی‌دی! دیر کردی! دیگه داشتم خیلی خیلی... دی‌دی! چی شده؟»

هری کجکی به دادلی نگاه کرد و درست به موقع از زیر شانه‌ی او بیرون پرید. دادلی با چهره‌ی سبز رنگ پریده‌اش، یک لحظه تاب خورد سپس دهانش را باز کرد و روی تمام پادری استفراغ کرد.

«دی‌دی! دی‌دی! چت شده؟ ورنون! ورنون!»

شوهر خاله‌ی هری تالاپ‌تالاپ در حالی که سیبل شبیه به دندان‌های شیرماهی‌اش مثل هر وقت که سراسیمه می‌شد به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد از اتاق نشیمن بیرون آمد. او با عجله جلو آمد تا به خاله پتونیا کمک کند دادلی را که زانوهایش می‌لرزید بدون این که پایش در دریاچه‌ی استفراغ فرو برود از کنار آن رد کند.

«ورنون، دادلی حالش به هم خورده.»

«چی شده پسر؟ چه اتفاقی افتاده؟ خانم پالکیس به جای چایی چیز ناجوری بهتون داده؟ چرا همه‌ی لباسات خاکیه؟ مگه رو زمین دراز کشیده بودی؟ یه لحظه صبر کن، نکنه تو خیابون بهت حمله شده؟»

خاله پتونیا جیغ زد: «ورنون به پلیس زنگ بزن. به پلیس زنگ بزن! دی‌دی، عزیزم، با مامان صحبت کن. باهات چیکار کردن؟»

در این حیص و بیس، انگار هیچ کس متوجه حضور هری نشده بود. که البته برایش رضایت‌بخش بود. او موفق شد قبل از این که عمو ورنون در را به هم بکوبد، به داخل خانه بلغزد. در حالی که دورسلی‌ها پر سر و صدا و به کندی از هال به سمت آشپزخانه پیش می‌رفتند، هری با دقت و بی سر و صدا به سمت پله‌ها رفت.

«کی این کارو کرده پسر؟ اسمشونو به ما بگو. ما گیرشون میاریم. اصلاً نگران نباش.»

«هیس... داره سعی می‌کنه یه چیزی بگه ورنون. درسته دی‌دی؟ به مامان بگو.»

پای هری روی اولین پله بود که دادلی صدایش را باز یافت.

«کار اونه!»

هری یخ زد. پایش هنوز روی اولین پله بود، چهره‌اش در هم رفته و آماده‌ی منفجر شدن بود.

«پسر بیا این جا!»

با احساس خشم و ترس درهم آمیخته، هری به آهستگی پایش را از پله جدا کرد و چرخید تا به دنبال دورسلی‌ها برود. بعد از تاریکی بیرون، آشپزخانه‌ی به طرز وسواسی تمیز خاله پتونیا درخششی عجیب و غیر واقعی داشت.

خاله پتونیا داشت دادلی را روی صندلی می‌نشاند. چهره‌اش هنوز سبز بود و خیس به نظر می‌رسید. عمو ورنون جلوی ظرفشویی ایستاده بود و با چشم‌های ریزش که باریکشان کرده بود، به هری خیره شده بود.

با غرشی ترسناک گفت: «با پسر من چیکار کردی؟»

هری که به خوبی می‌دانست عمو ورنون حرفش را باور نخواهد کرد گفت: «هیچ کار.»

خاله پتونیا که داشت با اسفنج استفراغ‌ها را از روی کت چرمی<sup>۲</sup> دادلی پاک می‌کرد، با صدای لرزانی گفت: «دی‌دی، اون باهات چیکار کرده؟ بازم از همون کارا کرده؟ اون چیزشو درآورد؟»

دادلی که می‌لرزید، سرش را به آرامی پایین آورد. در همان حال که خاله پتونیا شروع به جیغ زدن کرد، عمو ورنون مشت‌هایش را بالا آورد و هری تند و فرز گفت: «نه، من همچین کاری نکردم. من هیچ کاری با اون نکردم. من نبودم، اون...»

اما درست در همان لحظه جغدی از پنجره‌ی آشپزخانه به سرعت به داخل آمد و به فاصله‌ی خیلی کمی از بالای سر عمو ورنون رد شد. دوری در آشپزخانه زد و بسته‌ی بزرگ کاغذ پوستی را که با منقارش حمل می‌کرد درست جلوی پای هری انداخت و به نرمی دور زد. نوک بال‌هایش به ملایمت بالای یخچال را لمس کردند. به سمت بیرون شتاب گرفت و در باغ ناپدید شد.

عمو ورنون نعره زد: «**جغد!**» همان رگ همیشگی در شقیقه‌اش با عصبانیت می‌زد. پنجره را به هم کوبید. «**بازم جغد! من دیگه تحمل نمی‌کنم. من دیگه اجازه نمی‌دم هیچ جغدی وارد این خونه بشه.**»

اما حرفش هنوز تمام نشده بود که هری مشغول باز کردن پاکت و بیرون کشیدن نامه‌ی درون آن شده بود. قلبش در حلقش می‌تپید.

جناب آقای پاتر،

طبق گزارش واصله، جنابعالی در ساعت نه و بیست و سه دقیقه‌ی امشب، در منطقه‌ی مشنگ‌نشین و در حضور یک مشنگ، طلسم پاترونوس را اجرا کرده‌اید. شدت این تخطی از فرمان محدودیت جادوگری برای افراد زیر سن قانونی، باعث شده است شما از مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز اخراج شوید. ماموران وزارت به زودی به اقامت‌گاه شما فراخوانده خواهند شد تا چوبدستیتان را نابود کنند. از آنجایی که شما قبلاً یک اخطار رسمی برای تخطی از بند ۱۳ نظامنامه‌ی معاهده‌ی بین‌المللی جادوگران دریافت کرده‌اید، متأسفانه باید به استحضار برساند حضور شما در جلسه‌ی استماع انضباطی که در ساعت ۹ صبح مورخه‌ی ۱۲ اوت در محل وزارت سحر و جادو برگزار می‌شود الزامی است.

ارادتمند و آرزومند سلامتی شما،

مفالدا هاپکریک

دفتر استفاده‌ی نامناسب از جادو

وزارت سحر و جادو

هری نامه را دو بار خواند. او به طرز مبهمی صحبت‌های عمو ورنون و خاله پتونیا را می‌شنید. درون سرش کرخت و بی‌حس بود. حقیقتی مثل یک تیر فلج‌کننده، به هشیاریش رخنه کرده بود. او را از هاگوارتز اخراج کرده بودند. دیگر تمام شده بود. او دیگر هرگز به آن جا بر نمی‌گشت.

او به دورسلی‌ها نگاهی کرد. چهره‌ی عمو ورنون ارغوانی شده بود و عریده می‌زد. مشت‌هایش همچنان بالا بود. خاله پتونیا دست‌هایش را دور دادلی که باز داشت بالا می‌آورد حلقه کرده بود.

<sup>۲</sup> برای خود من هم عجیب بود که چرا دادلی در داغ‌ترین روز تابستان کت چرمی تنش بوده است. اما خیالتان راحت باشد. در ترجمه اشتباهی نشده است.



به نظر می‌رسید که مغز موقتاً فلج شده‌ی هری دوباره بیدار شده بود. مأموران وزارت به اقامت‌گاه شما فراخوانده خواهند شد تا چوبدستیتان را نابود کنند. تنها یک کار می‌توانست بکند. این که فرار کند. آن هم همین حالا! این که کجا می‌خواست برود، هری چیزی نمی‌دانست. اما از یک چیز مطمئن بود. چه در هاگوارتز و چه بیرون آن، او به چوبدستیش نیاز داشت. در یک حالت رویا گونه، چوبدستیش را بیرون کشید و برگشت که از آشپزخانه بیرون برود.

عمو ورنون داد زد: «فکر کردی کدوم گوری داری میری؟»

وقتی هری جوابی نداد، او از وسط آشپزخانه خیز برداشت تا راه در حال را ببندد. «هنوز کارم باهات تموم نشده پسر!»

هری با صدای آهسته‌ای گفت: «از سر راه من برو کنار.»

«تو این‌جا میمونی تا توضیح بدی چه بلایی سر پسر...»

هری در حالی که چوبدستیش را بالا می‌آورد گفت: «اگه از سر راهم کنار نری، مجبورم جادوت کنم.»

عمو ورنون خرخرکنان گفت: «نمی‌تونی این کارو با من بکنی. میدونم که تو حق نداری بیرون از اون دیوونه‌خونه که بهش میگی مدرسه ازش استفاده کنی.»

هری گفت: «دیوونه‌خونه منو بیرون کرده. حالا میتونم هر کاری دلم خواست بکنم. سه ثانیه وقت داری. یک دو ...»

صدای شترقی در آشپزخانه پیچید. خاله پتونیا جیج زد. برای سومین بار در آن شب، هری به دنبال منبع ناآرامی که ایجاد نکرده بود گشت. بلافاصله متوجه شد. یک جغد گیج علفی طوقدار که همین الان به شیشه‌ی پنجره‌ی بسته برخورد کرده بود روی لبه‌ی بیرون پنجره نشسته بود.

هری در حالی که فریاد عمو ورنون مضطرب را نادیده می‌گرفت، از عرض اتاق رد شد و پنجره را باز کرد. جغد پایش را که طوماری از کاغذ پوستی به آن بسته شده بود دراز کرد، پرهایش را تکاند و به محض این که هری طومار را از پایش باز کرد، پرید و رفت. هری با دستان لرزان پیغام دوم را که شتابان و کثیف با مرکب مشکی نوشته شده بود باز کرد.

هری، دامبلدور همین الان به وزارتخانه رسیده و داره سعی می‌کنه که کارا رو مرتب کنه. خونه‌ی خاله و شوهر خالتو ترک نکن. هیچ جادویی نکن. چوبدستیتو به کسی تحویل نده.

آرتور ویزلی

دامبلدور داشت سعی می‌کرد کارا رو مرتب کنه. معنی این جمله چی بود؟ مگر دامبلدور چقدر قدرت داشت که تصمیم وزارت سحر و جادو را مسکوت بگذارد؟ پس شاید هنوز شانس این وجود داشت که اجازه بدهند به مدرسه‌ی هاگوارتز برگردد. نور امیدی در دلش درخشید. تقریباً بلافاصله هری دستخوش

اضطراب شد. چطور می‌توانست بدون استفاده از جادو در برابر تسلیم چوبدستیش مقاومت کند؟ او مجبور خواهد شد با ماموران وزارت دوئل کند و اگر این کار را بکند، اگر به آزکابان محکوم نشود خیلی شانس آورده، اخراج از مدرسه جای خود دارد!

مغزش به سرعت کار می‌کرد. او می‌توانست فرار کند و خطر دستگیر شدن توسط وزارت را بپذیرد یا این که همین‌جا بماند و صبر کند آن‌ها او را پیدا کنند. شق اول بیشتر وسوسه‌اش می‌کرد، اما می‌دانست آقای ویزلی قلباً به او علاقه دارد و علاوه بر این، دامبلدور پیش‌تر اوضاع خیلی بدتر از این را سر و سامان داده است.

هری گفت: «خیله خوب، من نظرم عوض شد. من می‌مونم.»

هری خودش را به طرف میز آشپزخانه پرتاب کرد و با خاله پتونیا و دادلی رو در رو شد. به نظر می‌رسید دورسلی‌ها از تغییر عقیده‌ی ناگهانی هری یکه خورده باشند. خاله پتونیا با ناامیدی نگاهی به عمو ورنون انداخت. رگ شقیقه‌ی ارغوانیش بدتر از قبل می‌زد.

او غرید: «این جغدای لعنتی از کجا میان؟»

هری با خونسردی گفت: «اولی از وزارت سحر و جادو بود که منو اخراج کرده بود.» او گوش‌هایش را برای شنیدن هر صدایی، در صورتی که ماموران وزارت سحر و جادو نزدیک می‌شدند تیز کرده بود. ساده‌تر و بی‌سر و صداتر بود که به سوالات عمو ورنون جواب دهد، تا این که غضبش را برافروخته کند و او را وادار به عریبه‌کشی کند. «دومی از پدر دوستم رون بود که تو وزارت سحر و جادو کار می‌کنه.»

عمو ورنون عر زد: «وزارت سحر و جادو؟ امثال تو توی دولت کار می‌کنن؟ اوه! پس این همه چیز رو توضیح می‌ده. همه چیز رو. تعجبی نداره که اوضاع این مملکت روز به روز بدتر می‌شه.»

وقتی هری دیگر حرفی نزد، عمو ورنون به او خیره شد و سپس در حالی که تف‌هایش از دهانش بیرون می‌پرید گفت: «و چرا اخراج شدی؟»

«چون من جادو کردم.»

عمو ورنون غرش کرد: «آها، و در همان حال مشتت را به بالای یخچال کوبید که باعث شد در یخچال باز شود و چند بسته از ته‌بندی‌های کم چربی دادلی از داخل آن بیرون بیفتند و روی زمین پاشد. «پس اعتراف می‌کنی! با پسر من چیکار کردی؟»

هری که ذره‌ای کمتر خونسرد بود گفت: «هیچی. من کاری نکردم.»

دادلی به طرز غیر منتظره‌ای من‌من کنان گفت: «چرا. خودش بود.» و عمو ورنون و خاله پتونیا بلافاصله به سمت هری اشاره کردند، تا او را ساکت کنند، و هم‌زمان هر دوی آن‌ها به سمت دادلی خم شدند.

عمو ورنون گفت: «ادامه بده پسر. اون چیکار کرده؟»

خاله پتونیا پیچ کنان گفت: «به ما بگو عزیزم.»

دادلی من من کنان گفت: «چوبدستیشو به طرف من گرفت.»

هری خشمگینانه گفت: «بله اما از اون استفاده نکردم. من...»

عمو ورنون و خاله پتونیا هم صدا عربده زدند: «خفه شو.»

عمو ورنون که سبیل هایش با آشفتگی این ور و آن ور تاب می خورد تکرار کرد: «ادامه بده پسر.»

دادلی با خُر خُر و در حالی که می لرزید گفت: «همه جا تاریک شد، همه چی تاریک بود و بعد من

صداهایی رو توی سرم شنیدم.»

عمو ورنون و خاله پتونیا نگاههایی حاکی از وحشت عمیق به هم کردند. اگر منفورترین چیز دنیا از نظر آن‌ها جادو بود — فقط یک ذره منفورتر از همسایه‌هایی که بیشتر از آن‌ها ممنوعیت استفاده از شیلنگ را زیر پا می گذاشتند — آدم‌هایی که صداهایی داخل سرشان می شنیدند، قطعاً در زمره‌ی منفورترین ده چیز بودند. آن‌ها با اطمینان فکر می کردند که دادلی دارد عقلش را از دست می دهد.

خاله پتونیا که صورتش سفید شده بود و اشک در چشم‌هایش جمع شده بود نفس زنان گفت: «چه

جور صداهایی شنیدی پاکین؟»

اما به نظر می رسید دادلی از گفتن عاجز بود. او باز هم لرزید و سر بزرگ و بلونش را تکان داد و هری برخلاف احساس وحشت بی حس کننده‌ای که از زمان رسیدن اولین جغد بر او غلبه کرده بود، نوعی کنجکاوای احساس کرد. دیوانه‌سازها باعث می شدند شخص بدترین لحظات عمرش را تجربه کند. آن‌ها دادلی لوس نازپروده‌ی ترسو را مجبور به شنیدن چه چیزهایی کرده بودند؟

عمو ورنون با صدایی که به طرز غیر طبیعی آرام بود — از همان صداهایی که آدم در کنار بستر یک

مریض محتضر به کار می برد — پرسید: «چطور شد که زمین خوردی پسر؟»

دادلی لرزان گفت: «پا... پام پیچ خورد...»

او به سینه‌ی بزرگش اشاره کرد. هری درک کرد. دادلی سرمای چسبناکی را که با مکیده شدن امید

و شادی از درون، ریه‌ها را پر می کرد به خاطر می آورد.

دادلی با صدایی شبیه صدای کلاغ گفت: «سرد بود. وحشتناک سرد بود.»

در حالی که خاله پتونیا با نگرانی دستش را روی پیشانی دادلی گذاشته بود تا دمایش را احساس کند،

عمو ورنون با صدایی که زورکی آرام بود گفت: «بسیار خوب، بعدش چه اتفاقی افتاد دادرز؟»

«احساس می کردم، احساس می کردم... انگار که...»

هری به کمک دادلی آمد: «دیگه هیچ وقت روی خوشی رو نمی‌بینی.»

دادلی که هنوز می‌لرزید زمزمه کرد: «بله.»

عمو ورنون که صدایش به حداکثر — که کم هم نبود — برگشته بود، در حالی که برمی‌خواست گفت: «پس تو یه طلسم احمقانه روی پسر من انجام دادی که صداهایی رو توی سرش بشنوه و احساس کنه که تا ابد محکوم به بیچارگیه. درسته؟»

هری که هم صدایش و هم کج خلقیش رو به افزایش بود گفت: «چند بار باید بهتون بگم. این من نبودم، دو تا دیوانه‌ساز بودند.»

«دو تا...؟ این مزخرفی که گفتم چی بود؟»

هری به آرامی و شمرده گفت: «دی — وا — نه — ساز. دو تا دیوانه‌ساز.»

«و این دیوانه‌سازی لعنتی چی‌ین؟»

خاله پتونیا گفت: «اونا از زندان جادوگران آز کابان محافظت می‌کنن.»

دو ثانیه سکوت زنگ دار حاکم شد. خاله پتونیا دستش را با صدا به دهانش کوبید، انگار ناسزای قبیحی از دهانش در رفته باشد. عمو ورنون با چشم‌های گشاد شده به او نگاه کرد. مغز هری داشت دور خودش می‌چرخید. خانم فیگ حالا یک چیزی، اما خاله پتونیا؟

با حیرت از او پرسید: «از کجا می‌دونین؟»

به نظر می‌رسید خاله پتونیا از خودش ترسیده بود. او نگاهی هراسان و عذر خواهانه به عمو ورنون انداخت، سپس دستانش را اندکی از دهانش پایین‌تر آورد و دندان‌های اسب مانند‌اش آشکار شد.

در حالی که حرکت‌های لقوه‌ای می‌کرد گفت: «سال‌ها پیش شنیدم که اون پسره‌ی استثنایی داشت با اون دختره درباره‌ی اونا صحبت می‌کرد.»

هری با صدای بلندی به خاله پتونیا گفت: «اگه منظورتون پدر و مادر منه، چرا از اسمشون استفاده نمی‌کنین؟»

اما خاله پتونیا او را ندیده گرفت. او به شدت آشفته به نظر می‌رسید. هری از تعجب منجمد شده بود. غیر از یک طغیان چند سال پیش که خاله پتونیا جیغ زده بود مادر هری یک استثنایی ترسناک بوده است، هری هرگز نشنیده بود که خاله پتونیا به هیچ شکلی به خواهرش اشاره کند. هری متحیر بود که او چگونه این ذره از اطلاعات درباره‌ی دنیای جادویی را این همه سال که تمام انرژی‌اش را برای وانمود کردن این که دنیای جادویی وجود ندارد به کار می‌برد، در ذهن نگاه داشته بود.

عمو ورنون دهانش را باز کرد. سپس آن را بست. یک بار دیگر باز کرد. بستش. سپس در حالی که ظاهراً تلاش می‌کرد به خاطر بیاورد چطور باید صحبت کند، دهانش را برای بار سوم باز کرد. و با صدایی مثل صدای قورباغه گفت: «پس... پس... اون... واقعاً وجود دارن. دیوانه‌هرچیا واقعاً وجود دارن؟»

خاله پتونیا سر تکان داد. عمو ورنون نگاهش را از خاله پتونیا به دادلی و سپس به هری گرداند. انگار که انتظار داشت یک نفر ناگهان فریاد بزند: «شوخی آوریل!» وقتی هیچ کس این کار را نکرد، او یک بار دیگر دهانش را باز کرد، اما با رسیدن جغد سوم آن شب، دست از تلاش برای یافتن کلمات بیشتر برداشت. جغد از پنجره‌ی هنوز باز، مثل یک گلوله‌ی توپ پَر دار به داخل هجوم آورد و با سر و صدا روی میز آشپزخانه فرود آمد و باعث شد هر سه دورسلی از ترس از جا بپرند. هری دومین بسته‌ی اداری را از نوک جغد جدا کرد. و در حالی که جغد در دل شب فرو می‌رفت آن را باز کرد.

عمو ورنون با آشفتگی گفت: «بسه دیگه این قدر جغد لعنتی!» و با سنگینی به سمت پنجره رفت و آن را محکم به هم کوبید.

جناب آقای پاتر

عطف به نامه‌ی تقریباً بیست و دو دقیقه‌ی پیش، وزارت سحر و جادو تصمیمش را مبنی بر نابود کردن فوری چویدستی شما، مورد بازبینی قرار داده است. شما می‌توانید چویدستیان را تا زمان جلسه‌ی استماع انضباطی که در دوازدهم اوت برگزار می‌شود نگاه دارید. در این جلسه تصمیم رسمی در مورد چویدستی شما گرفته خواهد شد.

بر اساس مذاکرات به عمل آمده با مدیر مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز، وزارت موافقت کرده است که مسأله‌ی اخراج شما نیز در همان زمان مورد بررسی قرار گیرد. بنا بر این شما باید تا آن زمان خود را معلق منوط به تحقیقات بدانید.

با بهترین آرزوها،

ارادتمند شما،

مفالدا هاپکریک

دفتر استفاده‌ی نامناسب از جادو

وزارت سحر و جادو

هری نامه را به سرعت سه بار پشت سر هم خواند. آرامشی که دانستن این که اخراج او هنوز صورت قطعی به خود نگرفته است به وجود آورد، باعث شد گرفتگی عضلات شکمش قدری بازر شود، گرچه ترس‌هایش هنوز دست از سرش بر نداشته بود. ظاهراً همه چیز به جلسه‌ی استماعش در دوازدهم اوت بستگی داشت.

صدای عمو ورنون که گفت: «خوب»، هری را به محیط اطرافش باز آورد. «خوب؟ حالا چی؟ حالا دیگه به چی محکومت کردن؟» و امیدوارانه گفت: «دار و دسته‌ی تو، مجازات اعدام هم داره؟»

هری گفت: «باید برای محاکمه برم.»

«و اونجا مجازاتتو تعیین می‌کنن؟»

«فکر می‌کنم.»

عمو ورنون موزیانه گفت: «پس من امیدمو از دست ندم.»

هری که برمی‌خواست، گفت: «خوب آگه کارتون با من تموم شده...» به شدت نیاز داشت تنها باشد تا فکر کند. شاید نامه‌ای برای رون و هرمایونی و سیریوس می‌نوشت.

عمو ورنون غرش کرد: «نه که تموم نشده! بتمرگ سر جات بینم.»

هری با بی‌صبری گفت: «دیگه چیه؟»

عمو ورنون غرش کنان گفت: «می‌خوام بدونم دقیقاً چه بلایی سر پسرم اومده.»

هری در جواب داد زد: «خیله خوب.» عصبانیتش باعث شد جرقه‌های قرمز و طلایی از نوک چوبدستیش که هنوز محکم در دستش گرفته بود، بیرون بجهد. هر سه دورسلی که هراسان به نظر می‌رسیدند خود را جمع کردند.

هری که سعی می‌کرد بر اعصابش مسلط باشد تندتند صحبت می‌کرد. «من و دادلی توی کوچه‌ی بین مگنولیا کرسنت و ویستریا واک بودیم. دادلی داشت منو اذیت می‌کرد. منم چوبدستیمو در آوردم، اما ازش استفاده نکردم. در همین لحظه سر و کله‌ی دو تا دیوانه‌ساز پیدا شد.»

عمو ورنون با حالتی عصبی گفت: «اما این دیوانه‌بازا چی هستن؟ چیکار می‌کنن؟»

«بهتون که گفتم، اونا همه‌ی شادی رو از آدم بیرون می‌مکن و آگه بتونن فرصتی پیدا کنن که آدمو ببوسن...»

عمو ورنون در حالی که چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌پرید گفت: «آدمو ببوسن؟»

«وقتی اونا روح آدمو از دهنش بیرون بمکن، می‌گن آدمو بوسیدن.»

خاله پتونیا جیغ ملایمی کشید.

«روحش؟ اونا که این کارو نکردن؟ روح دادلی هنوز سر جاشه.»

او به شانه‌های دادلی چنگ انداخت و تکانش داد. انگار می‌خواست ببیند آیا روحش از داخل تلق تلق می‌کند؟

هری خشمگین گفت: «البته که روحشو نبردن. آگه این کارو کرده بودن، شما می‌فهمیدید.»

عمو ورنون با صدای بلند گفت: «باهاشون درگیر شدی پسرم؟» داشت سعی می‌کرد گفتگو را به

سیرری که می‌توانست درک کند برگرداند. «چپ و راستشون کردی پسرم؟»

هری از میان دندان‌های به هم قفل شده‌اش گفت: «کسی نمی‌تونه دیوانه‌سازا رو چپ و راست

کنه.»



عمو ورنون با سر و صدا گفت: «پس چرا چیزیش نشده؟ پس چرا خالی نشده؟»

«به خاطر این که من از پاترونوس استفاده...»

ویژژ! با سر و صدای به هم خوردن بال‌ها و ریزش نرم گرد و غبار، جغد چهارم به سرعت از اجاق آشپزخانه بیرون آمد.

عمو ورنون که دسته‌ی بزرگی از سیبل‌هایش را کنده بود — کاری که از مدت‌ها پیش وادار به انجامش نشده بود — عر زد: «به خاطر خدا، من اجازه نمی‌دم جغدا این‌جا بیان. من اینو تحمل نمی‌کنم. الان بهت می‌گم.»

اما قبل از آن هری مشغول باز کردن طومار کاغذ پوستی از پای جغد شده بود. او کاملاً متقاعد شده بود که این نامه از دامبلدور است و همه چیز را، از دیوانه‌سازها و خانم فیگ گرفته تا این که وزارت سحر و جادو الان به چه کاری مشغول است و چطور او، دامبلدور، قرار بود اوضاع را مرتب کند توضیح می‌داد. هری برای اولین بار در عمرش با دیدن دست‌خط سیریوس ناامید شد. در حالی که «شر و ور»های عمو ورنون درباره‌ی جغدها را ندیده گرفته بود و برای در امان ماندن از توده‌ی غباری که جغد با شیرجه رفتن به داخل دودکش ایجاد کرده بود چشم‌هایش را تنگ کرده بود، پیغام سیریوس را خواند.

*آرتور همین الان به ما خبر داد که چه اتفاقی افتاده. هر کاری می‌کنی، فقط دیگه از خونه بیرون نرو.*

هری احساس می‌کرد این یک واکنش بسیار ناکافی در برابر همه‌ی چیزهایی بود که آن شب اتفاق افتاده بود. هری به دنبال بقیه‌ی نامه گشت اما هیچ چیز دیگری نبود.

و حالا عصبانیتش باز داشت شدت می‌گرفت. کسی نمی‌خواست برای یک دستی شکست دادن دو تا دیوانه‌ساز به او آفرین بگوید؟ هم آقای ویزلی و هم سیریوس جوری رفتار کرده بودند که انگار عمل ناشایستی از هری سر زده و آن‌ها سرزنش‌هایشان را برای وقتی نگه داشته بودند که میزان خرابکاری تعیین شده باشد.

«...یک بسته، منظورم یک دسته، جغد توی خونه‌ی من رفت و آمد کنن. من نمی‌تونم تحملش کنم بچه. تحمل نمی‌کنم...»

هری در حالی که نامه‌ی سیریوس را در دستش مچاله می‌کرد با لحن نیشداری گفت: «من که نمی‌تونم جلوی اومدنشونو بگیرم.»

عمو ورنون وق زد: «من می‌خوام واقعیتو در مورد اتفاق امشب بدونم. اگه دیوانه‌خوارا بودن که به دادلی حمله کردن، پس چطور شده که تو اخراج شدی؟ تو از همون کارا کردی. خودت اعتراف کردی.»

هری نفس عمیق آرامش بخشی کشید. سردردش دوباره شروع شده بود. او بیش از هر چیز دلش می‌خواست از آشپزخانه بیرون بیاید و از دورسلی‌ها دور شود.

در حالی که سعی می‌کرد به زور خودش را آرام نگه دارد گفت: «من طلسم پاترونوس رو اجرا کردم که از شر دیوانه‌ساز خلاص بشیم. این تنها چیزیه که در برابر اونا موثره.»

عمو ورنون با صدا خشمگینی گفت: «ولی آخه دیوانه‌وارا توی لیتل‌وینگینگ چیکار می‌کردن؟»  
هری با خستگی گفت: «نمی‌دونم. نظری ندارم.» سر هری می‌کوبید. خشمش داشت عقب‌نشینی می‌کرد. او احساس می‌کرد که تهی شده است. دورسلی‌ها داشتند خیره‌خیره او را نگاه می‌کردند.

عمو ورنون با قدرت گفت: «کار خودته. حتماً یه جوریه که تو ربط داره پسر. من میدونم. وگرنه چه علت دیگه‌ای داره که سر و کله‌ی اونا این‌جا پیدا بشه؟ به چه علت دیگه‌ای ممکنه اونا توی اون کوچه باشن؟ تو به وضوح تنها... تنها...» نمی‌توانست خودش را قانع کند که کلمه‌ی جادوگر را به زبان بیاورد. «تو تنها... / از همونای این اطراف تا کیلومترها هستی.»

«من نمی‌دونم چرا این‌جا اومده بودن.»

اما با شنیدن کلمات عمو ورنون ذهن خسته‌ی هری دوباره به کار افتاد. چرا دیوانه‌سازها به لیتل‌وینگینگ آمده بودن؟ چطور تصادفی می‌توانست باشد که آن‌ها درست در کوچه‌ای پیدایشان شود که هری آنجا بود. آیا کسی آن‌ها را فرستاده بود؟ آیا وزارت سحر و جادو کنترل دیوانه‌سازها را از دست داده بود؟ آیا آن‌ها از کابان را ترک کرده بودن و همان‌طور که دامبلدور پیش‌بینی کرده بود به ولدمور پیوسته بودن؟

عمو ورنون که در همان مسیر افکار هری سلانه سلانه جلو می‌آمد پرسید: «این دیوانه‌غازا، از یه زندان عجیب غریب محافظت می‌کنن؟»

هری گفت: «بله.»

کاش سردردش قطع می‌شد، کاش می‌توانست از آشپزخانه بیرون برود و به اتاق خواب تاریکش برگردد و فکر کند...

عمو ورنون با صدای پیروزمندانه‌ی مردی که به نتیجه‌ی غیر قابل‌تردیدی دست پیدا کرده است گفت: «آها! پس اومده بودن تو رو دستگیر کنن. دقیقاً همین‌ه. مگه نه پسر؟ تو داری از دست قانون فرار می‌کنی.»

هری در حالی که سرش را تکان می‌داد، انگار که می‌خواهد مگسی را بپراند، گفت: «البته که نه.»  
«پس برای چی؟»

هری به آرامی، انگار بیشتر به خودش تا به عمو ورنون، گفت: «حتماً اون فرستادتشون.»

«چی؟ کی حتماً اونا رو فرستاده؟»

هری گفت: «لرد ولد مور.»

برای هری جالب بود که دورسلی‌ها که با شنیدن کلمات ساحر، جادو یا چوبدستی آن قدر مچاله می‌شدند و جیغ و داد راه می‌انداختند، به چه راحتی نام خبیث‌ترین جادوگر همه‌ی اعصار را بدون ذره‌ای ناراحتی شنیدند.

عمو ورنون در حالی که چهره‌اش در هم رفته بود و به چشم‌های خوک مانندش برقی از درک راه پیدا کرده بود گفت: «لرد؟ یه لحظه صبر کن ببینم. من این اسم رو قبلاً شنیدم. اون کسی بود که...»

هری با گرفتگی گفت: «که پدر و مادر منو به قتل رسوند.»

عمو ورنون بی‌صبرانه بدون این که در صدایش ذره‌ای علامت این که ممکن است قتل پدر و مادر هری موضوع دردناکی باشد گفت: «اما اون که از بین رفته. اون یارو این طور گفت. گفت که رفته.»

هری با افسردگی گفت: «حالا برگشته.»

هری احساس می‌کرد که خیلی عجیب است که این جا در آشپزخانه‌ی به تمیزی اتاق عمل خاله پتونیا کنار یخچال عظیم‌الجثه و تلویزیون وایدسکرین ایستاده بود و به آرامی در مورد لرد ولد مور با عمو ورنون صحبت می‌کرد. به نظر می‌رسید ورود دیوانه‌سازها به لیتل‌وینگینگ دیوار محکم نامرئی که دنیای غیر جادویی پریوت درایو و دنیای فراسو را جدا می‌کرد شکسته بود. دو زندگی هری به طریقی در هم ذوب شده بود و یکی شده بود. همه چیز سر و ته شده بود. دورسلی‌ها داشتند درباره‌ی جزئیات دنیای جادویی سوال می‌کردند و خانم فیگ، البوس دامبلدور را می‌شناخت. دیوانه‌سازها داشتند در اطراف لیتل وینگینگ پرسه می‌زدند و او ممکن بود دیگر هرگز به هاگوارتز برنگردد. سر هری با شدت بیشتری تیر کشید.

خاله پتونیا زمزمه کرد: «برگشته؟»

او داشت طوری به هری نگاه می‌کرد که انگار قبلاً هرگز به او نگاه نکرده است و ناگهان برای اولین بار در عمرش، ناگهان هری با تمام وجود احساس کرد که خاله پتونیا، خواهر مادرش است. او نمی‌توانست بفهمد چطور چنین احساسی با چنین قدرتی در این لحظه به سراغش آمده بود. تنها چیزی که می‌دانست این بود که او تنها شخص این اتاق نیست که می‌داند برگشتن لرد ولد مور یعنی چه. خاله پتونیا هیچ وقت در طول عمرش آن طور هری را نگاه نکرده بود. چشم‌های بزرگ کمرنگ کاملاً بی‌شبهت به خواهرش، با حس عصبانیت یا نفرت تنگ نشده بودند. آن‌ها گشاد و وحشت زده بودند. تظاهر متعصبانه‌ی خاله پتونیا که در تمام عمر هری ادامه داشت – که دنیای جادویی غیر از دنیایی که او با عمو ورنون در آن سکونت داشت – فرو ریخته بود.

هری مستقیماً به خاله پتونیا گفت: «بله. اون یه ماه پیش برگشت. من دیدمش.»

دستانش شانه‌های عظیم چرم پوش دادلی را یافتند و به آن چنگ زدند.

عمو ورنون، مبهوت از تفاهم بی‌سابقه‌ای که به نظر می‌رسید ناگهان بین هری و زنش به وجود آمده است نگاهش را از زنش به هری و برعکس گرداند و گفت: «یه لحظه صبر کن. یه لحظه صبر کن. این ولدچی چی که میگی برگشته،»

«بله»

«همونی که پدر و مادرتو کشته،»

«بله.»

«حالا داره دنبال تو دیوانه‌تاز میفرسته؟»

«این طور به نظر می‌رسه.»

عمو ورنون که نگاهش بین زن رنگ‌پریده‌اش و هری در رفت و آمد بود و شلوارش را مرتب می‌کرد و به نظر می‌رسید چهره‌ی بزرگ ارغوانیش درست پیش چشم هری داشت باد می‌کرد گفت: «می‌فهمم. این همه چیزو توضیح میده.» جلوی پیراهنش به خاطر باد کردنش داشت کشیده می‌شد. «خوب. میتونی بری.»

هری گفت: «چی؟»

عمو ورنون نعره زد: «شنیدی چی گفتم. **بیرون**.» حتی دادلی و خاله پتونیا هم از جا جهیدند.

«**بیرون، بیرون**. باید سال‌ها پیش این کار رو می‌کردم. جغدهایی که از خونه‌ی ما به عنوان محل استراحت استفاده می‌کنند، پودینگ‌هایی که منفجر می‌شن، نصف هال که درب و داغون شد، دم دادلی، مارچ که باد کرده بود و اطراف سقف اینور و اونور می‌خورد، اون فورد آنجلیای پرنده... بیرون بیرون. دیگه از حد گذروندی. تو دیگه تاریخی. اگه یه دیوونه دنبالته، تو حق نداری زن و بچه‌ی منو به خطر بندازی. حق نداری دار و دستتو برای ما بیاری. اگه قراره به راهی بری که پدر و مادر بی‌مصرفت رفتن، دیگه بسه. **بیرون**.»

هری در حالی که انگار در آن نقطه ریشه دوانده بود ایستاد. نامه‌های وزارت، آقای ویزلی و سیریوس همه در دست چپش مچاله شده بودند. **هر کاری می‌کنی، از خونه بیرون نرو. از خونه‌ی خاله و شوه‌رخاله‌ات بیرون نرو.**

عمو ورنون که به جلو خم شده بود و چهره‌ی عظیم ارغوانیش را به صورت هری نزدیک کرده بود گفت: «شنیدی چی گفتم.» احساس کرد ذرات تف به صورتش می‌خوردند. «یالا راه بیفت. تو که نیم ساعت پیش تیز کرده بودی از این‌جا بری. بجنب. برو بیرون. دیگه هرگز پای نحستو این‌جا نذار. من

نمی‌دونم اصلاً چرا از اول قبولت کردم. مارچ راست می‌گفت. باید می‌فرستادمت یتیم‌خونه. ما به خاطر ذات خوب خودمون خیلی ملایم بودیم. فکر می‌کردیم می‌تونیم اون چیز رو تو وجودت خفه کنیم. فکر می‌کردیم میتونیم به یه آدم نرمال تبدیل کنیم. اما تو از همون اولش گندیده بودی. دیگه بسته. –  
**جغد!**

پنجمین جغد چنان سریع از دودکش شیرجه زد که در حقیقت قبل از این که بتواند دوباره با صدای جیغ گوشخراشی در هوا اوج بگیرد، به زمین برخورد کرد. هری دستش را دراز کرد تا نامه را که در پاکت قرمز روشنی بود بگیرد. اما جغد از بالای سر هری اوج گرفت و مستقیماً به سمت خاله پتونیا پرواز کرد. خاله پتونیا جیغ زد و دستانش را جلوی صورتش گرفت. جغد نامه‌ی قرمز را روی سر خاله پتونیا انداخت و به سمت دودکش برگشت.

هری به سمت خاله پتونیا خیز برداشت تا نامه را بردارد. اما خاله پتونیا نامه را از دست هری دور کرد. هری گفت: «میتونی اگه بخوای بازش کنی. اما به هر حال من اون چیزی که تو اون نامه هست می‌شنوم. اون یه نامه‌ی عربده‌کشه.»

عمو ورنون عر زد: «پتونیا ولش کن. ممکنه خطرناک باشه.»

خاله پتونیا با صدای لرزانی گفت: این نامه خطاب به من نوشته شده. ورنون نگاه کن: «خانم پتونیا دورسلی، آشپزخانه، شماره‌ی چهار، پریوت درایو.»

او با وحشت نفسش را در سینه حبس کرد. پاکت قرمز شروع کرده بود به دود کردن.

هری به او اصرار کرد: «بازش کنین. بلاخره باید باهاش بسازین. به هر حال این اتفاق می‌افته.»  
 «نه.»

دست خاله پتونیا داشت می‌لرزید. دیوانه‌وار به اطراف آشپزخانه نگاه می‌کرد. انگار دنبال راهی برای فرار بود. اما خیلی دیر شده بود. پاکت شعله‌ور شد. خاله پتونیا جیغ زد و آن را انداخت.

از درون نامه‌ی در حال سوختن روی میز صدای ترسناکی در فضای بسته‌ی آشپزخانه طنین انداز شد: «عهد مرا به خاطر بیاور پتونیا.»

به نظر می‌رسید خاله پتونیا هر آن ممکن است غش کند. او در صندلی کنار دادلی فرو رفت و صورتش را در دستانش گرفت. باقیمانده‌ی پاکت در سکوت سوخت تا خاکستر شد.

عمو ورنون با خس خس گفت: «این دیگه چی بود؟ من نمی‌فهمم پتونیا.»

خاله پتونیا چیزی نگفت. دادلی هم چنان که دهانش باز مانده بود با حماقت به مادرش خیره شده بود. سکوت به طرز وحشت‌آوری حاکم شده بود. هری با حیرت بی‌پایان به خاله‌اش نگاه می‌کرد. سرش چنان می‌کوبید که هر آن ممکن بود منفجر شود.

عمو ورنون با ترس و لرز گفت: «پت پتونیا عزیزم؟»

او سرش را بالا آورد. هنوز دستش می‌لرزید. آب دهانش را فرو داد. او با ضعف گفت: «این پسر باید بمونه ورنون.»

«چی؟»

او گفت: «اون می‌مونه.» به هری نگاه نمی‌کرد. دوباره ایستاد.

«اما پتونیا اون...»

«اگه بندازیمش بیرون، همسایه‌ها پشت سرمون حرف می‌زنن.» بر خلاف این که هنوز خیلی رنگ‌پریده بود، داشت به سرعت روحیه‌ی تند و تیز و خلق و خوی تلخش را به دست می‌آورد.

«اونا شروع می‌کنن به پرسیدن سوالاتی ناچور. می‌خوان بدونن کجا رفته. ما مجبوریم نگاهش داریم.»

باد عمو ورنون داشت مثل یک تایر پنچر در می‌رفت.

«اما پتونیا عزیزم...»

خاله پتونیا او را ندیده گرفت. رو به هری کرد و گفت: «برو تو اناقت بمون. نباید از خونه بری بیرون. برو بگیر بخواب.»

هری از جایش تکان نخورد.

«نامه‌ی عربده‌کش از کی بود؟»

خاله پتونیا به تندی گفت: «سوال نکن.»

«شما با جادوگرا در تماسین؟»

«گفتم برو بگیر بخواب.»

«معنی‌ش چی بود؟ عهد چی رو به خاطر بیار؟»

«برو بگیر بخواب.»

«چطور شده که...»

«شنیدی که خالات چی گفت. حالا برو بالا بگیر بخواب.»

## پیش قراول

من چند لحظه پیش مورد حمله‌ی دیوانه‌سازها قرار گرفتم و ممکنه از هاگوارتز اخراج بشم. میخوام بدونم اوضاع از چه قراره و کی قراره من از این جا دربیام.

به محض این که هری به میزش در اتاق خواب تاریکش رسید، این کلمات را روی سه ورقه‌ی کاغذ پوستی نوشت. اولی خطاب به سیریوس، دومی به رون و سومی به هرمایونی. جغدش، هدویگ، برای شکار بیرون رفته بود و قفس خالیش روی میز بود. هری در انتظار برگشتن او در اتاق شروع به قدم زدن کرد. سرش از درد می‌کوبید و با این که چشم‌هایش از خستگی سوزن‌سوزن می‌شد و می‌خارید، مغزش بیش از آن مشغول بود که بتواند بخواهد. پشتش از خرحمالی کردن دادلی تا خانه درد می‌کرد. دو قلمبگی در سرش یکی مال پنجره و دیگری جایی که دادلی او را زده بود به طرز دردناکی ذق‌ذق می‌کردند.

در حالی که در خشم و ناامیدی می‌سوخت، در اتاق قدم می‌زد. دندان‌هایش را به هم می‌سایید، مشت‌هایش را گره کرده بود و هر بار که از کنار پنجره رد می‌شد، نگاه خشمگینی به آسمان پرستاره‌ی خالی می‌کرد. با وجود همه‌ی این‌ها، دیوانه‌سازهایی که برای گرفتن او فرستاده شده بودند، موندانگوس فلچر و خانم فیگ که او را مخفیانه تعقیب می‌کردند، تعلیق از مدرسه‌ی هاگوارتز و دادرسی وزارت سحر و جادو، کسی به او نمی‌گفت واقعاً اوضاع از چه قرار است.

و آن نامه‌ی عربده‌کش در مورد چه بود؟ صدای چه کسی بود که این قدر ترسناک و تهدیدکننده در آشپزخانه پیچیده بود؟



چرا هنوز بی خبر از همه چیز این جا اسیر بود؟ چرا همه به چشم یک بچه‌ی شرور نگاهش می‌کردند؟  
دیگر جادو نکن. در خانه بمان...

وقتی از کنار صندوق مدرسه‌اش رد می‌شد، لگدی حواله‌ی آن کرد. اما این کار نه تنها کمکی نکرد که از عصبانیتش خلاص شود، بلکه باعث شد درد تیزی در شست پایش به بقیه‌ی دردهای بدنش که می‌بایست با آن‌ها سر کند، اضافه شود. همان موقع که لنگ لنگان از کنار پنجره رد شد، هدویگ با خش خش نرم بال‌هایش مثل یک شبیح وارد اتاق شد.

او به نرمی روی قفسش فرود آمد. هری غرغرکنان گفت: «درست به موقع رسیدی. اونو بذار زمین. برات کار دارم.» چشم‌های کهربایی بزرگ هدویگ به طرز سرزنش‌باری از بالای قورباغه‌ی مرده‌ای که از منقارش آویزان بود به او خیره شد.

هری گفت: «بیا این جا.» و سه لوله‌ی کوچک کاغذ پوستی را با یک تسمه‌ی چرمی به پای زمخت هدویگ بست. «این رو یه راست برسون به سیریوس، رون و هرمایونی. تا وقتیم که یه جواب مفصل درست و حسابی نگرفتی، این جا بر نگرده. اگه لازم شد، اونقدر نوکشون بزنی که جوابای کامل و مفصل بنویسن. فهمیدی؟»

هدویگ که هنوز قورباغه‌اش از منقارش آویزان بود، صدای هوهوی خفه‌ای از خود در آورد.

هری گفت: «پس راه بیفت.»

هدویگ بلافاصله پر کشید. به محض این که رفت، هری بدون این که لباس‌هایش را عوض کند، خودش را روی تخت انداخت و به سقف تاریک خیره شد. علاوه بر تمام بیچارگی‌هایش، به خاطر رفتار تندش با هدویگ هم احساس گناه می‌کرد. او تنها دوستش در شماره‌ی چهار پریوت درایو بود. وقتی با جواب‌های مفصل از سیریوس، رون و هرمایونی برمی‌گشت، هری بایست رفتار تندش را جبران می‌کرد.

آن‌ها حتماً به سرعت جواب می‌دادند. به احتمال قوی نمی‌توانستند حمله‌ی دیوانه‌سازها را نادیده بگیرند. احتمالاً همین فردا که بیدار می‌شد، سه نامه‌ی چاق و چله، پر از ابراز همدردی و نقشه‌هایی برای خروج فوری و تغییرمکانش به پناهگاه<sup>۳</sup> پیدا می‌کرد. با این فکر آرامش‌بخش، خواب بر او غلبه کرد و جلوی فکرهای دیگر را گرفت.

\*\*\*

<sup>۳</sup> نام خانه‌ی ویزلی‌ها. در متن اصلی Burrow است. به نظر من «سوراخ» معادل بهتری برای این کلمه است، اما از آن جا که در ترجمه‌های قبلی از «پناهگاه» استفاده شده است، من هم متابعت کردم.

اما هدویگ صبح روز بعد برنگشت. هری تمام روز را به جز برای دستشویی رفتن در اتاق خوابش ماند. خاله پتونیا سه بار از دریچه‌ای که عمو ورنون سه تابستان قبل درست کرده بود غذا به داخل اتاق هل داد. هر بار هری صدای نزدیک شدن او را می‌شنید، سعی می‌کرد درباره‌ی نامه‌ی عربده‌کش سوال کند. اما احتمالاً اگر از دستگیره‌ی در پرس و جو کرده بود، اطلاعات بیشتری نصیبش می‌شد. غیر از این، دورسلی‌ها کاملاً از اتاق خوابش فاصله گرفته بودند. هری در تحمیل کردن خودش به آن‌ها فایده‌ای نمی‌دید. غیر از این که ممکن بود باز آن قدر عصبانی شود که دست به جادوی غیر مجازی بزند.

سه روز تمام این وضع ادامه پیدا کرد. گاهی انرژی خستگی ناپذیری او را پر می‌کرد که باعث می‌شد نتواند آرام بگیرد و با عصبانیت از آن دار و دسته‌ای که او را رها کرده بودند تا در این در هم ریختگی بپوسد، در اتاق راه برود. گاهی هم از رخوت چنان عمیقی پر می‌شد که باعث می‌شد یک ساعت روی تختش دراز بکشد و با منگی، در هراس دردناک جلسه‌ی دادرسی وزارت به فضا خیره شود.

نکند آن‌ها علیه او رای دهند؟ نکند آن‌ها او را اخراج کنند و چوبدستیش را از وسط بشکنند؟ چه کار می‌کرد؟ کجا می‌رفت؟ او که نمی‌توانست بیاید و دائم با دورسلی‌ها زندگی کند، حالا که دنیای دیگری که او واقعاً به آن تعلق داشت را می‌شناخت دیگر نمی‌توانست. ممکن بود همان‌طور که سیریوس یک سال پیش — قبل از این که مجبور شود از دست وزارت فرار کند — پیشنهاد کرده بود، بتواند به خانه‌ی سیریوس نقل مکان کند. آیا به هری اجازه می‌دادند بدون این که به سن قانونی رسیده باشد آن‌جا تنها زندگی کند؟ یا این که موضوع سکونت او بعداً مورد تصمیم‌گیری قرار می‌گرفت؟ آیا این تخطیش از قانون بین‌المللی رازداری آن قدر شدید بود که به سلولی از زندان آزکابان فرستاده شود؟ هر بار که این فکر از ذهنش می‌گذشت، از تختش بیرون می‌خزید و دوباره شروع می‌کرد به قدم زدن.

شب چهارم بعد از رفتن هدویگ، هری در یکی از دوره‌های کرختیش، در حالی که با ذهنی خسته و کاملاً خالی روی تختش دراز کشیده و به سقف خیره شده بود، شوهرخاله‌اش وارد اتاق شد. هری به آهستگی دور و برش را نگاه کرد. عمو ورنون بهترین کت و شلوارش را پوشیده بود و در چهره‌اش نخوت عمیقی دیده می‌شد. گفت: «ما داریم میریم بیرون.»

«ببخشید؟»

«ما، یعنی خاله‌ات و دادلی و من داریم میریم بیرون.»

هری با بی‌حالی گفت: «خوب.» و دوباره به سقف خیره شد.

«وقتی ما بیرون هستیم، حق نداری از اتاقت بیای بیرون.»

«باشه.»

«حق نداری به تلویزیون، استریو یا هر کدام از مایملک ما دست بزنی.»

«باشه.»

«حق نداری از یخچال غذا بدزدی.»

«باشه.»

«می‌خوام در اتاق تو قفل کنم.»

«بکن.»

عمو ورنون که از جر و بحث نکردن هری شک برش داشته بود، به او خیره شد. سپس تالاب‌تالاب از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. هری صدای چرخیدن کلید در قفل و صدای قدم‌های عمو ورنون را که به سنگینی از پله‌ها پایین می‌رفت شنید. چند دقیقه بعد صدای به هم کوبیده شدن درهای ماشین، صدای غرش موتور آن و صدای واضح بیرون رفتن ماشین از گاراژ را شنید.

هری هیچ احساس خاصی در مورد رفتن دورسلی‌ها نداشت. برایش فرقی نمی‌کرد آن‌ها در خانه باشند یا نه. او حتی نمی‌توانست آن قدر نیرو در خودش جمع کند که بلند شود و لامپ اتاقش را روشن کند. در همان حال که اتاق پیوسته تاریک‌تر می‌شد، از پنجره‌ی اتاقش — که همیشه در انتظار لحظه‌ی خجسته‌ی برگشتن هدویگ باز بود — به صداهای شب گوش داد.

خانه‌ی خالی دور و برش غرغر می‌کرد. از لوله‌ها صدای قُل قُل می‌آمد. هری که در بیچارگی معلق بود و به هیچ چیز فکر نمی‌کرد، با کرختی دراز کشیده بود.

سپس صدای شکستن کاملاً واضحی از آشپزخانه شنید.

بلافاصله از جا پرید و گوش‌هایش را تیز کرد. غیر ممکن بود دورسلی‌ها برگشته باشند. خیلی زود بود. تازه، صدای ماشینشان را هم نشنیده بود.

چند ثانیه سکوت برقرار شد و سپس صدای حرف زدن آمد.

هری در حالی که از تختش بیرون می‌لغزید و می‌ایستاد، فکر کرد دزد آمده است. اما در کسری از ثانیه، به ذهنش خطور کرد که دزدها صدایشان را پایین نگه می‌دارند. هر کسی آن پایین بود، قطعاً از جانب صدایش نگرانی نداشت.

چوبدستیش را از روی پاتختی قاپید، گوشش را به در اتاق خواب چسباند و با قدرت تمام گوش کرد. لحظه‌ای بعد، وقتی صدای تِلَقی از قفل در آمد، هری از جایش پرید. در تاب خورد و باز شد.

هری بی حرکت ایستاد و از میان در باز، به پاگرد تاریک خیره شد. به گوش‌هایش فشار آورد که صداهای بیشتری بشنود، اما دیگر صدایی نیامد. لحظه‌ای درنگ کرد و سپس، به چابکی و بی سر و صدا از اتاقش بیرون آمد و به سمت پاگرد دوید.

قلبش یک راست به حلقش می‌کوبید. افرادی در حال تاریک ایستاده بودند و نور چراغ‌های خیابان که از شیشه‌های در به داخل می‌آمد، طرح ضد نوری از آن‌ها درست کرده بود. هشت یا نه نفر بودند که همه‌اشان تا آن‌جا که هری می‌توانست ببیند، به او نگاه می‌کردند.

صدای آهسته‌ی خش‌داری گفت: «تا چشم کسی رو در نیاوردی چوبدستیتو بیار پایین پسر.»

قلب هری به طرز افسارگسیخته‌ای می‌زد. هری آن صدا را می‌شناخت. اما چوبدستیش را پایین نیاورد.

با تردید گفت: «پروفسور مودی؟» صدا خرناس‌کشان گفت: «پروفسور کیه دیگه. من که هیچ وقت فرصت درس دادن پیدا نکردم. مگه نه؟ بیا پایین می‌خوایم درست بینیمت.»

هری اندکی چوبدستیش را پایین آورد. اما از فشار انگشتانش روی آن کم نکرد و از جایش هم تکان نخورد. او دلیل بسیار خوبی برای شکاک بودن داشت. او اخیراً نه ماه را در تصور آشنایی با مودی مد-آی<sup>۴</sup> گذرانده بود و نهایتاً فهمیده بود آن شخص اصلاً مودی نبوده است. بلکه شیادی بود که علاوه بر شیادی، قبل از آن که دستش رو شود قصد جانش را نیز کرده بود. اما قبل از این که هری بتواند تصمیمی در مورد حرکت بعدیش بگیرد، صدای دومی که اندکی خشن بود به بالای پله‌ها رسید.

«هری مشکلی نیست. اومدیم ببریمت.»

قلب هری هُری پایین ریخت. این صدا را نیز می‌شناخت. اگرچه بیش از یک سال بود که آن را نشنیده بود.

ناباورانه گفت: «پروفسور لوپین؟ شما این؟»

صدای سومی گفت: «اصلاً چرا ما همگی تو تاریکی ایستادیم؟» صدایی زنانه و کاملاً غریبه بود. «لوموس!»

نوک یک چوبدستی شعله‌ور شد و هال را با نور جادویی روشن کرد. هری پلک زد. افراد پای پله‌ها تجمع کرده بودند و به او خیره شده بودند. بعضی‌ها برای بهتر دیدن گردن کشیده بودند.

ریموس لوپین<sup>۵</sup> از همه به او نزدیک‌تر بود. با این که هنوز کاملاً جوان بود، خسته و نسبتاً بیمار به نظر می‌رسید. از آخرین باری که با هری خداحافظی کرده بود موی سفید بیشتری در سر داشت و ردایش

<sup>4</sup> Moody Mad-Eye

<sup>5</sup> Remus Lupin معلم دفاع در برابر جادوی سیاه در سال سوم هری که یک گرگینه است. Lupin از کلمه‌ی لاتینی Lupus مشتق شده است که به معنای «گرگ» است. ریموس و رامیولوس در افسانه‌های رومی برادران دوقلویی هستند که در نوزادی توسط ماده گرگی پرستاری و تغذیه شدند و بعدها مشترکاً امپراتوری روم را بنا نهادند.

وصله دارتر و فرسوده تر از همیشه بود. با این حال با گشاده رویی به هری لبخند می زد و هری سعی می کرد با وجود یکه خوردنش لبخند او را جواب دهد.

ساحره ای که چوبدستی درخشانش را بالا گرفته بود گفت: «اوه، دقیقاً همون شکلیه که تصور کرده بودم.» به نظر می رسید او جوانترین فرد آن جا باشد. صورتی رنگ پریده و به شکل قلب، چشمان براق تیره و موهای سیخ سیخ کوتاه به رنگ بنفش تند داشت. «از دیدنت خوشحالم هری!»

جادوگر کچل سیاه پوستی که عقب تر از همه ایستاده بود گفت: «حالا می فهمم منظورت چی بود ریموس. اون دقیقاً شکل جیمزه.» صدای عمیق و آرامی داشت و یک حلقه ی طلایی در گوشش بود.

جادوگری با موهای نقره ای و صدای خس خسی از عقب گفت: «به جز چشماش. چشماش، چشمای لیلیه.»

مودی مد-آی که موهای خاکستری بلندی داشت و تکه ی بزرگی از دماغش کنده شده بود، با چشم های لنگه به لنگه اش با شک و تردید و چپ چپ هری را نگاه می کرد. یکی از چشم هایش ریز، تیره و براق بود، دیگری بزرگ، گرد و آبی رنگ بود — چشم جادویی ای که پشت درها و دیوارها و پشت سر خود مودی را می دید.

خرخرکنان گفت: «مطمئن خودشه لوپین؟ خیلی بده اگه ما یه مرگ خوار رو که خودشو به شکل اون در آورده با خودمون ببریم. باید یه چیزی ازش بپرسیم که فقط پاتر واقعی میدونه. مگر این که کسی وریتاسروم<sup>6</sup> با خودش آورده باشه.»

لوپین سوال کرد: «هری، پاترونوس<sup>7</sup> تو چه شکلیه؟»

هری با دست پاچگی گفت: «یه گوزن نر.»

لوپین گفت: «خودشه مد-آی.»

هری از این که همه به او خیره شده بودند دستپاچه شده بود. از پله ها پایین آمد و در همان حال چوبدستیش را در جیب عقب شلوارش پنهان کرد.

مودی فریاد زد: «چوبدستیتو اونجا نذار پسر. اگه آتیش بگیره چی؟ جادوگرای بهتر از تو به خاطر این کار ماتحتشونو از دست دادن.»

<sup>6</sup> Veritaserum معجون حقیقت سنج. معجونی که نوشیدن سه قطره از آن برای به زبان آوردن تمام اسرار شخصی کافی است.

<sup>7</sup> Patronus سپر محافظی که افسونی با همین نام برای محافظت در برابر دیوانه سازها ایجاد می کند. این سپر با تمرکز کردن روی یک خاطره ی شاد و به زبان آوردن ورد /کسپکتو پاترونوم به وجود می آید و برای هر جادوگر شکل متفاوتی دارد. این کلمه به زبان لاتین به معنای محافظ و مدافع است و از کلمه ی Pater گرفته شده است که به معنای «پدر» است.

زن مو بنفش با علاقه از مد-آی پرسید: «کیو میشناسی که ماتحتشو از دست داده باشه؟»

مد-آی خرخرکنان گفت: «مهم نیست. فقط چوبدستیتو از جیب عقبیت در بیار. این شرط ابتدایی امنیت چوبدستیه. این روزا دیگه کسی بهش توجه نمی‌کنه.» زن مو بنفش چشمش را به سمت سقف چرخاند و شکلکی در آورد. مودی به سنگینی به سمت آشپزخانه به راه افتاد و در همان حال با رنجیدگی گفت: «این کار تو دیدم.»

لوپین دستش را دراز کرد تا با هری دست بدهد. در حالی که با دقت به هری نگاه می‌کرد گفت: «چطوری؟»  
«خ خوبم.»

هری به سختی می‌توانست باور کند آن چه می‌دید واقعیت دارد. چهار هفته کوچک‌ترین نشانه‌ای از نقشه‌ای برای خارج کردن او از پریوت درایو نبود و حالا ناگهان یک مشت جادوگر با قیافه‌ی حق به جانب در خانه ایستاده بودند. انگار که این یک نقشه‌ی از پیش تعیین شده است. به افرادی که دور و بر لوپین بودند نگاهی کرد. آن‌ها هنوز حریصانه به او خیره بودند. هری از این واقعیت که چهار روز بود موهایش را شانه نکرده بود عذاب می‌کشید.

هری من من کنان گفت: «من — شما خیلی خوش شانس هستید که دورسلی‌ها بیرون رفتن...»

زن مو بنفش گفت: «خوش شانس؟ هه! من بودم که گولشون زدم از سر راه برن کنار. من یه نامه با پست مشنگی براشون فرستادم و بهشون گفتم که اونا تو مسابقه‌ی بهترین چمن نواحی حومه‌ی شهری در سرتاسر انگلستان برنده شدن. الان دارن مستقیماً میرن به مراسم اهدای جوایز... خودشون که این طور فکر می‌کنن.»

چهره‌ی عمو ورنون وقتی می‌فهمید اصلاً مسابقه‌ای با عنوان بهترین چمن نواحی حومه‌ی شهری در سرتاسر انگلستان وجود ندارد به سرعت از جلوی چشم هری گذشت.

هری پرسید: «ما از این جا میریم؟ مگه نه؟ زود میریم؟»

لوپین گفت: «تقریباً همین الان. فقط منتظر علامت رفع خطر هستیم.»

هری امیدوارانه گفت: «کجا میریم؟ پناهگاه؟»

لوپین که هری را به سمت آشپزخانه می‌فرستاد گفت: «نه. پناهگاه نه.» گروه کوچک جادوگران که همچنان با کنجکاو‌ی به هری نگاه می‌کردند آن‌ها را تعقیب کرد. «اونجا خیلی خطرناکه. ما یه مرکز فرماندهی یه جای غیرقابل شناسایی راه اندازی کردیم. یه مقداری وقت گرفت...»

مودی مد-آی پای میز آشپزخانه نشسته بود و یک فلاسک بغلی را سر می‌کشید. چشم جادویش در همه‌ی جهات می‌چرخید و ابزارهای رفاه دورسلی‌ها را از نظر می‌گذراند.

لوپین به مودی اشاره کرد و ادامه داد: «این الستور مودیه<sup>۸</sup> هری. هری با نآسودگی گفت: «بله، میدونم.» از این که به کسی معرفی می‌شد که یک سال تمام خیال می‌کرد او را میشناسد احساس عجیبی داشت.

«و این نیمفادورا...»

ساحره‌ی جوان با لرزشی گفت: «منو نیمفادورا صدا نکن ریموس. اسم من تانکسه.»  
لوپین حرفش را تکمیل کرد: «نیمفادورا تانکس<sup>۹</sup> که ترجیح می‌ده فقط با اسم فامیلیش شناخته بشه.»  
تانکس غرغر کنان گفت: «اگه یه مادر احمق اسم تو رو هم می‌داشت نیمفادورا، همین کارو می‌کردی.»

«و این هم کینگزلی شِکِلْ بُلِت<sup>۱۰</sup>.» و جادوگر قدبلند سیاه پوست را نشان داد. جادوگر سیاه‌پوست تعظیم کرد.

جادوگر صدا خس‌خسی سرش را خم کرد و گفت: «الفیاس دوج<sup>۱۱</sup>.»  
دیگری که احساساتی شده بود و کلاه سیلندر بنفش رنگش از سرش افتاده بود گفت: «ددالوس دیگل<sup>۱۲</sup>. ما قبلاً همو ملاقات کردیم.»

ساحره‌ی با وقاری با شال سبز زمردی، سرش را خم کرد و گفت: «امالین ونس<sup>۱۳</sup>.»  
جادوگری با چانه‌ی مربعی و موهای انبوه به رنگ کاه، چشمکی زد و گفت: «ستورجیس پادمور<sup>۱۴</sup>.»  
ساحره‌ای لپ گلی و سیاه مو از کنار توستر دست تکان داد و گفت: «هستیا جونز<sup>۱۵</sup>.»

هری سرش را ناشیانه برای هر کدام از آن‌ها که معرفی می‌شدند خم می‌کرد. آرزو می‌کرد آن‌ها به چیزی غیر از او نگاه می‌کردند. احساس کسی را داشت که بدون مقدمه‌ی قبلی روی سن فرستاده شده باشد. به علاوه تعجب می‌کرد که چرا این همه آدم آن‌جا آمده بودند.

<sup>8</sup> Alastor Moody

<sup>9</sup> Nymphadora Tonks

<sup>10</sup> Kingsley Shacklebolt

<sup>11</sup> Elphias Doge

<sup>12</sup> Dedalus Diggle

<sup>13</sup> Emmeline Vance

<sup>14</sup> Sturgis Podmore

<sup>15</sup> Hestia Jones



لوپین که انگار فکر هری را خوانده بود گفت: «تعداد جادوگرایی که برای آوردن تو داوطلب شدن حیرت انگیز بود.» و گوشه‌ی لب‌هایش را اندکی به سمت بالا متمایل کرد.

مودی با لحن مرموزی گفت: «خوب، هرچی بیشتر بهتر. ما محافظای تو هستیم پاتر.»

لوپین از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «ما منتظر علامتیم که بگه برای بیرون اومدن خطری وجود نداره. حدود پونزده دقیقه وقت داریم.»

ساحره‌ای که تانکس نام داشت با علاقه‌ی زیادی دور و بر آشپزخانه را نگاه می‌کرد. او گفت: «این مشنگا چقدر تمیزن. مگه نه؟ پدر من مشنگ زاده‌ست و خیلی آدم شلخته‌ایه. فکر می‌کنم این خاصیت تو مشنگا هم مثل جادوگرا متغییر باشه.»

هری گفت: «ا... بله، همینطوره. راستی...» او به سمت لوپین برگشت و ادامه داد: «چه خبرا؟ خیلی وقته چیزی در مورد کسی نشنیدم. از ول...»

چند ساحره و جادوگر هیس‌هیس عجیبی از خود در آوردند. ددالوس دیگل کلاهش را دوباره انداخت و مودی خرخرکنان گفت: «خفه.»

هری گفت: «چی؟»

مودی چشم معمولیش را به سمت هری چرخاند و گفت: «این‌جا در مورد هیچی صحبت نمی‌کنیم. خیلی خطرناکه.» چشم جادویش به سقف خیره شده بود. دستش را روی چشم جادویش گذاشت و با عصبانیت اضافه کرد: «لعنتی. از وقتی اون کثافت چشممو ازم دزدید، مرتب گیر میکنه» و با صدای ناخوشایندی، شبیه به صدای کشیدن لوله باز کن لاستیکی از داخل دستشویی، چشمش را در آورد.

تانکس با پرچانگی گفت: «مد-آی، میدونی که این کارت حال آدمو به هم میزنه.»

مودی به هری گفت: «برای من یه لیوان آب میاری، هری؟»

هری در برابر چشمان مشتاق جادوگران به سمت ماشین ظرف شویی رفت، لیوان تمیزی برداشت و آن را پر از آب شیر کرد. نگاه بی‌رحمانه‌ی آن‌ها دیگر داشت خسته‌اش می‌کرد.

وقتی هری آب را آورد، مودی گفت: «به سلامتی!» چشم جادویش را درون آب انداخت و آن را به بالا و پایین تکان داد. چشم ویژ ویژ کنان به اطراف می‌چرخید و در هر چرخشش به آن‌ها نگاه می‌کرد.

«تو مسیر برگشت، دید سیصد و شست درجه میخوام.»

هری پرسید: «چطوری اون جایی که میخواید بریم، میریم؟»

لوپین گفت: «با جارو. این تنها راهه. تو برای غیب و ظاهر شدن خیلی جوونی و شبکه‌ی فلو<sup>۱۶</sup> هم زیر نظره. راه انداختن یه پورتکی<sup>۱۷</sup> غیر مجاز هم برامون خیلی گرون تموم میشه.»

کینگزلی شکل‌بُلت با صدای عمیقش گفت: «ریموس می‌گه تو جاروسوار خوبی هستی.»

لوپین که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت: «اون عالی‌ه. خوب بهتره بری وسایلتو جمع کنی. ما می‌خواهیم وقتی علامت اومد، آماده‌ی رفتن باشیم.»

تانکس با شور و شوق گفت: «منم میام بهت کمک کنم.» و پشت سر هری به حال آمد، سپس از پله‌ها بالا رفت. دور و بر را با اشتیاق و کنجکاوی زیادی تماشا می‌کرد.

او گفت: «جای خنده داریه. یه ذره زیادی تمیزه. میدونی منظورم چیه؟ یه ذره غیر طبیعی.» و به محض این که وارد اتاق هری شدند و هری لامپ را روشن کرد گفت: «آها این جا بهتره.»

اتاق هری کاملاً نامرتب‌تر از بقیه‌ی خانه بود. هری که چهار روز با خلق و خوی بسیار بدی خودش را در اتاق حبس کرده بود، اعتنایی به مرتب کردن ریخت و پاش‌هایش نکرده بود. اکثر کتاب‌هایش روی زمین پخش و پلا بودند. وقتی می‌خواست حواسش را از ناراحتیش پرت کند، کتابی را برمی‌داشت و قبل از این که آن را بخواند به کناری می‌انداخت. قفس هدویگ به تمیز کردن احتیاج داشت و داشت بو می‌گرفت. صندوقش باز مانده بود و مخلوط درهم برهمی از لباس‌های مشنگی و ردهای جادویی دور و بر آن ولو بود.

هری با عجله شروع به جمع کردن کتاب‌ها و انداختنشان به داخل صندوق کرد. تانکس کنار در باز گنجه‌ی هری مکثی کرد و نگاهی منتقدانه به سر و وضعش در آینه‌ی داخل در کرد.

او که با موهای سیخ سیخی‌اش کلنجار می‌رفت متفکرانه گفت: «میدونی، من فکر نمی‌کنم بنفش به من بیاد. فکر نمی‌کنی باعث میشه یه مقدار ژولیده به نظر برسم؟» هری از بالای کتاب تیم‌های کوییدیج بریتانیا و ایرلند به او نگاهی کرد و گفت: «ا...»

تانکس که انگار تصمیمش را گرفته بود گفت: «چرا، همینطوره.» او چشم‌هایش را به سمت بالا چرخاند و قیافه‌اش طوری شد که انگار داشت زور می‌زد چیزی را به خاطر بیاورد. ثانیه‌ای بعد موهایش به رنگ صورتی آدامس بادکنکی در آمده بود.

هری که از تعجب دهانش باز مانده بود گفت: «چه جوری این کار رو کردی؟»

<sup>16</sup> Floo Network شبکه‌ی اجاق‌ها و شومینه‌ها که جادوگرها با استفاده از پودر مخصوصی بین آن‌ها رفت و آمد می‌کنند.

<sup>17</sup> Portkey وسیله‌ای جادویی که برای غیب و ظاهر شدن در بین نقاط به کار می‌رود و به شکل یک چیز مشنگی پیش پا افتاده است.

تانکس در حالی که به عکسش در آینه نگاه می‌کرد و سرش را به اطراف می‌چرخاند تا موهایش را از هر طرف ببیند، گفت: «من یه فراریخت‌ساحر<sup>۱۸</sup> هستم.» او متوجه قیافه‌ی متحیر هری در آینه شد و اضافه کرد: «این یعنی این که من میتونم هر وقت دلم خواست سر و وضعمو عوض کنم. من مادرزادی این طوری بودم. زمانی که دوره‌ی آموزشی آئورور<sup>۱۹</sup> رو می‌گذروندم، بدون هیچ مطالعه‌ای توی درس استتار و تغییر چهره، بهترین نمره‌ها رو می‌گرفتم. یادش به خیر.»

هری که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت: «شما یه آئورور هستین؟» شکارچی جادوگر سیاه بودن تنها شغلی بود که هری برای روزهای بعد از هاگوارتز به آن فکر کرده بود.

تانکس مغرورانه گفت: «البته. کینگزلی هم هست. اون یه ذره از من بالاتره. من پارسال مدرک گرفتم. نزدیک بود از یواشکی راه رفتن و تعقیب بییفتم. من خیلی دست و پا چلفتی هستم. دیدی وقتی رسیدم اون بشقاب رو انداختم شکستم؟»

هری در حالی که بر می‌خاست و کاملاً جمع کردن وسایل را فراموش کرده بود از او پرسید: «آدم میتونه با آموزش یه فراریخت‌ساحر بشه؟»

تانکس پوزخندی زد: «شرط می‌بندم بدت نیاد اون جای زخم رو هر از گاهی قایم کنی، نه؟» چشم‌هایش به دنبال جای زخم صاعقه شکل روی پیشانی هری گشت و آن را یافت.

هری من من کنان گفت: «نه، بدم نیاد.» و برگشت. دوست نداشت مردم به جای زخمش خیره شوند.

تانکس گفت: «متاسفم. تو مجبوری از راه سخت بری. فراریخت‌ساحرا خیلی کمیابن. اونا مادرزادی این طورین، نه با آموزش. اکثر جادوگرا مجبورن برای تغییر ظاهرشون از چوبدستی یا معجون استفاده کنن. اما الان باید برای رفتن آماده بشیم.» و با احساس گناه ادامه داد: «مثلاً اومدیم وسایلو جمع کنیم!» و نگاهی به شلوغ پلوعی اطراف اتاق انداخت.

هری که چند کتاب برداشته بود گفت: «بله، البته.»

تانکس داد زد: «احمق نباش، اگه بذاری من جمع و جور کنم خیلی زودتر تموم میشه.» و چوبدستیش را با یک حرکت بلند جارووار به طرف کف اتاق تکان داد. کتاب‌ها، لباس‌ها و تلسکوپ و ترازو به هوا بلند شدند و درهم و برهم در صندوق فرو رفتند.

<sup>18</sup> Metamorphmagus

<sup>19</sup> Auror شکارچی جادوگران سیاه. کسی که جادوگران سیاه را دستگیر می‌کند. در ترجمه‌ی خانم اسلامیه، کتابسرای تندیس، «کارآگاه» ترجمه شده است که بنده به دلیل معنای خاص این کلمه، ترجیح دادم آن را ترجمه نشده باقی بگذارم.

تانکس که به سمت صندوق می‌رفت گفت: «خوب مرتب نشده.» و نگاهی به ملغمه‌ی داخل صندوق کرد. «مامانم این استعداد رو داشت که کاری می‌کرد همه چیز خودشون مرتب بشن. او حتی کاری می‌کرد که جورابا خودشون تا بشن، اما من هیچ وقت مهارت مادرمو به دست نیاوردم — یه جور حرکت سریع بود.» و امیدوارانه چوبدستیش را به سرعت تاب داد. یکی از جوراب‌های هری تکان خفیفی خورد و دوباره روی در هم برهمی داخل صندوق افتاد.

تانکس که در صندوق را به هم می‌کوبید گفت: «خیله خوب. حداقل همه چیز رو برداشتیم. یه ذره تمیزکاری هم بد نیست.» او چوبدستیش را به سمت قفس هدویگ گرفت و گفت: «سکورجیفای<sup>۲۰</sup>!» چند پر و چند فضله ناپدید شدند. «خوب. یه ذره بهتر شد. من هیچ وقت این وردای خانه‌داری رو درست یاد نگرفتم. خوب. همه چیز رو برداشتیم؟ پاتیل جارو... اووه! یه آذرخش؟»

به محض این که نگاهش به دسته جارویی که در دست راست هری بود افتاد چشمانش گرد شدند. این غرور و افتخارش بود. هدیه‌ای از جانب سیریوس. یک دسته جاروی استاندارد بین‌المللی!

تانکس با رشک گفت: «منم که هنوز سوار یه دنباله‌دار ۲۶۰ میشم. آه. خوب. چوبدستیت هنوز تو شلوارته؟ هر دو تا کپلات هنوز سر جاشه؟ اوکی! بزن بریم. لوکوموتورترانک<sup>۲۱</sup>!»

صندوق هری چند سانتیمتر در هوا بلند شد. تانکس که مثل رهبر ارکستر چوبدستیش را در دست گرفته بود صندوق را در هوا معلق نگه داشت و آن را جلو جلو به بیرون هدایت کرد. قفس هدویگ در دست چپش بود. هری که دسته جارویش در دستش بود به دنبال او از پله‌ها پایین رفت.

در آشپزخانه، مودی چشمش را سر جایش گذاشته بود. چشم بعد از تمیز شدن، آنقدر سریع می‌چرخید که باعث شد هری با نگاه کردن به آن احساس سرگیجه کند. کینگزلی شِکِلْ بُلْت و استورجیس پادمور داشتند اجاق مایکرو ویو را بررسی می‌کردند، هستیا جونز داشت به یک سیب‌زمینی پوست کن که هنگام زیر و رو کردن کشوها پیدا کرده بود می‌خندید. لوپین داشت نامه‌ای را که خطاب به دورسلی‌ها نوشته بود مهر و موم می‌کرد.

لوپین که به هری و تانکس که وارد می‌شدند نگاه می‌کرد گفت: «خوب، عالیه. حدود یه دقیقه وقت داریم. فکر کنم دیگه باید بریم تو باغ و آماده بشیم. هری من برای خاله و شوهرخاله‌ات نامه نوشته‌ام و گفتم نگران...»

هری گفت: «اونا نگران نمی‌شن.»

«...نشن و تو جات امنه...»

<sup>20</sup> Scourgify

<sup>21</sup> Locomotor Trunk

«این که بدونن من جام امنه نگرانسون می کنه.»

«...و تابستون آینده پیششون برمی گردی...»

«بازم مجبورم؟»

لوپین لبخندی زد اما چیزی نگفت.

مودی با چویدستیش اشاره می کرد که هری به سمت او برود. با خشونت گفت: «بیا این جا پسر. باید اوهامزدایت<sup>۲۲</sup> کنم.»

هری با دست پاچگی گفت: «چه کار می خواهید بکنید؟»

مودی در حالی که چویدستیش را بالا می آورد گفت: «افسون اوهامزدایی. لوپین میگه تو یه شنل نامربی داری. اما وقتی داری پرواز می کنی، شنل روت نمی مونه. این بهتر میتونه از دید مخفیت کنه. بفرما...»

مودی با چویدستیش ضربه ای سریع به بالای سر هری زد. هری احساس عجیبی داشت. انگار مودی تخم مرغی را آن جا کوبیده باشد. احساس می کرد قطرات سردی از آن جا به پایین و به سمت همه ی بدنش جریان پیدا می کند.

تانکس به شکم هری خیره شد و با تحسین گفت: «کارت عالی بود مد-آی.»

هری به بدن خودش — یا آن چه قبلا بدنش بود — نگاه کرد. بدنش قبلاً هیچ وقت این شکلی نشده بود. نامربی نبود، اما دقیقاً همان بافت و رنگ آشپزخانه ی پشت سر را به خود گرفته بود. به نظر می رسید به یک آدم-آفتاب پرست تبدیل شده است.

مودی همان طور که قفل در پشتی را با چویدستیش باز می کرد گفت: «بجنبید.» همه ی آن ها بیرون رفتند و روی چمن های زیبای عمو ورنون ایستادند. مودی که چشم جادویییش داشت آسمان ها را بررسی می کرد خُر خُرکنان گفت: «شب صافیه. اگه یه ذره ابر بود خیلی بهتر بود.» سپس به سمت هری غرش کرد: «هی، تو. ما در آرایش فشرده پرواز می کنیم. تانکس جلوی تو پرواز می کنه. تو باید پشت سرش بمونی. لوپین پایین تو حرکت می کنه. من پشت سرت هستم. بقیه دور ما حلقه می زنن. ما این آرایش رو به هیچ وجه به هم نمی زنیم. فهمیدید؟ اگه کسی از ما کشته شد...»

هری با نگرانی پرسید: «مگه احتمالش هست؟» اما مودی او را نادیده گرفت.

«...بقیه پرواز کنن. متوقف نشید. آرایش رو به هم ننزید. هری، اگه همه‌ی ما از بین رفتیم و تو جون سالم به در بردی، به مسیرت به سمت شرق ادامه بده. پس قراول‌ها میان و جای ما رو میگیرن. اونا خودشونو به تو می‌رسونن.»

تانکس در حالی که داشت صندوق هری و قفس هدویگ را به قلبی که از دسته جارویش آویزان بود می‌بست گفت: «این قدر با مسخرگی صحبت نکن. ممکنه فکر کنه ما این موضوع رو جدی نگرفتیم.»

مودی غرغرکنان گفت: «من فقط دارم نقشه‌ها را برای پسر تعریف می‌کنم. وظیفه‌ی ما اینه که اونو سالم به مرکز فرماندهی تحویل بدیم و اگر کسی از ما در این تلاش کشته...»

کینگزلی شِکِلْ بُلْت با صدای عمیق و آرامش بخشش گفت: «کسی قرار نیست کشته بشه.»

لوپین به جایی در آسمان اشاره کرد و با هیجان گفت: «جاروواتونو سوار شین. این اولین علامته.» بالای سر آن‌ها به فاصله‌ی خیلی خیلی دوری ریزش جرقه‌های ریزی در میان ستارگان دیده شد.

هری بلافاصله متوجه جرقه‌های چوبدستی در آسمان شد. پای راستش را آن طرف آذرخش گذاشت و دسته را محکم گرفت. جارو که انگار به اندازه‌ی هری مشتاق بود دوباره در آسمان پرواز کند، می‌لرزید.

وقتی جرقه‌های دیگری که این بار سبز بودند بالای سرشان منفجر شد، لوپین با صدای بلند گفت: «علامت دوم! راه بیفتید.»

هری محکم خودش را از زمین جدا کرد. باد خنک شبانگاهی در موهایش می‌پیچید. در حالی که باغ‌های تر و تمیز پریوت درایو از او فاصله می‌گرفتند و به شکل تکه‌دوزی‌های سبز و سیاه در می‌آمدند، تمام نگرانی‌هایش در مورد جلسه‌ی محاکمه‌ی وزارت از ذهنش زدوده می‌شد. انگار هجوم باد آن را از ذهنش جارو کرده بود. احساس می‌کرد قلبش هر آن ممکن است از خوشی بترکد. او داشت دوباره پرواز می‌کرد. همان طور که تمام تابستان خیالبافی کرده بود داشت پرواز کنان از پریوت درایو می‌رفت. داشت به خانه می‌رفت. برای چند لحظه‌ی با شکوه به نظر رسید تمام مشکلاتش در پهنه‌ی آسمان وسیع پر ستاره از بین رفته‌اند یا خیلی ساده و پیش پا افتاده شده‌اند.

مودی از پشت سرش فریاد زد: «چپ، بپیچ به چپ! یه مشنگ داره بالا رو نگاه می‌کنه.» تانکس به چپ پیچید. هری هم به دنبالش رفت و صندوقش را دید که به شدت پشت دسته جاروی او تاب خورد.

«باید ارتفاع بگیریم. یه ربع فرسنگ بالا برید.»

در حالی که به بالا اوج می‌گرفتند، چشمان هری از سرما پر آب شده بود. هری حالا در پایین چیزی جز نوک سوزن‌های نورانی‌ای که چراغ ماشین‌ها و لامپ خیابان‌ها بودند نمی‌دید. دو تا از آن نقطه‌های نورانی ممکن بود مال ماشین عمو ورنون باشد. به احتمال قوی دورسلی‌ها در حالی که از وجود نداشتن



مسابقه‌ای به نام مسابقه‌ی چمن خشمگین بودند، حالا دیگر داشتند به طرف خانه‌ی خالیشان برمی‌گشتند. هری به این فکر با صدای بلند خندید. صدای بلندش در صدای پیچ و تاپ رداهای دیگران و صدای غرغر صندوق و قفس و زوزه‌ی باد گم شد. او در یک ماه گذشته، این قدر زنده و خوشحال نبود.

مد-آی فریاد زد: «به سمت جنوب. یه شهر سر راهمونه.» آن‌ها مسیرشان را به سمت راست کج کردند تا مستقیماً از بالای تار عنکبوت درخشان زیر پایشان عبور نکنند. مودی گفت: «به سمت جنوب شرقی برید و بازم ارتفاعتونو زیاد کنین. یه ابر کم ارتفاع هست که میتونیم خودمونو توش گم کنیم.»

تانکس با عصبانیت گفت: «ما تو ابرا نمی‌رییم. خیس میشیم مد-آی.»

هری با شنیدن این حرف آسوده شد. دستانش روی دسته‌ی آذرخش بی‌حس شده بودند. آرزو می‌کرد کاش کُتی به تن کرده بود. داشت می‌لرزید.

هر از گاهی بنا به دستور مد-آی مسیرشان را عوض می‌کردند. چشمان هری زیر فشار باد سرد که گوش‌هایش را به درد آورده بود، کج و کوله شده بود. به خاطر می‌آورد فقط یک بار دیگر روی جارو این قدر سرما خورده باشد: مسابقه‌ی کوییدیچ با تیم هافلپاف در سال سوم که در طوفان انجام شده بود. نگهبانانش مانند پرندگان بزرگ شکاری مرتباً در اطرافش می‌چرخیدند. هری زمان را از دست داده بود. درست نمی‌دانست چه مدت در پرواز بوده‌اند. به نظر می‌رسید که یک ساعتی شده باشد.

مودی فریاد زد: «به جنوب غربی بیچید. باید از بزرگراه دوری کنیم.» هری که حالا به شدت یخ کرده بود با حسرت به فضای گرم و راحت ماشین‌هایی که زیر پایش جریان داشتند فکر کرد. سپس با حسرت بیشتری به مسافرت با پودر فلو فکر کرد. ممکن است گلوله شدن و داخل بخاری رفتن قدری سخت باشد اما حداقل درون شعله‌ها هوا گرم بود.

کینگزلی شکل‌بُلت که کله‌ی کچل و حلقه‌ی گوشش در نور مهتاب برق ملایمی داشت به سمت او شیرجه زد. امالین ونس حالا در سمت راستش بود و داشت چوبدستیش را به چپ و راست تاب می‌داد. سپس به سمت بالای سر هری اوج گرفت و جایش را با استورجیس پادمور عوض کرد.

مودی فریاد زد: «باید یه کمی این دور و برا بچرخیم که مطمئن بشیم تعقیب نشدیم.»

تانکس از جلو جیغ زد: «مگه دیوونه شدی، مد-آی! ما داریم رو دسته جاروهامون یخ می‌زنیم. اگه همش از بیراهه بریم، تا هفته‌ی دیگه اونجا نمی‌رسیم. تازه، ما که دیگه تقریباً رسیدیم.»

صدای لوپین آمد که گفت: «وقت ارتفاع کم کردنه هری. دنبال تانکس برو.»



هری پشت سر تانکس شیرجه زد. آن‌ها به سمت بزرگترین مجموعه‌ی نورهایی که هری تا آن موقع دیده بود می‌رفتند. توده‌ی درهم برهم درخشانی از خطاها و شبکه‌های نورانی‌ای که جا به جا به جای آن، تکه‌هایی از تیره‌ترین سیاهی پخش شده بود.

آن‌ها پایین و پایین‌تر می‌رفتند تا آن که هری توانست چراغ‌های ماشین‌ها، لامپ‌های خیابان، دودکش‌ها و آنتن تلویزیون‌ها را ببیند. خیلی دلش می‌خواست زودتر پایش به زمین برسد. اما فکر می‌کرد یک نفر باید از انجماد درش آورد و از جارو جدایش کند.

تانکس فریاد زد: «دیگه رسیدیم!»

و چند ثانیه بعد فرود آمد. هری درست پشت سر او زمین را لمس کرد و روی یک قطعه چمن نامرتب وسط یک میدان کوچک پیاده شد. تانکس داشت صندوق هری را باز می‌کرد. هری در حالی که می‌لرزید به اطراف نگاه کرد. نمای خانه‌های دور و بر حالت خوش‌آمدگویانه‌ای نداشت. پنجره‌ی بعضی از آن‌ها شکسته بود و زیر نور ضعیف چراغ‌های خیابان برق می‌زد. رنگ بسیاری از درها طبله کرده بود و کپه‌ی زباله‌های جلوی خانه‌ها به اندازه‌ی چند پله ارتفاع داشت.

هری پرسید: «ما کجاییم؟» لوپین به آرامی گفت: «یک دقیقه صبر کن.»

مودی داشت داخل شنلش را با دقت می‌گشت. دستان زمختش در سرما بی‌حس شده بود.

زیر لب گفت: «پیداش کردم.» سپس چیزی شبیه به یک فندک نقره‌ای را در هوا گرفت و آن را کلیک کرد.

نزدیک‌ترین لامپ با صدای بقی خاموش شد. دوباره کلیک کرد. لامپ بعدی خاموش شد. او آن قدر کلیک کرد تا تمام لامپ‌های میدان خاموش شدند. تنها نور باقی مانده نوری بود که از پشت پرده‌ی پنجره‌ها و از هلال ماه می‌آمد.

در حالی که خاموش کن<sup>۲۳</sup> را به جیبش برمی‌گرداند زیر لب گفت: «از دامبلدور قرضش گرفتم. می‌بینی؟ حالا دیگه اگه مشنگا از پنجره بیرونو نگاه کنن مشکلی پیش نیاد. خوب. حالا تند بیا.»

بازوی هری را گرفت و او را از قطعه‌ی چمن به سمت خیابان و پیاده رو کشید. لوپین و تانکس در حالی که صندوق هری را بین خودشان حمل می‌کردند از پشت سر آمدند. بقیه محافظان با چوبدستی‌های کشیده اطراف آن‌ها راه می‌رفتند.

صدای خفه‌ی اوتس‌اوتس آهنگی از پنجره‌ی بالایی نزدیک‌ترین خانه می‌آمد. بوی زنده‌ی زباله‌ی در حال گندیدن از کپه‌ی کیسه‌زباله‌های قلمبه‌ی دم در مخروبه می‌آمد.

<sup>23</sup> Put-Outer

مودی که تکه کاغذ پوستی را به سمت دست او هام زدایی شده‌ی هری هل می داد زمزمه کرد: «بیا!»  
چوبدستی درخشانش را نزدیک گرفت تا نوشته‌ها را روشن کند. «زود بخون و حفظش کن.»  
هری به تکه کاغذ نگاه کرد. دست خط نازک به طرز مبهمی آشنا به نظر می آمد. نوشته می گفت:  
مرکز فرماندهی محفل ققنوس در شماره‌ی دوازده گریمالدپلیس<sup>۲۴</sup> لندن قرار دارد.

www.haftom.org

# شماره‌ی دوازده، گریمالد پلیس

هری خواست بگوید: «این دیگه چیه؟ محفل...»

مودی غرید: «این جا نه پسر! صبر کن بریم تو!»

کاغذ را از دست هری بیرون کشید و با نوک چوبدستیش آن را آتش زد. در همان حال که پیغام در شعله‌ها می‌سوخت و خاکستر آن روی زمین می‌ریخت، هری به خانه‌های اطراف نگاه کرد. آن‌ها روبروی شماره‌ی یازده ایستاده بودند. سمت چپ را نگاه کرد. شماره‌ی ده را دید. به راست نگاه کرد، شماره‌ی سیزده بود.

هری گفت: «پس شماره‌ی...»

لوپین با صدای آهسته‌ای گفت: «اونی که الان حفظ کردی رو تو ذهنت مرور کن.»

هری فکر کرد. هنوز به عبارت «شماره‌ی دوازده» نرسیده بود که ناگهان درِ درب و داغانی بین شماره یازده و سیزده ظاهر شد. بلافاصله بعد از آن تند و سریع دیوارهای کثیف و پنجره‌های سیاه ظاهر شدند. انگار که یک خانه‌ی اضافی را آن وسط باد کرده باشند. خانه‌ی جدید خانه‌های اطراف را از سر

راهش به کناری هل داد. دهان هری از تعجب باز مانده بود. ضبط استریوی خانه‌ی شماره یازده همچنان اوتس‌اوتس می‌کرد. ظاهراً مشنگ‌های داخل آن متوجه چیزی نشده بودند.

مودی از پشت به هری سیخونک زد و گفت: «یالا بجنب.» هری از پله‌های سنگی فرسوده بالا رفت و به درِ نوظهور خیره شد. رنگ سیاه آن فرسوده و پر لک و پیس بود. کوبه‌ی نقره‌ای در به شکل ماری چنبره زده بود. از سوراخ کلید یا شکاف نامه خبری نبود.

لوپین چوبدستیش را بیرون کشید و ضربه‌ی آرامی به در زد. هری صداهای بلند تلق‌تلق فلز و صدایی شبیه به جرینگ جرینگ یک زنجیر شنید. در غرغری کرد و باز شد. لوپین پچ‌پچ کنان گفت: «هری زود برو تو ولی خیلی جلو نرو. به چیزی هم دست نزن.»

هری از درگاهی رد شد و وارد تاریکی تقریباً کامل راهرو شد. بوی نا و کهنگی همراه با بوی شیرین‌وش گندیده‌ای به بینیش می‌خورد. آن‌جا حال و هوای یک بنای متروکه را داشت. از بالای شانهاش به عقب نگاه کرد و بقیه را دید که پشت سرش به نوبت وارد می‌شوند. لوپین و تانکس صندوق و قفس را حمل می‌کردند. مودی روی بالاترین پله ایستاده بود و داشت گوی‌های نورانی را که خاموش کن از لامپ‌ها دزدیده بود آزاد می‌کرد. نورها به سمت لامپ‌هایشان پرواز می‌کردند. میدان غوطه‌ور در نور نارنجی برای لحظه‌ای دیده شد. مودی لنگ‌لنگان به داخل آمد و در ورودی را بست. تاریکی داخل راهرو کامل شد.

با چوبدستیش محکم به سر هری زد و گفت: «اینم از این.» هری احساس کرد این بار مایع داغی از پشتش سرازیر شده است و می‌دانست افسون اوها‌م‌زدایی برداشته شده است.

مودی پچ‌پچ کرد: «خوب، حالا همه بی‌حرکت باشین تا من یه ذره این‌جا رو روشن کنم.» پچ‌پچ دیگران حس غریب شومی به هری می‌داد. انگار آن‌ها به خانه‌ی آدم محتضری پا گذاشته بودند. صدای هیس ملایمی شنید. لامپ‌های گازی از مد افتاده‌ای در طول دیوارها روشن شدند و نور لرزانی روی کاغذ دیواری‌های طبله کرده و فرش نخ‌نمای راهرویی طولانی و دلگیر پاشیدند. چلچراغی تار عنکبوت بسته بالای سرشان سوسو می‌زد و پرتوهای کهنه‌ای که در اثر مرور زمان سیاه شده بودند، کج و معوج به دیوارها کوبیده شده بودند. هری صدای چیزی را شنید که پشت تخته کوب بغل دیوار چهارنعل می‌دوید. هم چلچراغ و هم شمعدانی که روی میز زهوار در رفته‌ای در آن کنار بود، به شکل مار بودند.

صدای قدم‌های شتابانی شنیده شد و مادر رون، خانم ویزلی از سمت دورتر راهرو ظاهر شد. با عجله به سمت آن‌ها می‌آمد و برای خوشامدگویی لب‌خند می‌زد. هری متوجه شد که از دفعه‌ی پیش که او را دیده بود لاغرتر و رنگ پریده‌تر شده است.

او پیچ‌پیچ کرد: «اوه هری! خیلی خوشحالم که می‌بینمت.» هری را آن‌چنان بغل کرد که صدای قفسه‌ی سینه‌اش بلند شد. سپس او را به اندازه‌ی یک دست از خود دور کرد و منتقدانه براندازش کرد. «چقدر ژولیده‌ای! یه چیزی هم باید بخوری! اما متاسفم. باید تا وقت شام صبر کنی.»

به سمت دسته‌ی جادوگرهای پشت سر هری برگشت و با لحنی که انگار موضوع مهمی را مطرح می‌کند پیچ‌پیچ کنان گفت: «همین الان رسید. جلسه شروع شده.» جادوگران پشت سر هری صداهایی حاکی از علاقه و هیجان از خود درآوردند و به صف از کنار او به سمت دری که خانم ویزلی از آن جا آمده بود رفتند. هری دنبال لوپین به راه افتاد اما خانم ویزلی او را نگه داشت.

«نه هری. جلسه فقط برای اعضای محفله. رون و هرمایونی طبقه‌ی بالا هستن. میتونی تا وقتی جلسه تموم میشه پیش اونا بمونی. بعدش شام می‌خوریم.» سپس با پیچ‌پیچ هشدار دهنده‌ای ادامه داد: «وقتی تو راهرو هستی، صداتو پایین نگه دار.»

«چرا؟»

«نمی‌خوام چیزی بیدار بشه.»

«منظورتون...؟»

«بعداً توضیح میدم. الان باید عجله کنم. من همین الان باید تو جلسه باشم. بذار نشونت بدم کجا باید بخوابی.»

در حالی که انگشتش را به لب‌هایش فشار می‌داد پاورچین پاورچین او را از کنار دو پرده‌ی دراز بیدخورده که هری انتظار داشت پشتشان در دیگری باشد رد کرد. از کنار یک سایبان چتری که به نظر می‌رسید آن را از پای بریده شده‌ی یک ترول<sup>۲۵</sup> درست کرده‌اند، دور زدند و شروع به بالا رفتن از پلکان تاریک کردند. کنار مسیر، ردیفی از سرهای چروکیده‌ای بود که روی پلاک‌هایی نصب شده و به دیوار کوبیده شده بود. هری با نگاه دقیق‌تری متوجه شد که سرها متعلق به جن‌های خانگی<sup>۲۶</sup> هستند. همه‌ی آن‌ها یک جور دماغ دراز پوزه مانند داشتند. حیرت هری با هر قدم که برمی‌داشت عمیق‌تر می‌شد. آن‌ها در خانه‌ای که به نظر می‌رسید متعلق به سیاهترین ساحران است چه می‌کردند؟

«خانم ویزلی، چرا...؟»

خانم ویزلی با حواس‌پرتی پیچ‌پیچ کرد: «رون و هرمایونی همه چیزو بهت توضیح میدن عزیزم. من جداً باید بجنبم.» آن‌ها به طبقه‌ی دوم رسیدند. «خوب. در سمت راست. وقتی جلسه تموم شد صدات می‌کنم.»

<sup>25</sup> Troll

<sup>26</sup> House Elf

او با عجله از پله‌ها پایین رفت.

هری از راهروی غبار گرفته رد شد. دستگیره‌ی در را که به شکل سر مار بود چرخاند و در را باز کرد. برای لحظه‌ای اتاقی دو تخت خوابه، با سقفی بلند به چشمش خورد، سپس ناگهان صدای فریاد بلند هیجان‌زده‌ای برخاست و پشت سرش جیغ بلندتری به گوش رسید. دیدش با انبوهی از موهای وزوزی، تار شد. هرمایونی خودش را به سمت او انداخت و چنان در آغوش گرفتش که نزدیک بود هری بیفتد. جغد کوچک رون، خرچال دور و بر سرشان با سر و صدا و هیجان زده پرواز می‌کرد.

«هری! رون! هری این جاست! اون این جاست. متوجه اومدن نشدیم! اوه حالت چطوره؟ حالت خوبه؟ از دست ما خیلی عصبانی بودی؟ مطمئنم که بودی. میدونم که نامه‌های ما به درد نمی‌خورد، اما ما نمی‌تونستیم چیزی بهت بگیم. دامبلدور مجبورمون کرده بود که قسم بخوریم چیزی بهت نگیم. اوه کلی چیزها هست که باید برات تعریف کنیم! تو هم یه چیزایی هست که باید به ما بگی. وای دیوانه‌ساز! وقتی این موضوع و موضوع دادرسی رو شنیدیم — واقعا که ظالمانه‌ست — تو کتابا گشتیم. یه تبصره در فرمان محدودیت معقول جادوگری زیر سن قانونی برای شرایطی که مرگ و زندگی در کار...»

رون گفت: «هرمایونی بذار بچه نفس بکشه.» و پوزخند زنان در را پشت سر هری بست. به نظر می‌رسید چند سانتی‌متر در این یک ماهی که از هم دور بودند بلندتر شده است و این باعث می‌شد از قبل لاغرتر به نظر برسد، هر چند که دماغ دراز، موهای قرمز درخشان و کک‌مک‌هایش هیچ تغییری نکرده بود.

هرمایونی که هنوز لبخند می‌زد هری را رها کرد اما قبل از این که بتواند کلمه‌ی دیگری به زبان بیاورد صدای ووش ملایمی برخاست و چیز سفیدی از بالای گنج‌هی سیاه شیرجه زد و به ملایمت روی شانه‌ی هری نشست.

«هدویگ!»

جغد برفی در حالی که هری پرهایش را نوازش می‌کرد، منقارش را به هم زد و با محبت گوش هری را گاز گرفت.

رون گفت: «اصلاً خوش اخلاق نبوده. وقتی آخرین نامه‌تو آورد ما رو به قصد کُشت نوک زد. به این نگاه کن...» و انگشت اشاره‌اش را که یک بریدگی عمیق نیمه بهبود یافته روی آن بود به هری نشان داد.

هری گفت: «اوه بله. متأسفم. اما من جواب می‌خواستم. میدونی...»

رون گفت: «ما هم می‌خواستیم بهت جواب بدیم رفیق. هرمایونی دیگه داشت دیوونه می‌شد. همش می‌گفت اگه بی خبر به امان خودت ولت کنن، حتماً یه کاری دست خودت میدی، اما دامبلدور مجبورمون کرد...»

هری گفت: «که قسم بخورین چیزی به من نگین. آره هرمایونی همین الان گفت.»

حرارتی که در دلش با دیدن بهترین دوستانش زبانه کشیده بود، با هجوم چیز یخی خفه شد. ناگهان بعد از یک ماه تمام که آرزوی دیدنش را داشت، احساس می‌کرد ترجیح می‌دهد رون و هرمایونی او را تنها بگذارند.

سکوت کشداری حاکم شد و هری که به هیچ کدام از آن دو نگاه نمی‌کرد، با حواس پرتی هدویگ را نوازش کرد.

هرمایونی بریده بریده گفت: «اون فکر می‌کرد این بهترین کاره. منظورم دامبلدوره.»

هری گفت: «خوب.»

هری روی انگشتان او هم آثار نوک هدویگ را دید اما اصلاً احساس تاسف نکرد.

رون گفت: «فکر می‌کنم که اون فکر می‌کرد جات پیش مشنگا از هر جای دیگه‌ای...»

هری در حالی که ابروهایش را بالا می‌آورد گفت: «ا؟ کدوم یکی از شما امسال تابستون مورد حمله‌ی دیوانه‌سازا قرار گرفتین؟»

«خوب هیچ کدوممون. اما به همین دلیل اون یه عده از اعضای محفل ققنوس رو وادار کرده بود که مرتباً تعقیبت کنن.»

هری ضربه‌ای در شکمش احساس کرد. گویی که در حین پایین رفتن از پله، یک پله را ندیده باشد. پس همه به جز خودش می‌دانستند که افرادی در تعقیبش بوده‌اند.

هری که با تمام قوا تلاش می‌کرد صدایش را آرام نگاه دارد گفت: «همچینم مفید نبود، مگه نه؟ دست آخرشم که خودم مجبور شدم از خودم دفاع کنم، مگه نه؟»

هرمایونی با صدایی وحشت‌زده گفت: «اون خیلی عصبانی شد، دامبلدور رو می‌گم. وقتی فهمید که موندانگوس قبل از این که شیفتش تموم بشه پستشو ترک کرده ما اونو دیدیم. وحشتناک بود.»

هری با کنایه گفت: «خوب، من که خوشحالم که موندانگوس این کار رو کرده. اگه نکرده بود، من جادو نمی‌کردم و دامبلدور هم احتمالاً می‌داشت تا آخر تابستون تو پریوت درایو پیوسم.»

هرمایونی به آرامی گفت: «تو نگران جلسه‌ی دادرسی وزارت سحر و جادو نیستی؟»



هری با بی‌اعتنایی دروغ گفت: «نه.» از آن دو دور شد. در حالی که هدویگ رضایتمندانه روی شانه‌اش جا خوش کرده بود اطراف را تماشا کرد. حالت اتاق طوری نبود که شادیش را بر انگیزد. تاریک و نمور بود. یک بوم سفید در یک قاب عکس بسیار تجملی تنها چیزی بود که برهنگی دیوارهای طبله کرده را تا حدی می‌پوشاند و تا هری از کنارش رد شد، صدای خنده‌ی مسخره‌آمیز کسی که خارج از دید کمین کرده بود را شنید.

هری در حالی که هنوز تلاش می‌کرد صدایش را معمولی نگاه دارد پرسید: «خوب حالا چرا دامبلدور این قدر اصرار داشت که منو تو تاریکی نگه داره؟ اصلاً به خودتون زحمت دادین ازش سوال کنید؟» سرش را بالا آورد و در همان لحظه دید که آن‌ها نگاهی به هم کردند. انگار نگاهشان می‌گفت هری داشت دقیقاً طوری رفتار می‌کرد که آن‌ها می‌ترسیدند. این صحنه کمکی به آرام کردن عصبانیتش نکرد.

رون گفت: «ما به دامبلدور گفتیم که می‌خوایم بهت بگیم که اوضاع از چه قراره. ما این کار رو کردیم رفیق. اما اون الان سرش خیلی شلوغه. ما از وقتی این‌جا اومدیم همش دو بار دیدیمش، البته اونم وقت زیادی نداشت. فقط مجبورمون کرد قسم بخوریم هیچ چیز مهمی رو تو نامه‌هامون برات ننویسیم. آخه میگفت ممکنه جغدا رهگیری بشن.»

هری گفت: «اون اگه می‌خواست، می‌تونست منو با خبر نگه داره. شما که نمی‌خواین بگین اون غیر از جغد راه دیگه‌ای برای پیغام دادن بلد نیست؟» هرمایونی به رون نگاهی انداخت و گفت: «منم به این فکر افتاده بودم، اما اون نمی‌خواست تو هیچی بدونی.»

هری در حالی که به حالت چهره‌ی آن‌ها دقت می‌کرد گفت: «شاید فکر می‌کنه من قابل اعتماد نیستم.»

رون که به شدت دستپاچه شده بود گفت: «کودن نباش هری.»

«یا این که من عرضه‌ی مراقبت از خودمو ندارم.»

هرمایونی با نگرانی گفت: «البته که اون همچین فکری نمی‌کنه.»

کلمات هری پشت سر هم می‌آمدند و با هر کلمه صدایش بلندتر می‌شد.

«چطوریه که من باید تو خونه‌ی دورسلی‌ها بمونم و شما دو تا این‌جا تو هر کاری که داره اتفاق می‌افته مشارکت داشته باشید؟»

رون وسط حرفش پرید: «همچین چیزی هم نیست. مامان اجازه نمیده ما به جلسه‌ها نزدیک بشیم.»

اون میگه ما خیلی کوچیکیم...»

اما قبل از این که هری خودش هم متوجه شود، شروع به داد زدن کرده بود. «خوب، پس شما تو جلسات شرکت نداشتین. خوب که چی؟ به هر حال شما این جا بودین نه؟ شما با هم بودین نه؟ من یک ماه تمام تو خونهِی دورسلی ها اسیر بودم. کارایی که من تا حالا کردم بیشتر از اونی بوده که شما دوتاییتون با هم انجام دادین. دامبلدور اینو میدونه. کی سنگ جادو رو پیدا کرد؟ کی شر ریدل رو کم کرد؟ کی شما دو تا رو از دست دیوانه‌سازا نجات داد؟»

تمام افکار تلخ و خشمگینانه‌ی یک ماه گذشته‌ی هری داشت به بیرون تراوش می‌کرد. عصبانیتش از بی‌خبری، رنجش از این که آن‌ها بدون او با هم بودند، خشمش از این که مرتب بدون اطلاع خودش تعقیب می‌شد و تمام احساساتی که از داشتنشان نیمه‌شرمنده بود سر باز کرده بودند. هدویگ از سر و صدا ترسید و به بالای گنجه پر کشید. خرچال<sup>۲۷</sup> وحشترده صداهایی از خودش در آورد و سرعتش را بیشتر کرد.

«کی باید از اژدهاها و ابولهولا و بقیه‌ی چیزای احمقانه‌ی پارسال رد می‌شد؟ کی بود که دید/اون برگشته. کی بود که از دستش فرار کرد؟ من!»

رون با دهان نیمه باز ایستاده بود. به شدت حیرت کرده بود و چیزی برای گفتن نداشت. به نظر می‌رسید ممکن است هر آن هرمایونی زیر گریه بزند.

«اصلاً من چرا باید بدونم کی به کیه؟ چرا کسی باید به خودش زحمت بده که به من بگه چه اتفاقی داره میافته؟»

هرمایونی گفت: «هری، ما میخواستیم بهت بگیم، ما جدی جدی می‌خواستیم...»

«اون قدر که بیشتر از اون امکان نداشت. یا این که اگه دامبلدور قسممون نداده بود برات به جغد...»

«خوب آره همینطوره.»

---

<sup>27</sup> Pigwidgeon جغد کوچکی که سیریوس بلک، پدر خوانده‌ی هری، به رون هدیه داد. رون به شوخی نام این جغد را مخفف کرده بود و او را Pig می‌نامید که به معنای خوک است و به این ترتیب، طنز ظریفی به وجود آورده بود. در ترجمه‌ی خانم اسلامیه از هری پاتر و جام آتش این جغد به «خرچال» تغییر نام داده است، که به معنای مرغابی است، تا انتقال این طنز ظریف به فارسی میسر شود و این جغد «خر» نامیده شود. Widgeon در انگلیسی به معنای مرغابی است، اما برای Pigwidgeon، معنایی پیدا نکردم.

«چهار هفته من بدبخت تو پریوت درایو اسیر بودم و برای این که بفهمم چه اتفاقی داره میافته از تو آشغالدونیا روزنامه پیدا می کردم...»

«ما می خواستیم...»

«فکر می کنم وقتی این جا جمعتون جمع بوده، داستین حسابی بهم می خندیدین.»

«نه راستش...»

هرمایونی که چشم‌هایش از اشک برق می زد، با ناامیدی گفت: «هری، ما جداً متاسفیم. کاملاً حق داری. اگه سر منم اومده بود همین قدر عصبانی می شدم.»

هری نگاهی به او انداخت. هنوز به سختی نفس می کشید. از آن‌ها رو برگرداند و شروع به قدم زدن کرد. هدویگ با بیچارگی از بالای گنجه هوهویی کرد. سکوت کشداری حاکم شد که فقط با غرغر غم‌انگیز تخته‌های کف اتاق زیر پای هری شکسته می شد.

سر رون و هرمایونی داد زد: «حالا این جا چی هست؟»

رون بلافاصله جواب داد: «مرکز فرماندهی محفل ققنوس.»

«کسی هست که به خودش زحمت بده به من بگه این محفل ققنوس...»

هرمایونی فوراً گفت: «این یه محفل سریه. دامبلدور رئیسه. اون این جا رو بنیان گذاری کرده. اینا کساین که دفعه‌ی پیش با اسمشونبر جنگیدن.»

در حالی که دستانش در جیبش بود، ناگهان ایستاد و پرسید: «کیا عضون؟»

«فقط چند نفری.»

رون گفت: «ما حدود بیست نفرشونو دیدیم، اما من می کنم بیشتر باشن.»

هری به آن‌ها خیره شد.

در حالی که از یکی به دیگری نگاه می کرد پرسید: «خوب؟»

رون گفت: «... خوب چی؟»

هری با عصبانیت گفت: «ولدمورا!» رون و هرمایونی از جا پریدند. «چیکار داره می کنه؟ چه نقشه‌ای داره؟ برای متوقف کردنش چه کارایی کردیم؟»

هرمایونی با لحن عصبی گفت: «ما که بهت گفتیم. محفل اجازه نمیده ما وارد جلساتش بشیم. ما از جزئیات خبر نداریم.» سپس با دیدن نگاه هری شتابان اضافه کرد: «اما یه تصورات کلی داریم.»

رون گفت: «جرج و فرد گوش‌های دراز شونده<sup>۲۸</sup> اختراع کردن. میدونی، واقعاً مفیدن.»  
«گوش‌های...؟»

«دراز شونده. بله اما تازگیا مجبور شدیم دیگه ازشون استفاده نکنیم. چون مامان فهمید و خیلی عصبانی شد. فرد و جرج مجبور شدن همشونو از ترس مامان قایم کنن. اما قبل از این که مامان بفهمه ما چیکار داریم میکنیم ازشون استفاده‌ی خوبی کردیم. ما میدونیم که بعضی از اعضای محفل دارن مرگ‌خوارهای شناسایی شده رو تعقیب می‌کنن و حواسشونو رو اونا متمرکز کردن.»

هرمایونی گفت: «یه عده‌ی دیگه از اعضای محفل دارن برای گرفتن اعضای جدید فعالیت می‌کنن.»

رون گفت: «یه عده دیگه از اونا دارن از یه چیزی محافظت می‌کنن. اونا همش دارن در باره‌ی وظیفه‌ی حفاظت حرف می‌زنن.»

هری با کنایه گفت: «شاید اون چیز منم؟ ممکن نیست؟»

رون که انگار همین الان متوجه چیزی شده باشد گفت: «... راست میگی ها!»

هری شیشکی بست. او دوباره در اطراف اتاق قدم زد و نگاهش را به همه جا غیر از رون و هرمایونی انداخت.

پرسید: «خوب اگه شما دو تا مجاز به شرکت در جلسات نیستید پس این جا چیکار می‌کنین؟»

هرمایونی به سرعت گفت: «ما داریم این خونه رو گندزدایی می‌کنیم. این جا قرن‌ها خالی بوده و یه موجوداتی این جا زیاد شدن. ما تونستیم آشپزخونه و اکثر اتاق خوابا رو تمیز کنیم فکر کنم فردا اتاق پذیرا... آخ!»

با دو صدای ترق بلند فرد و جرج، برادرهای دو قلوی بزرگتر رون، وسط اتاق ظاهر شدند. خرچال بیشتر از سابق از خودش سر و صدا در آورد و به بالای گنجه پرواز کرد تا به هدویگ بپیوندد.

هرمایونی که ضعف کرده بود به برادرها که موهایی به سرخی موهای رون داشتند و قدری از او عضلانی تر و کمی کوتاه‌تر بودند گفت: «نکنین این کارا رو.»

جرج لبخند زنان گفت: «سلام هری. فکر کردیم صدای قشنگ تو رو شنیدیم.» فرد که او هم لبخند می‌زد گفت: «اصلاً لازم نیست این جور عصبانیتتو خفه کنی هری، بذار همش بیاد بیرون. فکر کنم هنوز یکی دو نفری تو شعاع پنجاه کیلومتری صداتو نشنیدن.»

<sup>28</sup> Extendable Ears

هری با ترشروی گفت: «پس شما هم امتحان غیب شدنتونو پاس کردین؟»

فرد که چیزی شبیه به یک رشته‌ی دراز صورتی رنگ را در دست نگه داشته بود گفت: «با نمره‌های عالی!»

رون گفت: «اگه تا این جا پیاده می‌اومدین همش سی ثانیه بیشتر طول می‌کشید.»

فرد گفت: «وقت گالیونه داداش کوچولو. هری تو شنود رو مختل کردی.» و در پاسخ به ابروی بالا آمده‌ی هری اضافه کرد: «گوش‌های درازشونده!» و رشته‌ای که هری حالا می‌دید تا راهرو ادامه دارد را بالا گرفت. «ما داریم سعی می‌کنیم بفهمیم اون پایین چه خبره.»

رون که به گوش نگاه می‌کرد گفت: «باید خیلی احتیاط کنین. اگه مامان یه بار دیگه یکی از اینا رو ببینه...»

فرد گفت: «به ریسکش می‌ارزه. اونا اون پایین یه جلسه‌ی مهم دارن.»

در باز شد و طره‌ی بلندی از موهای قرمز پدیدار شد.

خواهر کوچک‌تر رون، جینی، با خوشحالی گفت: «اوه سلام هری. فکر کردم صداتو شنیدم.»

و بعد در حالی که به سمت فرد و جرج رو می‌کرد گفت: «با گوش دراز شونده همیشه چیزی شنید. مامان در آشپزخونه رو افسون سکوت<sup>۲۹</sup> کرده.»

جرج که به نظر می‌رسید ناامید شده است گفت: «از کجا فهمیدی؟»

جینی گفت: «تانکس به من گفته چطور بفهمم. کافیه یه چیزی رو به سمت در پرت کنی. اگه به در نخوره معلومه که افسون سکوت شده. داشتیم از بالای پله‌ها بمب‌پشگلی<sup>۳۰</sup> به طرف در پرت می‌کردم.

اونا از دور می‌شدن. راهی نیست که گوش‌های دراز شونده‌تون بتونن صدا رو از زیر در بگیرن.»

فرد آه عمیقی کشید و گفت: «حیف. خیلی دلم می‌خواست بفهمم اسنیپ<sup>۳۱</sup> چیکار داشته می‌کرده.»

هری به تندی گفت: «اسنیپ؟ اون این جاست؟»

<sup>29</sup> Imperturbable Charm در ترجمه‌ی این اثر، سعی کرده‌ام وردها و طلسم‌ها و افسون‌هایی که در متن اصلی به زبان انگلیسی هستند را به فارسی ترجمه کنم، اما اسامی جادویی که در متن اصلی به زبان لاتینی هستند را ترجمه نشده باقی بگذارم.

<sup>30</sup> Dungbomb یکی از شوخی‌های جادویی که از فروشگاه زونکو در هاگزمید می‌توان خرید. در متن اصلی کتاب‌های قبلی در مورد ماهیت این شوخی چیزی ذکر نشده است. در ترجمه‌ی خانم اسلامی به «بمب کود حیوانی» ترجمه شده است، اما به نظر می‌رسد dungbomb چیزی به کوچکی یک تیله باشد. من تصمیم گرفتم از عبارت بمب‌پشگلی استفاده کنم. حتی وسوسه شدم از ترقه‌پشگلی استفاده کنم، اما احساس می‌کنم بمب‌پشگلی بهتر باشد.

<sup>31</sup> Snape

جرج با دقت در را بست و روی یکی از تخت‌ها نشست و گفت: «آره» فرد و جینی هم روی تخت نشستند. «اومده که یه گزارش فوق سری بده.»

فرد با بی حوصلگی گفت: «مرتیکه.»

هرمایونی سرزنش کنان گفت: «اون حالا دیگه با ماست.»

رون شیشکی بست و گفت: «باعث نمیشه که دیگه مرتیکه نباشه. با اون طرز نگاه کردنش وقتی ما رو میبینه.»

جینی گفت: «بیل هم ازش خوشش نمیاد.» انگار که این مرافعه را حل می‌کرد.

هری هنوز مطمئن نبود که خشمش فروکش کرده است، اما تشنگیش برای اطلاعات به نیازش به فریاد زدن می‌چربید.

او در تختی که مقابل بقیه بود فرو رفت و پرسید: «بیل هم اینجاست؟ من فکر می‌کردم که تو مصر کار می‌کنه.»

فرد گفت: «اون برای یک کار پشت میز نشینی تقاضا داد تا بتونه بیاد خونه و برای محفل کار کنه. میگه که دلش برای مقبره‌ها تنگ میشه، اما...» و با خودپسندی لبخندی زد و ادامه داد: «اما این جا یه چیزایی هست که جبران می‌کنه.»

«منظورت چیه؟»

جرج گفت: «فلور دلاکور رو یادت میاد؟ آلا یه کاغی تو گغینگوتز گفته تا اینگیلیسیشو تقویت کنه.»

فرد با مسخرگی خندید و گفت: «و بیل هم کلی جلسه‌ی درس خصوصی براش میذاره.»

جرج گفت: «چارلی هم عضو محفله، اما هنوز تو رومانیه. دامبلدور می‌خواد تا جایی که امکان داره جادوگرای خارجی رو بیاره تو محفل. چارلی هم تو مرخصیاش سعی میکنه تماسایی برقرار کنه.»

هری پرسید: «پرسی نمیتونه کمکی بکنه؟» آخرین خبری که هری از سومین برادر ویزلی داشت این بود که او در دفتر همکاری‌های بین‌المللی جادویی در وزارت کار می‌کند.

همه‌ی ویزلی‌ها و هرمایونی با شنیدن این کلمات هری نگاه معنی‌داری به هم کردند.

رون با صدای هیجان‌زده‌ای گفت: «هیچ وقت حرفی از پرسبی جلوی بابا و مامان نزن.»

«چرا؟!»

فرد گفت: «چون هر وقت که حرفی از پرسبی میاد، بابا هرچی دم دستشه میشکنه و مامان هم میزنه زیر گریه.»

جینی با غصه گفت: «خیلی وحشتناک بود.»

جرج که قیافه‌ی مسخره‌ای به خود گرفته بود گفت: «من که می‌گم خوب شد که از شرش خلاص شدیم.»

هری گفت: «مگه چه اتفاقی افتاده؟»

فرد گفت: «پرسی و بابا با هم بگو مگو داشتن. من تا حالا ندیده بودم که بابا تا حالا این جورى با کسی داد و بیداد کنه. این معمولاً مامانه که داد و بیداد میکنه.»

رون گفت: «هفته‌ی اول بعد از تموم شدن ترم بود. ما داشتیم آماده میشدیم که بیایم و به محفل بیونیدیم. پرسى اومد خونه و گفت که ترفیع گرفته.»

هری گفت: «شوخی می‌کنی.» گرچه او میدانست که پرسى خیلی جاه‌طلب است، اما فکر می‌کرد که پرسى نتوانسته است در شغل اولش در وزارت سحر و جادو موفقیت چندانی کسب کند. پرسى مرتکب خطای نسبتاً فاحش نادیده گرفتن این که رئیسش تحت کنترل لرد ولدمور است شده بود — البته وزارت دقیقاً این طور نمی‌گفت. آن‌ها می‌گفتند که آقای کراوچ دیوانه شده است.

جرج گفت: «بعله. همه‌ی ما هم حیرت زده شده بودیم. چون در مورد کراوچ کلی تو دردرس افتاد. بازجوییش کردن و از این چیزا. اونا می‌گفتن پرسى باید متوجه می‌شد که رئیسش خل شده و باید به مقامات بالاتر اطلاع میداد. اما شما که پرسى رو میشناسین. همین که کراوچ کارا رو سپرده بود دست اون، دیگه صداس در نمیومد.»

«پس چی شد که بهش ترفیع دادن؟»

رون گفت: «این دقیقاً همون چیزیه که ما هم ازش تعجب کردیم.» به نظر می‌رسید رون خیلی مشتاق بود حالا که هری دیگر داد نمیزند مکالمه را آرام نگه دارد. «او در حالی که به شدت از خودش راضی بود — راضی تر از همیشه، البته اگه بتونی همچین چیزی رو تصور کنی — اومد خونه و به بابا گفت که شغلی در دفتر خود فاج بهش پیشنهاد شده. این برای کسی که فقط یک سال از هاگوارتز فارغ التحصیل شده خیلی خوب بود: دستیار دوم وزیر. فکر می‌کنم که او انتظار داشت پدر تحت تاثیر قرار بگیره.»

فرد با لحن تلخی گفت: «اما پدر تحت تاثیر قرار نگرفت.»

هری پرسید: «چرا؟»

جرج گفت: «ظاهراً فاج راه افتاده بود دور و بر وزارتخونه و مواظب بود که هیچ کس هیچ تماسی با دامبلدور نداشته باشه.»



فرد گفت: «آخه اسم دامبلدور این روزا تو وزارتخونه بد در رفته. اونا فکر می‌کنن اون همش با گفتن این که اسمشونبر برگشته داره درد سر درست می‌کنه.»

جرج گفت: «بابام می‌گفت که فاج برای همه روشن کرده که هر کی با دامبلدور همدسته بهتره میزشو خالی کنه. دردسر این جاست که فاج به بابا مشکوکه و میدونه که بابا با دامبلدور روابط خوبی داره. اون همیشه به خاطر عقده‌های مشنگی بابا فکر می‌کرده که اون یه ذره خطرناکه.»

هری در حالی که گیج شده بود گفت: «خوب، اینا چه ربطی به پرسى داره؟»

«به اونم میرسیم. بابا فکر میکنه که فاج پرسى رو فقط به این خاطر تو دفترش می‌خواسته که ازش به عنوان جاسوس دامبلدور و خانواده‌ی ما استفاده کنه.»

هری سوت کوتاهی کشید.

«شرط می‌بندم که پرسى هم از این کار خوش می‌موده.»

رون خنده‌ی بی‌روحي سر داد. «اون حسابی عصبانی شد. البته اون خیلی چیزای وحشتناکی گفت. اون گفت که از وقتی که پا تو وزارتخونه گذاشته، همش مجبور بوده با شهرت گند بابا دست و پنجه نرم کنه و این که بابا هیچ اشتیاقی به کار نداشته و به همین علت — خود میدونی که — خیلی پول نداشتیم. منظورم...»

جینی صدایی مثل صدای یک گربه‌ی عصبانی از خود در آورد. هری با ناباوری گفت: «چی؟»

رون با صدای گرفته‌ای گفت: «می‌دونم. تازه از این بدترشم گفت. اون گفت که بابا یه احمق که با دامبلدور می‌گرده. این که دامبلدور داره درد سرای بزرگی درست می‌کنه و بابا رو هم با خودش پایین می‌کشه. این که اون میدونست باید وفادارشو به کی نشون بده و این وزارتخونه بود. این که اگه بابا و مامان بخوان به وزارت خیانت کنن اون می‌خواست اطمینان حاصل کنه که همه میدونن اون دیگه مال این خونه نیست. همون شب هم وسایلشو جمع کرد و رفت. حالا همین جا تو لندن زندگی می‌کنه.»

هری زیر لب فحشی داد. او همیشه پرسى را کمتر از بقیه‌ی برادران رون دوست داشت، اما اصلاً فکر نمی‌کرد او چنین حرف‌هایی را به آقای ویزلی بزند.

رون با گرفتگی گفت: «مامان اوقاتش تلخ بوده. میدونی که. گریه و از این جور کارا. اون اومد لندن که بره پیش پرسى و باهاش حرف بزنه. اما پرسى در رو محکم به روی مامان کوبید. من نمیدونم وقتی سر کار بابا رو می‌بینه چیکار می‌کنه. من که فکر می‌کنم بهش محل نمیداره.»

هری به آهستگی گفت: «اما پرسى که باید بدونه که ولد مور برگشته. اون احمق نیست، باید بدونه که پدر و مادرت بدون دلیل همه چیزشونو به خطر نمی‌ندازن.»

رون دزدکی نگاهی به هری انداخت و گفت: «خوب، اسم تو هم تو دعوا کشیده شد. پرسى گفت تنها مدرک، گفته‌ی تو بوده و من نمیدونم... اون فکر می‌کرد این مدرک کافی نباشه.»

هرمایونی با کنایه گفت: «پرسى دیلی پرافت<sup>۳۲</sup> رو جدی می‌گیره.» و دیگران سر تکان دادند.

همه محتاطانه به او نگاه می‌کردند. هری در حالی که نگاهش را روی آن‌ها می‌چرخاند گفت: «درباره‌ی چی صحبت می‌کنین؟»

هرمایونی که دستپاچه شده بود گفت: «مگه... مگه تو روزنامه‌ی دیلی پرافت رو نمی‌گرفتی؟»

هری گفت: «چرا، می‌گرفتم.»

هرمایونی که بیشتر هیجان زده شده بود گفت: «همشو با دقت می‌خوندی؟»

هری با لحن مدافعانه‌ای گفت: «نه اون جورا. آخه اگه میخواستن چیزی در مورد ولد مور بنویسن حتما تیترو روزنامه بود، مگه نه؟»

دیگران با شنیدن این اسم تکانی خوردند. «خوب. لازم نبود از اول تا آخرشو بخونی تا نکته رو بگیری. اما اونا هفته‌ای دو بار از تو اسم می‌بردن.»

«اما من باید میدیدمش...»

هرمایونی سرش را تکان داد و گفت: «اگه فقط صفحه‌ی اول رو می‌خوندی، نه. منظورم مقاله‌های بزرگ نیست. اونا فقط هر از گاهی اسمتو میاوردن، انگار که تو یه جوک مجسم باشی.»

«منظورت...»

هرمایونی با صدایی که به زور آرام نگه داشته شده بود گفت: «کار اونا خیلی زشت بود. اونا دارن راه ریتا رو ادامه می‌دن.»

«اما اون که دیگه برای اونا نمی‌نویسه؟ مگه نه؟»

هرمایونی گفت: «نه. اون سر قولش مونده.» و با رضایت افزود: «البته چاره‌ی دیگه‌ای هم نداره. اما اون پایه‌ی چیزی که اونا الان سعی می‌کنن ادامه بدنش رو گذاشت.»

هری بی‌صبرانه گفت: «و اون چیز چیه؟»

«خوب، می‌دونى، یادته که اون نوشته که تو هی اینور و اونور می‌ری و می‌گی که جای زخمت درد می‌کنه و از این حرفا.»

<sup>32</sup> Daily Prophet این همان روزنامه‌ای است که در ترجمه‌های کتابسرای تندیس به «پیام امروز» ترجمه شده. اما من ترجیح دادم ترجمه نشده باقی بگذارمش.

هری که امکان نداشت داستان‌های مغرضانه‌ی ریتا اسکیتز درباره‌ی خودش را فراموش کند، گفت: «خوب؟»

هرمایونی تندتند حرف می‌زد، انگار که اگر هری این حرف‌ها را تندی بشنود برایش کمتر ناخوشایند است. او گفت: «خوب، اونا الان دارن جواری درباره‌ت می‌نویسن که انگار تو یه دروغگو هستی که دنبال به دست آوردن توجه بیشتره. کسی که فکر می‌کنه یه قهرمان بزرگ تراژدی یا چیزی مثل اونه. اونا مرتب لابلای اخبار اظهار نظرای نیشداری در موردت می‌کنن، اگه یه اتفاق عجیب و غریب بیفته، می‌گن: داستانی که به درد هری پاتر می‌خوره. یا اگه یه نفر دچار سانحه‌ای بشه، می‌نویسن: خدا کنه که روی پیشونیش جای زخم نمونه، وگرنه بعداً مجبور می‌شیم بپرستیمش.»

هری در حالی که داغ شده بود گفت: «اما من که از کسی نمی‌خواوم منو بپرسته...»

هرمایونی در حالی که ترسیده بود، فوراً گفت: «من که می‌دونم تو همچین کاری نمی‌کنی، اما می‌بینی دارن چیکار می‌کنن؟ اونا می‌خوان کاری کنن که دیگه هیشکی حرفاتو باور نکنه. حاضرم سر همه‌چی شرط ببندم که فاج پشت سر قضیه‌ست. اونا می‌خوان جادوگرای کوچه و بازار فکر کنن که تو یه پسر احمقی که یه مقدارم خل و چله و داستانی دراز احمقانه به هم می‌بافه چون از مشهور بودن لذت می‌بره و دلش می‌خواد مشهور بمونه.»

هری که به تندی صحبت می‌کرد و آب دهانش به بیرون پرت می‌شد گفت: «من همچین چیزی نمی‌خواستم. من نمی‌خواوم... ولدمور پدر و مادر منو کشت. من به خاطر این که ولدمور خانواده‌ی منو کشت اما نتوانست منو بکشه مشهور شدم. کی دلش می‌خواد به این قیمت مشهور بشه؟ نمی‌فهمن که من ترجیح می‌دادم این چیزا هیچ وقت اتفاق...»

جینی صادقانه گفت: «ما می‌دونیم هری.»

هرمایونی گفت: «و البته اونا حتی یک کلمه از حمله‌ی دیوانه‌سازها رو گزارش نکردن. یه نفر بهشون گفته که صداشو در نیارن. این می‌تونست یک مقاله‌ی خیلی عالی براشون باشه: دیوانه‌سازهای افسار گسیخته. اونا حتی نگفتن که تو قانون بین‌المللی رازداری رو زیر پا گذاشتی. ما فکر می‌کردیم این کار رو بکنن. این خیلی به تصویری که از تو ارائه دادن — یه احمق متظاهر — جور در میاد. من فکر می‌کنم اونا منتظرن که اخراج بشی و بعدش تو بوق و کرنا کنن. البته منظورم اینه که اگه اخراج بشی.» سپس شتابزده ادامه داد: «قاعدتاً هم نباید اخراج بشی. اگه اونا به قانون خودشون عمل کنن هیچ چیزی بر علیه تو نیست.»

آن‌ها به دوباره به موضوع دادرسی برگشته بودند و هری نمی‌خواست درباره‌اش فکر کند. او نگاهی به اطراف کرد تا موضوع دیگری برای گفتگو پیدا کند، اما با شنیدن صدای قدم‌هایی که از پله‌ها بالا می‌آمد از پیدا کردن موضوع دیگر خلاص شد.

فرد گفت: «اوه!» و گوش دراز شونده را کشید. صدای ترق بلندی آمد و او و جرج ناپدید شدند. چند ثانیه بعد خانم ویزلی دم در اتاق پیدا شد.

«جلسه تموم شد. حالا می‌تونین بیان پایین و شام بخورین. هری، همه از اشتیاق دیدنت دارن می‌میرن. در ضمن، کی بود که او بمب‌پشگلی‌ها رو دم در آشپزخونه ریخته بود؟»

جینی بدون آن که سرخ شود گفت: «کار کچ‌پا<sup>۳۳</sup> بود. اون دوست داره با اونا بازی کنه.»

خانم ویزلی گفت: «اوه! من فکر کردم ممکنه کار کریچر<sup>۳۴</sup> بوده. اون همش از این کارای عجیب غریب میکنه. خوب، فراموش نکنین که توی هال صдатونو پایین نگه دارین. جینی، دستات چقدر کثیفه. داستی چکار می‌کردی؟ لطفاً قبل از شام بشورشون.»

جینی برای دیگران شکلکی در آورد و به دنبال مادرش از اتاق خارج شد و هری را با رون و هرمایونی تنها گذاشت. هر دوی آن‌ها او را با نگرانی نگاه می‌کردند. انگار نگران بودند حالا که همه رفتند، دوباره شروع به فریاد زدن کند. قیافه‌ی تحت فشار آنها باعث شد هری کمی خجالت بکشد.

هری من من کرد: «ببینید...»

رون سرش را تکان داد و هرمایونی به آهستگی گفت: «می‌دونیم که عصبانی بودی هری. ما سرزنشت نمی‌کنیم. اما باید درک کنی که ما واقعاً سعی کردیم دامبلدور رو متقاعد کنیم.»

هری خیلی مختصر گفت: «بله می‌دونم.»

او دنبال موضوع دیگری گشت که به مدیر مدرسه‌اش ربطی نداشته باشد، چون صرف فکر دامبلدور باعث می‌شد هری دوباره در عصبانیت بسوزد.

او پرسید: «کریچر کیه؟»

رون گفت: «جن خونگی که این‌جا زندگی می‌کنه. خُل. هیچ وقت جنی مثل اون ندیدم.»

هرمایونی به رون اخم کرد و گفت: «اون خُل نیست رون.»

رون با عصبانیت گفت: «همه‌ی امید زندگیش اینه که سرشو بپرن و روی یه پلاک نصب کنن. درست مثل مادرش. این کجاش طبیعیه؟»

«خوب... خوب اگه اون یه ذره غیرعادیه تقصیر خودش نیست که.»

رون چشمانش را به سمت هری چرخاند.

<sup>33</sup> Crookshanks

<sup>34</sup> Kreacher

«هرمایونی هنوز دست از تهوع<sup>۳۵</sup> برنداشته.»

هرمایونی با حرارت گفت: «تهوع نیست. باید بگی تشکیلات هواداری و عمرانی اجنه. تازه فقط من نیستم که می‌گه. دامبلدور هم می‌گه باید با کریچر مهربون باشیم.»

رون گفت: «آره، آره. حالا دیگه بجنین. من دارم از گرسنگی تلف می‌شم.»

او جلوتر از بقیه راه افتاد، از در بیرون رفت و وارد راهرو شد. اما قبل از این که آن‌ها شروع به پایین رفتن از پله‌ها کنند، رون پچ‌پچ کنان در حالی که دستش را به سمت هرمایونی و هری دراز کرده بود تا نگذارد جلوتر بیایند گفت: «وایستین، اونا هنوز تو راهرو هستن. ممکنه بتونیم چیزی بشنویم.»

هر سه تایی آن‌ها با احتیاط از بالای نرده‌ها به پایین نگاه کردند. راهروی تاریکِ پایین پر بود از جادوگرها و ساحره‌ها که تمام محافظان هری هم بینشان بودند. آن‌ها داشتند با هیجان در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند. درست در وسط گروه، هری کله‌ی سیاه و چرب و دماغ برجسته‌ی منفورترین معلم مدرسه‌اش، پرفسور اسنیپ، را دید. او خیلی علاقه داشت بداند اسنیپ برای محفل ققنوس چه می‌کند.

یک تکه نخ باریک صورتی رنگ از جلوی چشم هری پایین رفت. وقتی هری به بالا نگاه کرد دید فرد و جرج از طبقه‌ی بالا دارند با دقت گوش دراز شونده را به پایین و به سمت جمعیت می‌فرستند. لحظه‌ای بعد همه‌ی آن‌ها به سمت در ورودی به راه افتادند و از دید خارج شدند.

هری شنید که فرد در حالی که گوش دراز شونده را بالا می‌کشید زیر لب گفت: «لعنت!»

آن‌ها شنیدند که در ورودی باز و سپس بسته شد.

رون به سرعت به هری گفت: «خدا رو شکر که اسنیپ هیچ وقت برای غذا این‌جا نمی‌مونه. حالا

بجنب.»

هرمایونی پچ‌پچ کنان گفت: «یادت نره که تو راهرو بلند صحبت نکنی.» همان طور که آن‌ها از کنار ردیف کله‌های جن‌های خانگی روی دیوار می‌گذشتند، لوپین، خانم ویزلی و تانکس را دیدند که جلوی در ورودی ایستاده بودند و داشتند قفل و زبانه‌های بی‌شمار آن را با سحر و جادو پشت سر کسانی که رفته بودند قفل می‌کردند.

خانم ویزلی وقتی آن‌ها را پایین پلکان دید زمزمه کرد: «ما تو آشپزخونه شام می‌خوریم. هری،

عزیزم، اگه از توی راهرو پاورچین پاورچین بری، و از اون در رد بشی...»

<sup>35</sup> در متن اصلی اسم انجمنی که هرمایونی تشکیل داده است SPEW آمده است که به معنای استفراغ کردن است. SPEW مخفف این عبارت است: Society for the Promotion of Elfish Welfare یا جمعیت ارتقاء رفاه اجنه. تبدیل SPEW به تهوع و تشکیلات هواداری و عمرانی اجنه ابتکار شایان تقدیر در ترجمه‌ی خانم اسلامیه از هری پاتر و جام آتش بوده است.

گرومب!

خانم ویزلی با غضب فریاد زد: «تانکس!» و برگشت که پشت سرش را ببیند.

تانکس که دراز به دراز روی زمین افتاده بود، ناله کنان گفت: «معذرت می‌خوام. همش تقصیر اون سایه‌بون چتریه. این بار دومه که بهش...»

اما بقیه‌ی کلماتش در یک ضجه‌ی وحشتناک گوشخراش که خون را در رگ‌ها منجمد می‌کرد، گم شد.

پرده‌های بید خورده‌ی مخملینی که هری قبلاً از کنارشان رد شده بود از هم باز شده بودند، اما هیچ دری پشت آن‌ها نبود. برای کسری از ثانیه هری فکر کرد دارد از پنجره‌ای به بیرون نگاه می‌کند که پشت آن، پیرزنی که کلاه سیاهی به سر داشت، جیغ می‌زد و جیغ می‌زد. انگار داشت شکنجه میشد. سپس متوجه شد که این فقط یک پرتره‌ی متحرک است، اما واقعی‌نماترین و ناخوشایندترینی بود که در همه‌ی عمرش دیده بود.

پیرزن ناسزا می‌گفت و چشمانش در حدقه چرخیده بود. پرتره‌های دیگر طول راهرو بیدار شدند و شروع به نعره زدن کردند. آن قدر که هری چشم‌هایش را محکم بست و دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت.

لوپین و خانم ویزلی به سمت پرده‌ها هجوم بردند و سعی کردند آن‌ها را روی پیرزن ببندند، اما پرده‌ها بسته نمی‌شدند و زن با صدای بلندتری جیغ می‌زد. او با دست‌های چنگال مانند‌اش چنگ می‌انداخت. گویی می‌خواست به صورت‌های آنها پنجه بیندازد.

«پست‌ها! نجس‌ها! خلق‌الساعه‌های چرک و پلیدی! دورگه‌ها! از این مکان گم شوید! چطور جرات کرده‌اید خانه‌ی نیاکان ما را به نکبت بیالایید...»

تانکس تندتند عذرخواهی می‌کرد و در همان حال پای عظیم و سنگین ترول را از زمین بلند کرد. خانم ویزلی تلاش برای بستن پرده‌ها را ول کرده بود و در طول راهرو می‌دوید و همه‌ی پرتره‌های دیگر را با چوبدستیش بیهوش می‌کرد. سپس مردی با موهای بلند سیاه، شتابان از دری وارد شد و به سمت هری آمد.

او در حالی که به پرده‌هایی که خانم ویزلی رها کرده بود چنگ می‌انداخت فریاد زد: «خفه شو عجزوه‌ی مخوف. خفه شو.»

رنگ از صورت پیرزن پرید.

او در حالی که چشمانش با دیدن مرد از حدقه بیرون زده بود زوزه کشید: «تو! ای خائن به تبار! ای ناخلف، ای پلید، ای شرم تن من!»

مرد غرید: «گفتم خفه شو.» و با یک حرکت جالب، او و لویین موفق شدند پرده‌ها را دوباره ببندند. صدای ضجه‌های زن آرام گرفت و سکوت سنگینی حاکم شد. پدرخوانده‌ی هری در حالی که اندکی نفس نفس می‌زد و موهای بلند سیاهش را از جلوی چشمانش کنار می‌زد، برگشت تا با او روبرو شود. او با افسردگی گفت: «سلام هری. می‌بینم که با مادرم آشنا شدی.»

www.haftom.org



## محفل ققنوس

«مادرت؟»

سیریوس گفت: «مادرِ پیر عزیزم. بله. ما یک ماهه که داریم زور می‌زنیم از اون‌جا برش داریم، اما فکر می‌کنم که اون پشت بومو افسون چسبندگی دائمی کرده. بیاین تا دوباره بیدار نشدن زود بریم پایین.»

در حالی که دیگران پشت سرشان بودند از در راهرو رد شدند و از پلکان سنگی باریک گذشتند. هری با حیرت پرسید: «ولی آخه عکس مادرت این‌جا چیکار میکنه؟»

سیریوس گفت: «کسی بهت نگفته بود؟ این‌جا خون‌هی پدر و مادر منه. من آخرین بلک باقیمانده هستم. پس این خون‌ه الان مال منه. من این‌جا رو برای مرکز فرماندهی به دامبلدور پیشنهاد کردم. تقریباً تنها کار مفیدیه که تونستم بکنم.»

هری که انتظار خوشامدگویی بهتری را داشت متوجه شد چقدر صدای سیریوس غمگین است. پشت سر پدرخوانده‌اش از پله‌ها و از دری که به سمت آشپزخانه‌ی زیرزمینی می‌رفت رد شد.

آن‌جا اندکی کمتر از راهروی بالا دلگیر بود. اتاق غار ماندی بود با دیوهای سنگی خشن. بیشتر نور آن‌جا از آتشی که در سمت دورتر اتاق بود می‌آمد. مهی از دود پیپ، مثل گرد و خاک میدان جنگ در فضا شناور بود و از میان آن، اشباح تهدید کننده‌ی ظرف‌های سنگین آهنی آشپزخانه که از سقف آویزان

بودند به چشم می خورد. صندلی های زیادی برای جلسه به اتاق آورده شده بود. میز چوبی درازی وسط صندلی ها بود و با طومارهای کاغذ پوستی، جام ها و بطری های شراب خالی زیادی پوشیده شده بود. چیز دیگری هم روی میز بود که کپه ای پارچه به نظر می رسید. در آن سوی میز، آقای ویزلی و بزرگترین پسرش، بیل، سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند به آرامی با هم صحبت می کردند.

خانم ویزلی گلوش را صاف کرد. شوهرش، مردی لاغراندام با موهای قرمز در حال کچل شدن که عینکی دسته شاخی به چشم داشت به اطراف نگاه کرد و ناگهان از جا پرید. آقای ویزلی برای دست دادن و احوال پرسی به سمت هری خیز برداشت. با انرژی زیادی با او دست داد و گفت: «هری! خوشحالم که مبینمت!»

هری از بالای شانهای آقای ویزلی، بیل را که هنوز موهایش را بلند و دم اسبی نگه داشته بود دید. او داشت با عجله طومارها را از روی میز جمع می کرد.

بیل در حالی که سعی می کرد در آن واحد دوازده لوله را جمع کند گفت: «سفر چطور بود هری؟ پس مد-آی مجبورت نکرد از راه گرینلند<sup>۳۶</sup> بیای؟»

تانکس که با گام های بلند برای کمک به بیل نزدیک می شد گفت: «قصد داشت که این کارو بکنه.» و بلافاصله شمعی را روی آخرین تکه کاغذ چپه کرد. «اوه! نه متاسفم...»

خانم ویزلی که به نظر می رسید از دست تانکس حوصله اش سر رفته است با حرص گفت: «طوری نیست عزیزم.» و با تکان چوبدستیش کاغذ را به حالت اول برگرداند. در درخشش ناگهانی نوری که افسون خانم ویزلی ایجاد کرد، چشم هری به چیزی که شبیه به نقشه ی یک ساختمان بود افتاد.

خانم ویزلی که متوجه هری شده بود، نقشه را از روی میز قاپید و آن را در دستان بیش از حد بار شده ی بیل چپاند. و گفت: «این چیزا باید بلافاصله بعد از تموم شدن جلسه جمع بشن.»

سپس برای آوردن ظرف های شام به سرعت به سمت کشوی کهنه رفت.

بیل چوبدستیش را درآورد و زیر لب گفت: «اوانس<sup>۳۷</sup>!». طومارها ناپدید شدند.

سیریوس گفت: «بشین هری. تو قبلاً موندانگوس<sup>۳۸</sup> رو دیدی، مگه نه؟»

<sup>36</sup> جزیره ای بین اروپا و امریکا، که اکثر مساحت آن در دایره ی قطبی شمال قرار دارد و تحت نظارت دانمارک اداره می شود.

<sup>37</sup> Evanesce

<sup>38</sup> Mundungus Fletcher با شخصیت موندانگوس در فصل های قبل آشنا شده ایم. در جلد چهارم هم اشاره ای به او شده بود، آن جا که بسیاری از چادرهای تماشاچیان به علت آشوبی که مرگ خوارها در جام جهانی به پا کرده بودند در آتش سوخته بود، موندانگوس از وزارت به علت از بین رفتن چادر دوازده خوابه اش که جکوزی هم داشته است ادعای خسارت کرده بود. این کلمه در انگلیسی قدیم به معنای توتون بوده است. در سطرهای بعدی متوجه می شوید که در این انتخاب نام حکمتی بوده است.

چیزی که هری فکر کرده بود یک کپه پارچه است، خُرخر کشداری از خود درآورد و با تکانی بیدار شد.

موندانگوس جویده‌جویده و خواب‌آلود گفت: «کسی اسم منو آورد؟» سپس دست بسیار کثیفش را طوری در هوا بالا گرفت که انگار می‌خواهد رای بدهد و گفت: «من با سیریوس موافقم.» چشمان پژمرده‌ی پر خونش تمرکز نداشتند.

جینی خنده‌ی نخودی سر داد. سیریوس گفت: «دانگ، جلسه تموم شده.» همه در اطراف او سر میز نشستند. سیریوس ادامه داد: «هری رسیده.»

موندانگوس گفت: «اه؟» و از لابه‌لای موهای کثیف به هم چسبیده‌ی قرمز روشنش نگاه کینه‌توزانه‌ای به هری کرد. «خدای من پس اون رسیده. بله. تو حالت خوبه آری؟» هری گفت: «آره.»

موندانگوس که هنوز خیره به هری نگاه می‌کرد با حالتی عصبی داخل جیب‌هایش را گشت و یک پیپ سیاه کثیف بیرون کشید. آن را در دهانش فرو کرد و سر دیگرش را با چوبدستیش آتش زد و پک عمیقی به آن زد. توده‌های بزرگ دود سبزفام او را ظرف چند ثانیه محو کردند.

صدایی از میان دود بوگندو خرخرکنان گفت: «یه معذرت بهت بدهکارم.»

خانم ویزلی با صدایی بلند گفت: «برای آخرین بار موندانگوس، میشه لطفاً اون چیزو توی آشپزخونه روشن نکنی؟ مخصوصاً وقتی که می‌خوایم غذا بخوریم.»

موندانگوس گفت: «آخ. راست می‌گی. معذرت مالی<sup>۳۹</sup>.»

وقتی موندانگوس پیشش را در جیبش گذاشت. توده‌ی دود ناپدید شد، اما بوی تند و تیز جوراب سوخته بلند شد.

خانم ویزلی رو به همه‌ی حضار کرد و گفت: «و شما هم اگه قبل از نصفه‌شب شام می‌خواین، بیاین به من کمک کنین. نه، هری، تو نه، تو سر جات بشین عزیزم. تو سفر درازی داشتی.»

همه‌ی اسامی شخصیت‌ها در داستان‌های هری پاتر با دقت انتخاب شده‌اند و به گونه‌ای منعکس کننده‌ی شخصیت صاحب آن نام هستند. البوس دامبلدور که ریش بلند نقره‌فامی دارد آشنای حضورتان هست. Albus به زبان لاتینی به معنی «سفید» است. Dumbledore هم در انگلیسی قدیم به معنای زنبور عسل بوده است. هنوز ربط این کلمه با شخصیت مدیر را درک نکرده‌ام. در مورد ریشه‌ی اسم پروفیسور لوپین هم در فصل قبلی توضیحاتی عرض کرده‌ام. خانواده‌ی ملفوی (مالفوی) هم معرف حضورتان هست. به گفته‌ی خانم رولینگ، این واژه ترکیبی من‌درآوردی و فرانسوی است و به معنای شخص سست‌ایمان است. (Mal-Foi) – از خواننده‌ی عزیز، خانم مریم جوزی که توجه مرا به این نکته جلب کردند نهایت سپاسگزاری را دارم.

تانکس با اشتیاق به جلو خیز برداشت و گفت: «من چیکار می‌تونم بکنم مالی؟»

خانم ویزلی که نگران به نظر می‌رسید لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «... نه، چیزی نیست، تانکس، تو هم باید استراحت کنی، امروز به اندازه‌ی کافی کار کردی.»

تانکس با شور و شوق گفت: «نه، نه، من می‌خوام کمک کنم.» و همان‌طور که به سمت کشویی که جینی داشت از آن کارد و چنگال درمی‌آورد، خیز برمی‌داشت، یک صندلی را چپه کرد.

ظرف مدت کوتاهی، دسته‌ای از کاردهای سنگین داشتند تحت نظارت خانم ویزلی خودشان گوشت‌ها و سبزی‌ها را خرد می‌کردند. خانم ویزلی دیگ را که روی آتش آویزان بود هم می‌زد و دیگران بشقاب‌ها و جام‌ها را از جاذرفی در می‌آوردند. هری سر میز با سیریوس و موندانگوس که هنوز داشت به طرز غمگینانه‌ای به سمت او پلک می‌زد تنها ماند.

او پرسید: «از اون موقع فیگی پیر رو دیدی؟»

هری گفت: «نه، من هیچکسو ندیدم.»

موندانگوس که به جلو خم شده بود، با التماسی در صدایش گفت: «من نمی‌خواستم ول کنم برم، اما یه موقعیت تجاری پیش اومده بود...»

هری احساس کرد چیزی به زانوهایش مالیده می‌شود. از جایش پرید. آن چیز کج‌پا، گربه‌ی پامنحنی حنایی هرمایونی بود. خودش را به پاهای هری مالید و خُر خُر کرد. سپس روی زانوهای سیریوس پرید و خودش را گلوله کرد.

سیریوس با حواس‌پرتی پشت گوش‌هایش را نوازش کرد و با قیافه‌ی غمگینش به سمت هری برگشت و گفت: «تا این جاش تابستون خوبی بوده؟»

هری گفت: «نه، خیلی گند بود.»

چیزی شبیه به یک پوزخند به سرعت از چهره‌ی سیریوس گذشت.

«من که نمی‌فهمم از چی داری گله می‌کنی.»

هری با ناباوری گفت: «چی؟»

«شخصاً اگه خودم بودم، از حمله‌ی دیوانه‌سازها استقبال می‌کردم. یه کشمکش مرگبار سر روح، خوب می‌تونه آدمو از یکنواختی دربیاره. تو فکر می‌کنی بهت بد گذشته، ولی تو حداقل می‌تونستی بری بیرون قدم بزنی، پاهاتو دراز کنی یا چند تا دعوا راه بندازی. من که یه ماهه که این جا زندانیم.»

هری با اخم گفت: «چرا؟»

«برای این که وزارت سحر و جادو هنوز دنبالمه و ولدمور تا حالا فهمیده که من یک جانورنما<sup>۴۰</sup> هستم. دم‌باریک<sup>۴۱</sup> حتماً تا حالا بهش گفته. پس تغییر قیافه‌ی کذایی منم دیگه به دردم نمیخوره. کار زیادی نیست که بتونم برای محفل بکنم، دست کم دامبلدور که این طور فکر می‌کنه.

در صدای نسبتاً بی‌تفاوتی که سیریوس با آن کلمه‌ی دامبلدور را تلفظ کرد، چیزی بود که به هری می‌گفت سیریوس هم خیلی از دست مدیر راضی نیست. هری ناگهان نسبت به پدر خوانده‌اش احساس محبت کرد.

هری با لحن امیدوار کننده‌ای گفت: «خوب، حداقل در جریان کارا که بودی.»

سیریوس کنایه آمیز گفت: «اوه، بله! گوش دادن به گزارش‌های اسنیپ، گوش دادن به کنایه‌هاش که داره جونشو اون بیرون به خطر میندازه در حالی که من این جا روی ماتحتم لم دادم و بهم خوش میگذره. یا این که از من می‌پرسه کار تمیزکاری چطور پیش میره...»

هری پرسید: «چه تمیزکاری؟»

سیریوس دستش را به اطراف آشپزخانه‌ی ملال انگیز تکان داد و گفت: «تلاش برای این که این جا رو تبدیل به جایی مناسب سکونت آدم بکنیم. تو ده سال گذشته هیچ کس این جا زندگی نکرده. از وقتی که مادر عزیزم مرد. مگر این که جن خونگی پیرشو حساب کنی، که اونم خل شده و مدت‌هاست که هیچ چیزی رو تمیز نکرده.»

موندانگوس که به نظر نمی‌رسید اصلاً توجهی به گفتگو کرده باشد، داشت با دقت جام خالی را بررسی می‌کرد. او گفت: «رفیق، این نقره‌ی خالصه؟»

سیریوس با بی‌میلی جام را بررسی کرد و گفت: «بله. مرغوبترین نقره‌ی قرن پونزدهم که توسط گابلین<sup>۴۲</sup> ها قالب‌ریزی شده و تاج علامت خانوادگی بلک روشه.»

موندانگوس زیر لب گفت: «که این طور.» و با آستینش آن را برق انداخت.

خانم ویزلی جیغ زد: «فرد، جرج! نه! با دست بیارینش.»

هری، سیریوس و موندانگوس به اطراف نگاه کردند و در کسری از ثانیه از کنار میز به اطراف شیرجه زدند. جرج و فرد یک دیگ بزرگ آبگوشت، یک پارچ آهنی آبجوکره‌ای<sup>۴۳</sup>، یک تخته‌برش

Animagus<sup>40</sup>

Wormtail<sup>41</sup>

<sup>42</sup> گونه‌ای از موجودات جادویی. از آن‌جا که تعداد اسامی موجودات جادویی در فارسی خیلی محدود است، در ترجمه‌های قبلی هری پاتر، این موجودات هم «جن» نامیده شده‌اند. این‌ها همان موجوداتی هستند که بانک جادوگری گرینگوتز را مدیریت می‌کنند. در جلد چهارم لودو بگمن با همین موجودات بگومگو پیدا کرده بود.

سنگین چوبی و یک چاقو را افسون کرده بودند تا در هوا به سمت میز پرواز کنند. دیگ آبگوشت طول میز را سر خورد و نزدیک انتهای میز متوقف شد. دیگ رد سیاه و درازی از خود روی سطح چوبی به جا گذاشت. پارچ آبجوکره‌ای با صدای شتلقی روی میز افتاد و محتویاتش همه جا پاشید. چاقوی نان از روی تخته لغزید و با نوک درست درجایی که چند ثانیه پیش دست راست سیریوس بود فرود آمد و به طرز شومی مرتعش شد.

خانم ویزلی جیغ زد: «به خاطر خدا! همچین کاری لازم نبود! دیگه خسته شدم — فقط به خاطر این که اجازه دارین جادو کنین مجبور نیستین برای هر کار کوچکی از چوبدستیتون استفاده کنین.»

فرد که به سرعت می‌رفت چاقو را از میز جدا کند گفت: «ما فقط می‌خواستیم یه کمی تو وقت صرفه جویی کنیم. شرمنده سیریوس، منظوری نداشتیم.»

هری و سیریوس هر دو می‌خندیدند. موندانگوس که از روی صندلیش به پشت برگشته بود همان طور که بلند می‌شد فحشی زیر لب داد. کج‌پا صدای خشمگینی از خود درآورد و زیر کشو دوید. چشم‌های درشت زرد رنگش در تاریکی برق می‌زد.

آقای ویزلی که دیگ را وسط میز می‌آورد گفت: «پسرا، مادرتون راست میگه. حالا که دیگه بزرگ شدین، ازتون انتظار میره حس وظیفه‌شناسی از خودتون نشون...»

خانم ویزلی که به شدت از دست دوقلوها عصبانی بود، یک پارچ دیگر آبجوکره‌ای را روی میز کوبید که باعث شد محتویاتش تقریباً به اندازه‌ی دفعه‌ی قبل به اطراف پاشیده شود. خانم ویزلی گفت: «هیچ کدوم از برادراتون همچین دردسرایی درست نکردن. بیل احساس نمی‌کرد که لازمه هر چند قدم غیب بشه. چارلی هر چیزی که دم دستش میومد رو افسون نمی‌کرد. پرسى...»

ناگهان متوقف شد و وحشت‌زده به شوهرش که ناگهان قیافه‌اش مثل چوب شده بود نگاه کرد. نفسش را حبس کرد.

بیل به تندی گفت: «خوب، بیاین غذا بخوریم.»

لوپین برای خانم ویزلی با ملاقه غذا کشید و آن را از آن طرف میز به او داد و گفت: «خیلی عالی به نظر می‌رسه مالی!»

به جز صدای جرینگ‌جرینگ بشقاب‌ها و قاشق چنگال‌ها و غرغر صدلی‌های افراد که داشتند خودشان را جابجا می‌کردند، چند دقیقه سکوت حاکم شد.

<sup>43</sup> Butterbeer به دلایلی که خودتان بهتر می‌دانید، سایر مترجم‌ها مجبور بوده‌اند این کلمه را «نوشیدنی کره‌ای» ترجمه کنند.

سپس خانم ویزلی به سیریوس رو کرد و گفت: «می‌خواستم بهت بگم که یه چیزی تو اون میز تحریر اتاق پذیرایی گیر افتاده و هی تلق تلوق می‌کنه. ممکنه فقط یه لولو<sup>۴۴</sup> باشه، اما فکر کردم بهتر باشه اول الستور یه نگاهی بهش بندازه.»

سیریوس با بی تفاوتی گفت: «هر جور که صلاح می‌دونین.»

خانم ویزلی ادامه داد: «پرده‌های اوجا پر از داکسی<sup>۴۵</sup> هستن. فکر می‌کنم بهتره فردا بریم بگیریمشون.» سیریوس گفت: «بی‌صبرانه منتظرم.»

هری متوجه طعنه‌ای در کلام سیریوس شد، اما مطمئن نبود دیگران هم این طعنه را گرفته باشند. روبروی هری، تانکس داشت در حین غذا خوردن با تغییر شکل دادن دماغش هرمایونی و جینی را سرگرم می‌کرد. چشم‌هایش را با همان حالت دردناکی که در اتاق هری به خود گرفته بود بست و دماغش به شکل یک قلمبگی منقار مانند که به دماغ اسنیپ شبیه بود تبدیل شد. بعد دماغش به اندازه‌ی یک قارچ دکمه‌ی کوچک شد، سپس مقدار زیادی مو از سوراخ‌های بینیش بیرون زد. ظاهراً این تفریح همیشگی وقت غذا بوده است، چون هرمایونی و جینی خیلی زود دماغ‌های درخواستیشان را تقاضا کردند.

«تانکس، اون‌ی که شکل پوزه‌ی خوک بود.»

تانکس اطاعت کرد. هری که در آن لحظه به بالا نگاه کرد، به طور گذرا احساس کرد که یک دادلی مونث از آن طرف میز برایش پوخت می‌زند.

خانم ویزلی، بیل و لوپین جر و بحث شدیدی در مورد گابلین‌ها داشتند.

بیل گفت: «اونا هنوز چیزی بروز ندادند. من هنوز نمی‌تونم بفهمم اونا باور کردن که اون برگشته یا نه، البته اونا ممکنه ترجیح بدن طرف کسی رو بگیرن و خودشونو بیرون قضیه نگه دارن.»

آقای ویزلی سرش را تکان داد و گفت: «من مطمئنم که اونا هرگز طرف اسمشونبرو نمی‌گیرن. گابلینا هم تلفاتی داشتن. اون خونواده‌ی گابلین که اسمشونبر دفعه‌ی پیش جایی نزدیک ناتینگهام قتل عام کرد یادتونه؟»

لوپین گفت: «من فکر می‌کنم بستگی داره چی بهشون پیشنهاد بشه. منظورم طلا نیست. مثلاً آگه به گابلینا آزادیی که ما قرن‌هاست ازشون دریغ می‌کنیم پیشنهاد بشه، اونا وسوسه می‌شن، بیل، هنوز در مورد رگنوک<sup>۴۶</sup> شانس نداشتی؟»

<sup>44</sup> Boggart همان موجودات جادویی که به شکل ترس‌های یک شخص در می‌آیند. در ترجمه‌های قبلی لولوخور خوره ترجمه شده است که بنده هم تبعیت می‌کنم.

<sup>45</sup> Doxy



بیل گفت: «اون در حال حاضر حسابی ضد جادوگر شده. هنوزم از دست بگمن عصبانیه. فکر می‌کنه این کار وزارتخونه بوده که با سرپوش گذاشتن نداشتن اونا طلاهاشونو پس بگیرن، آخه میدونین...»  
صدای خنده‌ای از وسط میز بقیه‌ی کلمات بیل را در خود محو کرد. فرد، جرج، رون و موندانگوس داشتند از شدت خنده روی صندلی‌هایشان می‌غلطیدند.

موندانگوس که اشک از چشم‌هایش به پایین سرازیر بود با صدای در حال خفه شدنی گفت: «بعد، اگه باور کنین! به من، به من گفت: 'بیا اینجا دانگ، این همه وزغو از کجا آوردی؟ چون یه آدم بدجنس اومد و همه‌ی اونای منو ازم دزدید.' بعد من گفت: 'همه‌ی وزغات دزدید؟ خوب دیگه چه اتفاقی افتا؟ پس بازم می‌خوای، ها؟' حالا اگه حرفامو باور کنین جوونا، گارگویل بی‌عقل همه‌ی وزغای خودشو از من خرید، خیلی گرونتر از اونیه که اول خریده بود...»

رون روی میز افتاده بود و از شدت خنده داشت زوزه می‌کشید. خانم ویزلی تند و تیز گفت: «فکر می‌کنم لازم نیست در مورد معاملات بازرگانی شما چیز دیگه‌ای بشنویم. خیلی متشکرم موندانگوس.»  
موندانگوس بلافاصله اشک‌هایش را پاک کرد و در حالی که به هری چشمک می‌زد بدون معطلی گفت: «معذرت مالی، می‌دونم چیه، آخه ویل خودش اونا رو از وارتنی هریس دزدیده بود، پس من واقعاً کار بدی نکردم.»

خانم ویزلی با سردی گفت: «من نمی‌دونم تو خوب و بد رو کجا یاد گرفتی. اما به نظر می‌رسه سر چند تا درس مهم غایب بودی.»

فرد و جرج صورت‌هایشان را پشت جام‌های آبجوکره‌ایشان پنهان کردند. جرج داشت سسکه می‌زد. به دلیلی، خانم ویزلی نگاه ناجوری به سیریوس کرد و بلند شد تا برای دسر یک کلوچه ریواسی بزرگ بردارد. هری نگاهی به پدرخوانده‌اش کرد.

سیریوس زیر لب گفت: «مالی از موندانگوس خوشش نیامد.» هری خیلی بی‌سرو صدا پرسید: «پس چرا اون عضو محفله؟»

سیریوس زمزمه کرد: «برای این که مفیده. اون همه جور شیادیه بلده. خودت که میبینی. خودشم یکی از هموناست. علاوه بر این، خیلیم به دامبلدور وفاداره. چون دامبلدور یه بار اونو از یه مخمصه نجات داده. این کافیه که باعث بشه کسی مثل موندانگوس این دوروبرا باشه. اون چیزایی رو می‌شنوه که ما نمی‌شنویم. اما مالی فکر می‌کنه دعوت کردنش سر سفره دیگه خیلی زیادیه. اون هنوز به خاطر این که وقتی می‌بایست مواظبت می‌بود ول کرده رفته، نبخشیدتش.»

با خوردن سه تا کلوچه ریواسی و فرنی کمر بند هری به طرز آزار دهنده‌ای تنگ شده بود و از آن جا که شلوار قبلاً مال دادلی بود، واقعیت خوشایندی نبود. وقتی قاشقش را پایین گذاشت، وقفه‌ای در صحبت‌ها به وجود آمد. آقای ویزلی به پشتی صدلیش تکیه داده بود و سیر و راضی به نظر می‌رسید. تانکس که حالا دماغش معمولی شده بود داشت خمیازه‌های بزرگی می‌کشید. جینی که کچپا را از زیر کشو بیرون آورده بود، چهارزانو روی زمین نشسته بود و چوب پنبه‌ی آبجوکره‌ای‌ها را برای او می‌انداخت تا دنبالشان بدود.

خانم ویزلی با خمیازه‌ای گفت: «فکر می‌کنم دیگه وقت خوابه.»

سیریوس در حالی که بشقاب خالیش را به سمت جلو هل می‌داد گفت: «هنوز نه مالی.» و برگشت تا به هری نگاه کند و ادامه داد: «می‌دونی، ازت تعجب می‌کنم هری، من فکر می‌کردم وقتی بررسی این جا اولین کاری که می‌کنی اینه که در مورد ولد مور سوال کنی.»

جو اتاق با چنان سرعتی عوض شد که هری این تغییر جو را فقط می‌توانست با رسیدن دیوانه‌سازها مقایسه کند. چند ثانیه پیش از آن، جو خواب‌آلود و در حال چرت بود، اما حالا همه گوش به زنگ و حتی قدری تحت تنش بودند. موجی از رعشه با آورده شدن نام ولد مور در دور میز را فرا گرفته بود. لویی که می‌خواست از شرابش جرعه‌ای بنوشد، در حالی که بد گمان به نظر می‌رسید، جامش را به آرامی پایین آورد.

هری با اوقات تلخی گفت: «من این کارو کردم. من از رون و هرمایونی سوال کردم، اما اونا گفتن که اجازه ندارن...»

خانم ویزلی گفت: «و کاملاً حق با اوناست. شما هنوز خیلی جوانین.»

او شق و رق در صدلیش نشسته بود و مشت‌هایش را گره کرده بود. همه‌ی علائم خواب‌آلودگی از بین رفته بودند. سیریوس پرسید: «از کی تا حالا آدم باید عضو محفل ققنوس باشه تا بتونه سوال کنه؟ هری یک ماه توی خونه‌ی مشنگ<sup>۴۷</sup> ها به دام افتاده بود. اون حق داره بدوننه چه اتفاق‌هایی...»

جرج با صدای بلند وسط حرف‌هایش پرید. «یه لحظه صبر کن.»

فرد با عصبانیت گفت: «چطوریه که به سوالاتی هری جواب می‌دیدن؟»

جرج گفت: «ما یه ماهه که داریم زور می‌زنیم از شما حرف بیرون بکشیم. اما شما حتی یک کلمه‌ی بوگندو هم به ما نگفتین.»

<sup>47</sup> Muggles مشنگ کاملاً معادل مناسبی برای این کلمه‌ی من درآوردی است. باید به کسی که این معادل را پیشنهاد کرده است آفرین گفت. خانم رولینگ به گفته‌ی خودش این کلمه را از کلمه‌ی Mug به معنای احمق ساخته است. مشنگ هم در فارسی معنایی مشابه دارد. بنابراین هم معنا و هم طنز نهفته در عبارت اصلی را حفظ می‌کند.

فرد با صدای زیری که به طرز غیر طبیعی شبیه صدای مادرش بود گفت: «شما خیلی جوونین. شما عضو محفل نیستین. هری که حتی به سن قانونیم نرسیده.»

سیریوس با خونسردی گفت: «این که به شما در مورد کارای محفل توضیح ندادن تقصیر من نیست. این تصمیم پدر و مادرتون بوده. اما هری...»

خانم ویزلی تند و تیز گفت: «تصمیم‌گیری در مورد این که چی برای هری خوبه به تو مربوط نیست.» حالت چهره‌اش که همیشه مهربان بود اکنون خطرناک به نظر می‌رسید. «یادت نرفته که دامبلدور چی گفت؟»

سیریوس مودبانه پرسید: «کدوم قسمتشو؟» اما صدایش حالت کسی را داشت که خودش را برای یک مبارزه آماده می‌کرد.

خانم ویزلی گفت: «اون قسمتش که می‌گفت به هری بیشتر از اون که لازمه چیزی نگین.» و روی کلمات آخرش تاکید سنگینی گذاشت.

سرهای رون، هرمایونی، جرج و فرد بین سیریوس و خانم ویزلی در نوسان بود. گویی داشتند یک مسابقه‌ی تنیس را تماشا می‌کردند. جینی که میان کپه‌ای از چوب پنبه‌های آجوکره‌ای زانو زده بود، با دهان نیمه باز مشاخره را تماشا می‌کرد. چشم‌های لوپین روی سیریوس ثابت مانده بود.

سیریوس گفت: «مالی منم نمی‌خوام بیشتر از اون چیزی که لازمه بهش بگم. اما اون کسی بود که شاهد برگشتن ولد مور بود.» دوباره با آمدن اسم ولد مور لرزه‌ای دور میز را فرا گرفت. «اون بیشتر از خلیا حق داره...»

خانم ویزلی گفت: «اون عضو محفل ققنوس نیست. اون فقط پونزده سالشه و...»

«و به اندازه‌ی اکثر اعضای محفل کار انجام داده. بیشتر از بعضیا.»

خانم ویزلی در حالی که صدایش داشت بلند می‌شد و مشت‌هایش روی دسته‌های صندلیش می‌لرزید گفت: «هیچ کس منکر کارایی که اون کرده نمیشه. اما اون هنوز...»

سیریوس با بی‌صبری گفت: «اون یه بچه نیست.»

خانم ویزلی که چهره‌اش داشت برافروخته می‌شد گفت: «بزرگسال هم نیست. سیریوس، این جیمز نیست...»

سیریوس به سردی گفت: «من خوب می‌دونم که اون کیه. متشکرم مالی.»

خانم ویزلی گفت: «من مطمئن نیستم که بدونی. بعضی وقتا جووری در موردش حرف می‌زنی انگار که بهترین دوستت برگشته.»

هری گفت: «خوب مگه چه اشکالی داره؟»

خانم ویزلی در حالی که چشمانش هنوز به سیریوس خیره مانده بودند گفت: «اشکالش اینه که تو پدرت نیستی هری. هر چقدر هم ممکنه بهش شبیه باشی. تو هنوز مدرسه‌ای هستی و بزرگسالایی که ولی تو هستن نباید اینو فراموش کنن.»

سیریوس که صدایش داشت بالا می‌رفت گفت: «معنی حرفت اینه که من یه پدر خونده‌ی بی مسولیت هستم؟»

«معنیش اینه که تو به عنوان یه آدم عجول شناخته شدی سیریوس. به همین دلیل که دامبلدور مرتباً بهت یادآوری می‌کنه که تو خونه بمونی و...»

سیریوس با صدای بلندی گفت: «لطفاً دستورات دامبلدور رو قاطی این بحث نکن.»

خانم ویزلی به سمت شوهرش برگشت و گفت: «آرتور! آرتور! از من پشتیبانی کن.»

آقای ویزلی بلافاصله صحبت نکرد. در حالی که از نگاه زنش پرهیز می‌کرد، عینکش را درآورد و به آهستگی آن را با ردایش تمیز کرد. بعد از این که آن را به دقت روی بینیش گذاشت شروع به صحبت کرد.

«دامبلدور می‌دونه که اوضاع عوض شده مالی. اون میپذیره که حالا که هری توی مرکز فرماندهی می‌مونه، باید تا حد مشخصی به سوالاش جواب داده بشه.»

«بله، اما این فرق داره با این که ازش دعوت کنیم که بیاد و هرچی می‌خواد بپرسه.»

لوپین که بلاخره نگاهش را از سیریوس برمی‌گرفت به آهستگی گفت: «شخصاً فکر می‌کنم که...» خانم ویزلی به امید پیدا کردن یک متحد به سرعت سمت او برگشت.

«بهبتره که هری حقایق رو — نه همشونو مالی فقط یه تصویر کلی — از خود ما بگیره تا این که یک روایت در همو برهم از دیگران...»

چهره‌اش آرام بود، اما هری مطمئن بود که حداقل لوپین در مورد گوش‌های دراز شونده‌ای که از پاک‌سازی خانم ویزلی جان به در برده بودند خبر دارد.

خانم ویزلی نفس‌های عمیقی می‌کشید و به دنبال پشتیبانی که وجود نداشت دور میز را نگاه کرد. «خوب، می‌بینم که من مغلوب شدم. فقط همینو بهتون میگم: دامبلدور مطمئناً دلایل خودشو داشته که خواسته هری زیاد چیزی ندونه و به عنوان کسی که قلباً علاقه‌ی شدیدی به هری داره...»

سیریوس به آهستگی گفت: «اون پسر تو نیست.»

خانم ویزلی خشمگین گفت: «اما با پسرم فرقی نداره. اون غیر از من کیو داره؟»

«اون منو داره.»

خانم ویزلی در حالی که لبانش را ورمی‌چید گفت: «بله، اما قضیه اینه که وقتی تو آزکابان زندانی بودی، نمی‌تونستی مواظبش باشی مگه نه؟»  
سیریوس از صندلیش بلند شده بود.

لوپین خیلی سریع گفت: «مالی تو تنها شخص دور این میز نیستی که به هری اهمیت میده. سیریوس بشین.»

لب پایین خانم ویزلی می‌لرزید. سیریوس با چهره‌ی سفید شده، به آرامی در صندلیش فرو رفت. لوپین ادامه داد: «من فکر می‌کنم هری هم باید اجازه داشته باشه که در این مورد نظرشو بگه. اون به اندازه‌ی کافی بزرگ شده که برای خودش تصمیم بگیره.»  
هری بلافاصله گفت: «من می‌خوام بدونم چه اتفاقی افتاده.»

او خانم ویزلی را نگاه نکرد. از این که خانم ویزلی گفته بود او مثل پسرش است تحت تاثیر قرار گرفته بود، اما در عین حال از لوس‌بازی‌های او خسته شده بود. حق با سیریوس بود. دیگر بچه نبود. خانم ویزلی با صدای شکننده‌ای گفت: «جینی، رون، هرمایونی، فرد، جرج زود از آشپزخونه برید بیرون.»

ناگهان غرشی به پا خواست.

جرج و فرد با هم فریاد زدند: «ما به سن قانونی رسیدیم...»  
رون فریاد زد: «اگه هری اجازه داره، پس من چرا نداشته باشم؟»  
جینی نق زد: «مامان، منم می‌خوام بشنوم.»

خانم ویزلی که ایستاده بود و چشمانش بیش از حد برق می‌زد فریاد زد: «نه! من مطلقاً ممنوع می‌کنم.»

آقای ویزلی با خستگی گفت: «مالی تو نمی‌تونی جلوی فرد و جرج رو بگیری. اونا به سن قانونی رسیدن.»

«اونا هنوز مدرسه‌ای هستن.»

آقای ویزلی با همان صدای خسته گفت: «اما اونا قانوناً بزرگسال محسوب می‌شن.»  
چهره‌ی خانم ویزلی دیگر کاملاً قرمز شده بود.

او گفت: «اوه، باشه. فرد و جرج می‌تونن بمونن. اما رون...»

رون با حرارت گفت: «به هر حال هرچی که این جا بگین هری به من و هرمایونی میگه. و در حالی که با تردید به چشم‌های هری نگاه می‌کرد افزود: «مگه نه هری؟»

برای کسری از ثانیه هری خواست بگوید که او حتی یک کلمه از چیزهایی که می‌شنود را به کسی نخواهد گفت. این که بد نیست، بذار اونم یه ذره مزه‌ی بی‌خبری رو بچشه تا ببینه خوشش میاد یا نه؟ اما احساس ناگهانی بدجنسی به محض این که به هم نگاه کردند از بین رفت.

هری گفت: «البته که میگم.»

رون و هرمایونی لبخند زدند.

خانم ویزلی فریاد زد: «خوبه! خوبه! جینی! رختخواب!»

جینی بی‌سروصدا نرفت. غُرغُر و نِق‌نِق جینی به مادرش در راه پله به گوش می‌رسید و وقتی که به راهرو رسیدند، صدای ضجه‌های کر کننده‌ی خانم بلک هم به هیاهو اضافه شد. لوپین به سمت پرتره خیز برداشت تا سکوت را دوباره برقرار کند. وقتی لوپین برگشت و در آشپزخانه را پشت سرش بست و پشت میز جا گرفت، سیریوس شروع به صحبت کرد.

«خوب هری. چی می‌خوای بدونی؟»

هری نفس عمیقی کشید و سوالی را که ماه گذشته آزارش می‌داد پرسید.

«ولد مور کجاست؟» و به لرزش‌ها و از جا پریدن‌ها توجهی نکرد. «چیکار داره می‌کنه؟ من اخبار مشنگ‌ها رو بررسی می‌کردم. اما هنوز هیچ چیزی که به کارای اون شباهت داشته باشه پیدا نشده، مرگای عجیب یا چیزی مثل اون.»

سیریوس گفت: «این به خاطر اینه که هنوز هیچ مرگ عجیبی اتفاق نیفتاده. البته تا اون جا که ما می‌دونیم. و ما خیلی چیزا می‌دونیم.»

لوپین گفت: «به هر حال، بیشتر از اون‌ی که اون فکر می‌کنه می‌دونیم.»

هری که می‌دانست ولد مور در یک سال گذشته بیشتر از یک بار دست به قتل زده است گفت: «چطور شده که دیگه کسی رو نکشته؟»

سیریوس گفت: «برای این که نمی‌خواود توجه کسی بهش جلب بشه. براش خطرناکه. بازگشتش اون جووری که دلش می‌خواست انجام نشده. می‌دونی، اون کارا رو خراب کرده.»

لوپین با لبخند رضایتمندانه‌ای گفت: «یا این که تو کاراشو خراب کردی.»

هری حیرت زده گفت: «چطور؟»

سیریوس گفت: «آخه قرار نبود تو از اون جا زنده در بری. قرار نبود غیر از مرگ خواراش، کسی بدونه که اون برگشته. اما تو جون به در بردی و خبردادی.»

لوپین گفت: «وقتی که برگشت، اصلاً دلش نمی‌خواست دامبلدور گوش به زنگ بشه. و تو کاری کردی که دامبلدور بلافاصله خبردار بشه.»

هری پرسید: «این چه کمکی کرده؟»

بیل با ناباوری گفت: «شوخی می‌کنی؟ دامبلدور تنها کسیه که اسمشونبر تا حالا ازش ترسیده.»

سیریوس گفت: «به خاطر کمک تو، دامبلدور تونست ظرف یک ساعت بعد از برگشتن و لدمور محفل ققنوس رو دوباره دور هم جمع کنه.»

هری که نگاهش را روی آنها می‌چرخاند گفت: «محفل تا حالا داشته چیکار می‌کرده؟»

سیریوس گفت: «با تمام قوا داشتیم سعی می‌کردیم که نذاریم ولدومورت نقشه‌هاشو اجرا کنه.»

هری به سرعت پرسید: «از کجا می‌دونین نقشه‌هاش چیا هستن؟»

لوپین گفت: «دامبلدور حدس زیرکانه‌ای داشت. حدسای زیرکانه‌ی دامبلدور معمولاً دقیق از کار در میان.»

«خوب دامبلدور حدس می‌زد اون داره چیکار می‌کنه؟»

سیریوس گفت: «خوب در وهله‌ی اول اون می‌خواد ارتششو دوباره راه بندازه. روزای قدیم، اون افراد زیادی رو تحت فرمان داشت: ساحره‌ها و جادوگرهایی که یا مجبورشون کرده بود یا جادوشون کرده بود که ازش پیروی کنن. مرگ‌خوارای وفادارش و یک مجموعه‌ی بزرگ از مخلوقات سیاه. شنیدی که نقشه می‌کشید غولا رو با خودش همراه کنه. خوب، این فقط یکی از گروه‌هاییه که اون دنبالشونه. مطمئناً اون نمی‌خواد با یه مشت مرگ‌خوار بره و وزارت رو تصرف کنه.»

«پس شما دارید تلاش می‌کنید نذارید پیروانش بیشتر بشه؟»

لوپین گفت: «حداکثر تلاشمونو کردیم.»

«چطوری؟»

بیل گفت: «خوب. اولین کار اینه که سعی کنیم تا جایی که ممکنه مردمو متقاعد کنیم که اسمشونبر واقعاً برگشته و اونا رو گوش به زنگ کنیم. که البته کار مشکلیه.»

«چرا؟»



تانکس گفت: «به خاطر رفتار وزارت. تو کورنلیوس فاج<sup>۴۸</sup> رو بعد از این که اسمشونبر برگشت دیدی هری. اون اصلاً نظرشو یک ذره هم عوض نکرده. اون به طور کامل همچین اتفاقی را انکار می‌کنه.»

هری با ناامیدی گفت: «آخه چرا؟ چرا اون اینقدر احمق؟ اگه دامبلدور...»

آقای ویزلی با لبخند خسته‌ای گفت: «آها! خوب، تو روی اصل مسئله انگشت گذاشتی. دامبلدور.»

تانکس غمگینانه گفت: «میدونی، فاج از اون می‌ترسه.»

هری با ناباوری گفت: «از دامبلدور می‌ترسه؟»

آقای ویزلی گفت: «از کاری که اون داره می‌کنه می‌ترسه. فاج فکر می‌کنه دامبلدور داره نقشه می‌کشه اونو سرنگون کنه. اون فکر می‌کنه دامبلدور می‌خواد وزیر سحر و جادو بشه.»

«اما دامبلدور که نمی‌خواد...»

آقای ویزلی گفت: «البته که نمی‌خواد. اون هیچ وقت کار وزارت رو نخواسته، با وجود این که خیلیا ازش می‌خواستن وقتی که میلیسنت بگنلد<sup>۴۹</sup> بازنشسته شد این کارو بکنه. به جای اون، فاج به قدرت رسید، اما اون هیچ وقت به طور کامل فراموش نکرده که دامبلدور با وجود این که برای وزارت نامزد نشده بود، چقدر پشتیبانی مردمی داشت.»

لوپین گفت: «فاج در اعماق وجودش می‌دونه که دامبلدور خیل باهوشتر از اون و جادوگر مقتدرتریه. روزای اول وزارتش مرتب از دامبلدور کمک و مشورت می‌خواست. اما به نظر می‌رسه که اون الان شیفته‌ی قدرت شده و خیلی از خودش راضیه. اون از این که وزیر سحر و جادو هست لذت می‌بره و تونسته خودشو متقاعد کنه که از دامبلدور زرنگتره و دامبلدور داره به این خاطر دردسر درست می‌کنه.»

هری با عصبانیت گفت: «چطور می‌تونه همچین فکری بکنه؟ چطور می‌تونه فکر کنه دامبلدور همه‌ی این حرفا رو از خودش در میاره؟ یا این که من این حرفا رو از خودم درآوردم؟»

سیریوس به تلخی گفت: «به این علت که پذیرفتن این که ولدمور برگشته معنیش اینه که وزارت با مشکلی روبرو شده که تقریباً در چهارده سال گذشته اصلاً سر و کار نداشته. فاج نمیتونه خودشو متقاعد کنه که باهاش روبرو بشه. براش خیلی راحت‌تره خودشو متقاعد کنه که دامبلدور داره دروغ می‌گه و می‌خواد موقعیت اونو متزلزل کنه.»

لوپین گفت: «حالا مسئله رو متوجه میشی. وقتی وزارت اصرار می‌کنه که اصلاً لازم نیست کسی از ولدمور بترسه، متقاعد کردن مردم که خودشونم از اولش دلشون نمی‌خواد متقاعد بشن، کار سختیه.»

<sup>48</sup> Cornelius Fudge وزیر سحر و جادو. اراجیف گفتن و حماقت از معانی Fudge در انگلیسی است.

<sup>49</sup> Millicent Bagnold

علاوه بر این، وزارت به شدت به دلیلی پرافت نظارت می‌کنه که گزارشی از اون چیزایی که خودشون اسمشو گذاشتند شایعه‌فروشی دامبلدور منتشر نکنه. بنابراین اکثریت جمعیت جادوگری به کل خبر ندارن که چیزی اتفاق افتاده و این باعث می‌شه اگه مرگ‌خوارا بخوان از نفرین ایمپریوس<sup>50</sup> استفاده کنن، اونا هدفای آسونی باشن.»

هری که به اطراف میز، آقای ویزلی، سیریوس، بیل، موندانگوس، لوپین و تانکس نگاه می‌کرد گفت: «اما شما که به مردم اطلاع میدین. مگه نه؟ شما که به مردم خبر می‌دین که اون برگشته؟» همه لبخند سردی زدند.

سیریوس با بی‌قراری گفت: «خوب، وقتی که همه می‌دونن من یه قاتل زنجیره‌ای دیوونه هستم و وزارت هم هزار گالیون برای سرم جایزه تعیین کرده، من نمی‌تونم راه بیفتم تو خیابون و کتابچه دست مردم بدم. می‌تونم؟»

لوپین گفت: «منم که مهمون محبوب شب‌نشینیای مردم نیستم. اینم از مخاطرات شغلیه گرگینه<sup>51</sup> بودنه.»

سیریوس گفت: «تانکس و آرتور هم اگه دهندشونو باز کنن شغشونو تو وزارتخونه از دست میدن و این خیلی مهمه که ما تو وزارتخونه جاسوس داشته باشیم. چون شرط می‌بندم که ولدمور هم جاسوس داره.»

آقای ویزلی گفت: «با این وجود تونستیم دو نفر رو متقاعد کنیم. تانکس یکیشونه. اون جووتر از اونیه که دفعه‌ی قبل عضو محفل ققنوس بوده باشه. داشتن یه آئورور در کنارمون مزیت بزرگیه — کینگزلی شکل‌بلیت یه ثروت واقعی بوده. اون مسئول شکار سیریوس تو وزارتخونه بوده و اطلاعات غلطی مبنی بر این که سیریوس در تبتنه به وزارتخونه خورونده.»

هری گفت: «اما اگه هیچ کدوم از شما خبر برگشتن ولدمور رو منتشر نکنه...»

سیریوس گفت: «کی گفته هیچ کدوم از ما اخبار رو پخش نمی‌کنه؟ پس فکر می‌کنی چرا دامبلدور تو همچین دردسری افتاده؟» هری پرسید: «منظورت چیه؟»

لوپین گفت: «اونا دارن سعی میکنن بدنامش کنن. ندیدی دلیلی پرافت هفته‌ی پیش چی نوشته بود؟ اونا گزارش دادن که رای داده شده اون از ریاست کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران کنار گذاشته بشه،

<sup>50</sup> Imperius Curse یکی از نفرین‌های نابخشودنی، که باعث می‌شود قربانی طبق خواسته‌ی نفرین کننده رفتار کند.

<sup>51</sup> Werewolf

چون داره پیر میشه و قدرت مدیریتشو از دست میده، اما همچین چیزی نیست. این جادوگرای وزارت بودند که بعد از این که اون یه سخنرانی کرد و برگشتن و لدمور رو اعلام کرد این تصمیمو گرفتن. اونا اونا از سِمَت جادوگر بزرگ در ویزنگامت<sup>۵۲</sup>، دادگاه عالی جادوگری، تنزل درجه دادن و دارن فکر میکنن که عضویت درجه‌ی یک محفل مرلین رو هم ازش بگیرن.»

بیل با پوزخندی گفت: «اما دامبلدور می‌گه تا وقتی که عکسشو از توی کارتای قورباغه‌های شکلاتی برداشتن اصلاً به این چیزا اهمیتی نمی‌ده.»

آقای ویزلی به تندی گفت: «موضوع خنده‌داری نیست. اگه اون همین جوری به مبارزه با وزارت‌خونه ادامه بده، ممکنه سر از آزکابان در بیاره، و زندانی شدن دامبلدور بدترین چیزیه که ممکنه اتفاق بیفته. تا وقتی که اسمشونبر میدونه دامبلدور آزاده و با هوشیاری از نقشه‌هاش خبر داره، با احتیاط اقدام می‌کنه، اما اگه دامبلدور از سر راه برداشته بشه، خوب، راه اسمشو نبر صاف میشه.»

هری با ناامیدی گفت: «اما اگه و لدمور بخواد مرگ‌خوارهای بیشتری استخدام کنه، باید اعلام کنه که برگشته. مگه نه؟»

سیریوس گفت: «هری، و لدمور قدم‌رو راه نمی‌فته بره در خونه‌های مردم بزنه. اون حقه سوار میکنه، جادو می‌کنه، تهدید می‌کنه. اون توی مخفیانه کار کردن خیلی تجربه داره. در هر حال، جمع کردن پیروان بیشتر فقط یکی از چیزاییه که اون دنبالشه. اون نقشه‌های دیگه‌ای هم داره. نقشه‌های دیگه‌ای که می‌تونه خیلی سریع به کار بندازدشون. و اون الان داره روی اون نقشه‌ها کار می‌کنه.»

هری به چابکی پرسید: «غیر از نفرات دنبال چیه؟»

به نظر هری رسید که سیریوس قبل از این که پاسخ دهد، با لویین سریعترین نگاه ممکن را رد و بدل کرد.

«چیزهایی که فقط می‌تونه با مخفی کاری به دست بیاردشون.»

وقتی هری هم‌چنان گیج نگاه می‌کرد، سیریوس گفت: «چیزی مثل یک سلاح، چیزی که دفعه‌ی پیش در اختیار نداشت.»

«وقتی که قدرتمند بود؟»

«بله.»

«مثلاً چه جور اسلحه‌ای؟ چیزی بدتر از آوادا کداورا<sup>۵۳</sup>؟»

خانم ویزلی از پشت سایه‌های کنار در فریاد زد: «دیگه بسه.» هری متوجه برگشتنش نشده بود. دست به سینه ایستاده بود و عصبانی به نظر می‌رسید.

«همین الان همتون برین تو رختخواب. همتون.» و به فرد جرج و رون و هرمایونی نگاه کرد.

فرد گفت: «شما نمی‌تونین به ما دستور بدین...»

خانم ویزلی به سیریوس نگاه کرد و غرش کنان گفت: «به من نگاه کن.» او هنوز داشت به طور خفیفی می‌لرزید.

«تو اطلاعات زیادی به هری دادی. اگه بخوای بیشتر بهش چیزی بگی، بهتره یه راست ببریش وسط محفل.»

هری به تندگی گفت: «چرا نه؟ من می‌خوام عضو بشم. من عضو می‌شم. من می‌خوام مبارزه کنم.»  
«نه.»

این بار خانم ویزلی نبود که صحبت می‌کرد. لوپین بود.

او گفت: «محفل فقط از جادوگرایی بزرگسال تشکیل شده.» و تا فرد و جرج دهانشان را باز کردند، اضافه کرد: «جادوگرایی که مدرسه رو تموم کردن. خطرهایی وجود داره که شما اصلاً تصویری از اونا ندارین. هیچ کدومتون. من فکر می‌کنم حق با مالیه سیریوس. ما به اندازه‌ی کافی حرف زدیم.»

سیریوس نصفه‌نیمه شانه‌ای بالا انداخت ولی بحث نکرد. خانم ویزلی آمرانه فرزندانش و هرمایونی را احضار کرد. آن‌ها یکی‌یکی ایستادند و هری که دید شکست خورده است، به دنبال آن‌ها به راه افتاد.

---

<sup>53</sup> Avada Kedavra نفرین مرگ، وقتی اجرا می‌شود نور سبز رنگ کورکننده‌ای به وجود می‌آید و قربانی بدون هیچ اثری در بدنش می‌میرد. این عبارت به زبان «آرامی» و به معنای «بگذار بمیرد» است. همان‌طور که در فارسی جادوگری و «اجی مجی» همیشه در کنار هم ظاهر می‌شوند، در انگلیسی هم، جادوگری و Abracadabra ارتباطی ناگسستگی دارند، هر چند اجی‌مگی در فارسی حالتی شوخ‌طبعانه تداعی می‌کند، اما Abracadabra در انگلیسی ذهنیتی شوم به همراه دارد. این عبارت گونه‌ی تحریف شده‌ی Avada Kedavra است. شاید به همین علت است که در ترجمه‌ی هری پاتر و جام آتش از خانم اسلامیة Avada Kedavra به «اجی مجی لاترجی» ترجمه شده است. بر خلاف سایر معادل‌یابی‌های عالی‌ی که در ترجمه‌های ایشان به چشم می‌خورد باید گفت که الحق معادل نامناسبی است. اجی مجی صرف نظر از معنای لغوی، به دلیل ذهنیت شوخ‌طبعانه‌ی که تداعی می‌کند، ابداً شایسته‌ی یک نفرین مرگ‌بار نیست. ترجیح داده‌ام این کلمه را ترجمه نشده باقی بگذارم.

## خاندان کهن و نجیب بلک

خانم ویزلی با قیافه‌ی عبوسی آن‌ها را تا طبقه‌ی بالا تعقیب کرد. وقتی به طبقه‌ی بالا رسیدند گفت: «همتون یه راست برین تو رختخواب. حرف نباشه. فردا روز پرکاری داریم. هرمایونی، فکر می‌کنم جینی خوابیده، پس سعی نکن بیدارش کنی.»

هرمایونی شب بخیر گفت و آن‌ها به سمت طبقه‌ی بالاتر رفتند. فرد زیر لب گفت: «اگه جینی بیدار نمونده باشه که هرمایونی هر چی رو که اون پایین شنیده بهش بگه، منم یه کرم فلوبر هستم.»

در طبقه‌ی دوم خانم ویزلی به اتاق خواب هری و رون اشاره کرد و گفت: «خیله خوب. رون، هری برین بگیرین بخوابین.»

هری و رون به دوقلوها شب بخیر گفتند.

فرد چشمکی زد و گفت: «خوب بخوابین.»

خانم ویزلی در را شترقی پشت سر هری و رون بست. اتاق خواب از آن چه در اولین نگاه به نظر می‌رسید دلگیرتر بود. قاب سفید روی دیوار به آرامی نفس‌های عمیق می‌کشید، انگار ساکن نامرئی آن خوابیده بود. هری پیژامه‌اش را پوشید، عینکش را برداشت و از نردبان تختش بالا رفت. تخت یخ بود. هدویگ و خرچال سر و صدا می‌کردند و با بی‌قراری بال‌هایشان را به هم می‌زدند. رون بسته‌ی خوراک جغد را بالای کمد انداخت تا آن‌ها را ساکت کند.

رون که داشت پیژامه‌ی آلبالویش را می‌پوشید گفت: «نمیتونیم بذاریم هر شب برای شکار برن بیرون. دامبلدور موافق نیست جغدا دور و بر میدون بپلکن. می‌گه مشکوکه. اوه راستی یادم رفت...»  
در را قفل کرد و شب‌بندش را انداخت.

«چرا این کارو کردی؟»

رون لامپ را خاموش کرد و گفت: «کریچر. اولین شبی که این جا خوابیدم، ساعت سه‌ی صبح اومده بود و داشت ول می‌گشت. مطمئنم اصلاً خوشت نمیاد بیدار شی و ببینی اون داره دور و بر اتاق وول می‌خوره. به هر حال...» به رختخوابش رفت و ملافه‌ها را رویش کشید. سپس برگشت تا در تاریکی به هری نگاه کند. هری طرح اندامش را در نور ماه که از پنجره‌ی چرکین به داخل می‌تابید می‌دید. «تو چی حدس می‌زنی؟»

لازم نبود هری از رون پرسد منظورش چیست.

«خوب، اونا چیزی بیشتر از اون چیزی که خودمون می‌تونستیم حدس بزنیم نگفتن. مگه نه؟» او به حرف‌هایی که در طبقه‌ی پایین زده شده بود فکر می‌کرد. «منظورم اینه که اونا واقعاً چیزی بیشتر از این که اجازه ندن افراد بیشتری به ول...»

رون به سرعت نفسش را حبس کرد. هری حرفش را عوض کرد: «دمون. پس کی می‌خوای یاد بگیری از اسمش استفاده کنی؟ سیریوس و لوپین که دارن اسمشو میگن.»  
رون این حرف هری را نادیده گرفت.

«بله. حق با توست. ما قبلاً با استفاده از گوش‌های دراز شونده از این چیزا خبر داشتیم. تنها مطلب جدید...»

ترق!

«آخ!»

«رون، صداتو بیار پایین، وگرنه مامان سر و کلش پیدا می‌شه.»

«آخه شما دو تا رو زانوهای من ظاهر شدین.»

«خوب آره. تو تاریکی مشکل تره.»

هری طرح مبهم فرد و جرج را دید که از رختخواب رون بیرون می‌آمدند. فنرهای تخت هری غرغری کردند و تشکش چند سانتی فرو رفت. جرج کنار پای هری نشسته بود.

جرج مشتاقانه گفت: «تونستین حدس بزنین؟»

هری گفت: «سلاحی که سیریوس گفته بود؟»  
 فرد که حالا کنار رون نشسته بود گفت: «یواش تر حرف بزن. آره. همون. ما با دراز شونده‌های خودمون چیزی در این مورد نشنیده بودیم.»  
 هری گفت: «حدس میزنین چی باشه؟»  
 فرد گفت: «هر چیزی میتونه باشه.»  
 رون گفت: «آخه چیزی نمیتونه بدتر از نفرین آوادا کداورا باشه. آخه از مرگ بدتر چیه؟»  
 جرج گفت: «ممکنه چیزی باشه که یه دفعه‌ای جمعیت زیادی رو بکشه.»  
 رون با ترس گفت: «ممکنه وسیله‌ی باشه که مخصوصاً آدما رو با درد و عذاب می‌کشه.»  
 هری گفت: «برای عذاب دادن نفرین شکنجه هست. اون به چیز موثرتری احتیاج نداره.»  
 وقفه‌ای ایجاد شد. هری می‌دانست دیگران هم دارند به هراسی که این سلاح در دل‌ها می‌اندازد فکر می‌کنند.

جرج گفت: «خوب، فکر می‌کنین اون سلاح الان دست کی باشه؟»  
 رون که قدری عصبی به نظر می‌رسید گفت: «هر کی هست، امیدوارم طرف ما باشه.»  
 فرد گفت: «احتمالاً دامبلدور داره ازش محافظت می‌کنه.»  
 رون به سرعت گفت: «کجا؟ هاگوارتز؟»  
 جرج گفت: «شرط می‌بندم همون جاست. سنگ جادو رو هم همون جا قایم کرده بود.»  
 رون گفت: «آخه یه سلاح از یه سنگ خیلی بزرگ‌تره.»  
 فرد گفت: «نه لزوماً.»  
 جرج گفت: «اندازه ربط زیادی به قدرت نداره. به همین جینی خودمون نگاه کن.»  
 هری گفت: «منظورت چیه؟»  
 «تو هیچ وقت با نفرینای آن دماغ خفاشش<sup>۵۴</sup> روبرو شدی؟»  
 فرد از تخت نیم‌خیز شد و گفت: «هیسس! گوش کنین.»  
 همه ساکت شدند. صدای پایی از پله‌ها بالا می‌آمد.

---

<sup>54</sup> Bat-Bogey Hexes



جرج گفت: «مامان!» و بدون هیچ جر و بحث دیگری صدای شترق بلندی آمد و هری حس کرد وزن اضافی از روی تخت برداشته شد. چند ثانیه بعد، صدای غرغر تخته‌های کف راهرو را از بیرون اتاق شنیدند. خانم ویزلی داشت با دقت گوش می‌کرد تا ببیند آن‌ها در حال صحبت کردن هستند یا نه.

هدویگ و خرچال هوهوی غمگینی سر دادند. صدای غرغر دیگری آمد و آن‌ها صدای پا را که از پله‌ها بالا می‌رفت تا به فرد و جرج سر بزند شنیدند.

رون با تاسف گفت: «میدونی، اون اصلاً به ما اعتماد نمی‌کنه.»

هری مطمئن بود نمی‌تواند بخوابد. آن روز بعد از ظهر، اتفاق‌هایی افتاده بود که می‌بایست چند ساعت در رختخواب بیدار بماند تا به آن‌ها فکر کند. او می‌خواست دوباره با رون صحبت کند که صدای پای خانم ویزلی را که باز پایین آمده بود شنید. وقتی صدای پای او دور شد، صداها پای واضح دیگری شنید که از پله‌ها بالا می‌آمدند. در حقیقت موجودات چندپایی بیرون اتاق خواب داشتند برای خودشان قدم می‌زدند و هاگرید<sup>۵۵</sup>، استاد درس مراقبت از موجودات جادویی<sup>۵۶</sup> می‌گفت: «موجودات خوشگلی‌ین، نه هری؟ ما در موردشون مطالعه می‌کنیم. سلاح‌های این ترم...» هری دید موجودات به جای سر، تفنگ داشتند و می‌خواستند او را نشانه بگیرند. هری دولا شد.

چیز بعدی که فهمید این بود که خودش را زیر ملافه‌های گرمش گلوله کرده بود و صدای بلند جرج در اتاق می‌پیچید.

«مامان می‌گه بلند شین. صبحانه توی آشپزخونه حاضره. بعدشم شما رو تو اتاق پذیرایی لازم داره. داکسیای اون‌جا از اون‌ی که فکر می‌کرده خیلی بیشترن. تازه یه لونه‌ی پافسکین<sup>۵۷</sup> مرده رو هم زیر مبل پیدا کرده.»

نیم ساعت بعد، هری و رون که لباس پوشیده بودند و به تندی صبحانه‌اشان را خورده بودند، وارد اتاق پذیرایی شدند. اتاق درازی بود با سقف بلند و دیوارهای زیتونی که با پرده‌های چرک گرفته پوشیده شده بود. وقتی پا روی فرش‌ها می‌گذاشتند، ابر کوچکی از غبار به هوا بلند می‌شد. پرده‌های مخملین سبز لجنی طوری تکان می‌خوردند که انگار انبوهی از زنبورهای نامرئی زیر آن وول می‌خوردند. خانم ویزلی، هرمایونی، جینی، فرد و جرج کنار پرده‌ها ایستاده بودند و دستمالی که به دهان و بینیشان بسته بودند به قیافه‌اشان حالت عجیبی داده بود. در دست همه‌ی آن‌ها بطری‌ی پر از مایع سیاهی بود که قسمت بالای آن دهانه‌ی پاشنده‌ای داشت.

<sup>55</sup> Hagrid

<sup>56</sup> Care of Magical Creatures

<sup>57</sup> Puffskein

خانم ویزلی به هری و رون گفت: «صورتتونو بیوشونین و یه اسپری بردارین.» و به دو بطری مایع سیاه که روی میز پایه دوکی شکلی بودند اشاره کرد. «این ماده‌ی داکسی کشه. من همچین آلودگیی تا به حال ندیده بودم. پس اون جن خونگی تو این ده سال چیکار داشته می‌کرده؟»

نصف چهره‌ی هرمایونی با حوله‌ی ظرف خشک‌کنی پوشیده شده بود، اما هری به وضوح نگاه ملامت‌باری را که به خانم ویزلی کرد دید.

«کریچر خیلی پیر شده. احتمالاً دیگه نمیتونه.»

سیریوس که به تازگی وارد اتاق شده بود گفت: «هرمایونی، اگه ببینی این موجود وقتی که بخواد چه کارایی که نمی‌کنه، حتماً تعجب می‌کنی.» او کیسه‌ی خون‌آلودی را که به نظر می‌رسید پر از موش مرده باشد در دست داشت. او در جواب قیافه‌ی استفهامی هری گفت: «همین الان داشتیم به کج منقار<sup>۵۸</sup> غذا می‌دادم. من اونو طبقه‌ی بالا تو اتاق مادرم نگه می‌دارم. خوب. این میز تحریر...»

کیسه‌ی موش‌ها را روی صندلی دسته‌داری انداخت و خم شد تا کشوی آن را که هری تازه متوجه شده بود دارد تکان می‌خورد بررسی کند.

سیریوس که از سوراخ کلید به داخل نگاه می‌کرد گفت: «خوب مالی. من شک ندارم این یه لولو<sup>۵۹</sup>ئه. اما بهتره به باباقوری<sup>۶۰</sup> بگیم اونو از اون‌جا در بیاره. از اون‌جایی که من مادر خودمو میشناسم، میدونم که در آوردنش همچینم کار راحتی نیست.»

خانم ویزلی گفت: «حق با توهئه.»

هر دو محتاطانه با صدای ملایمی صحبت می‌کردند. این به هری می‌گفت که هیچ یک اختلاف نظر شب قبلشان را فراموش نکرده‌اند.

صدای بلند دلنگ‌دلنگ زنگی از طبقه‌ی پایین آمد و سپس با سمفونی گوش‌خراش جیغ‌ها و ضجه‌هایی که شب قبل با آن کار تانکس — زمین زدن سایبان چتری — راه افتاده بود، همراهی شد.

سیریوس با عصبانیت گفت: «چند بار باید بهشون بگم زنگ درو نزن.» و شتابان از اتاق بیرون زد. با به راه افتادن ضجه‌های گوش‌خراش خانم بلک، آن‌ها صدای رعد‌آسای پایین رفتن سیریوس از پله‌ها را شنیدند.

پسنگه‌های ننگ، دورگه‌های پلید، خائنان دودمان، فرزندانش چرک...

<sup>58</sup> Buckbeak

<sup>59</sup> Boggart

<sup>60</sup> Mad Eye

خانم ویزلی گفت: «هری، لطفاً در رو ببند.»

هری تا آن‌جا که جرات داشت برای بستن در راهرو این دست و آن دست کرد. می‌خواست بفهمد پایین چه خبر است. روشن بود سیریوس موفق شده است پرده‌ها را روی پرتوی مادرش بکشد، چون او دیگر ضجه نمی‌زد. شنید که سیریوس راهرو را طی کرد، زنجیر در ورودی را باز کرد و صدای بمی که متعلق به کینگزلی شکل‌بلیت بود به گوش رسید. «هستیا کار منو راحت کرد. اون الان ردای مودی رو داره. من گفتم بهتره پیام یه گزارش به دامبلدور بدم...»

هری که نگاه خانم ویزلی را پشت سرش حس کرده بود، با شرمندگی در اتاق پذیرایی را بست و دوباره به مهمانی داکسی‌ها پیوست.

خانم ویزلی روی صفحه‌ی داکسی‌های کتاب راهنمای گیلدروی لاکهارت برای آفات خانگی<sup>۶۱</sup> که روی مبل باز گذاشته بود، خم شده بود.

«خوب بچه‌ها، خیلی باید مواظب باشین. داکسی‌ها گاز می‌گیرن. دندوناشونم سمیه. من یه بطری پادزهر این‌جا دارم، اما ترجیح می‌دم کار به باز کردنش نکشه.»

او صاف ایستاد، طوری که درست جلوی پرده‌ها قرار بگیرد و به بقیه اشاره کرد که بیایند.

«وقتی گفتم، همه با هم سم رو می‌پاشیم. اونا پرواز می‌کنن و به سمت ما میان، اما روی اسپری‌ها نوشته که یه شلیک حسابی فلجشون می‌کنه. وقتی بی‌حرکت شدن، بگیرینشون و بندازینشون توی این سطل.»

او به آرامی از مسیر شلیک آن‌ها دور شد و اسپری خودش را بالا آورد.

«خیله خب! پاشین.»

هنوز چند ثانیه‌ای از اسپری کردن نگذشته بود که ناگهان یک داکسی درشت بالغ از لای پرده بیرون آمد. بال‌های سوسک مانندش وزوز می‌کرد. بدن پری مانندش با موهای سیاه ضخیمی پوشیده شده بود. دندان‌های تیزش را نشان می‌داد و چهار مشت کوچکش را با خشم گره کرده بود.

هری داکسی‌کش را قشنگ روی صورت داکسی پاشید. موجود در هوا منجمد شد و با صدایی که به طرز تعجب‌آوری بلند بود تالایی روی زمین افتاد. هری آن را از روی فرش فرسوده‌ی زیر پایش برداشت و داخل سطل انداخت.

خانم ویزلی تند و تیز گفت: «فرد، داری چیکار می‌کنی؟ اسپری بهش بزن و بندازش کنار.»

<sup>61</sup> Gilderoy Lockhart's Guide to Household Pests

هری به اطراف نگاه کرد. فرد یک داکسی را که تقلا می‌کرد، بین انگستان شست و اشاره‌اش گرفته بود.

فرد با سرخوشی گفت: «باشه.» و به صورت داکسی اسپری پاشید. داکسی غش کرد. اما لحظه‌ای که خانم ویزلی رویش را برگرداند، چشمکی زد و آن را در جیبش گذاشت.

جرج زیر لب به هری گفت: «ما می‌خوایم زهر داکسی رو برای خوردنیای جیم‌کننده‌مون<sup>۶۲</sup> آزمایش کنیم.»

هری تند و چالاک دو داکسی را که به سمت دماغش می‌آمدند اسپری کرد. به جرج نزدیک‌تر شد و زیر لب گفت: «اینی که گفتی چیه؟»

جرج همان‌طور که از پشت مراقب خانم ویزلی بود پچ‌پچ کرد: «یه سری خوردنیا هستن که آدمو مریض می‌کنن. نه این که جدی جدی آدمو مریض کنن. فقط اون قدر که بتونی از سر کلاسی که خوست نمیداد جیم بشی. من و فرد این تابستون داشتیم روش کار می‌کردیم. این خوردنیا دوتیکه هستن و با رنگ علامت‌گذاری شدن. مثلاً به محض این که نصفه‌ی نارنجی پاستیل بالا آورنده<sup>۶۳</sup> رو بخوری، بالا میاری. بعد وقتی از کلاس زدی بیرون و داری میری طرف بیمارستان، نصفه‌ی ارغوانیشو میندازی بالا...»

فرد که از خط دید خانم ویزلی خارج شده بود و داشت چند داکسی گیج و منگ را از زمین برمی‌داشت و در جیبش می‌چپاند، پچ‌پچ کنان ادامه داد: «...که برت میگردونه به وضع اول و بهت اجازه میده از یک ساعت وقت آزادت برای کارای فوق برنامه‌ی مورد علاقه‌ت استفاده کنی. اگه این کارو نکرده بودی، اون یک ساعت در کسالت و بی‌حالی بی‌حاصل تلف می‌شد. ما که تو تبلیغاتمون داریم این چیزا رو مینویسیم. اما هنوز یه ذره‌ی دیگه کار لازم داره. داوطلبای ما حتی نمیتونن اون قدر که فرصت کنن تیکه‌ی ارغوانی رو قورت بدن، جلوی استفراغشونو بگیرن.»

«داوطلبای؟»

فرد گفت: «آره. من و جرج به نوبت. جرج رویای بیهوشی<sup>۶۴</sup> رو خورد، منم کلوچه‌ی خون‌دماغ<sup>۶۵</sup> رو خوردم...»

جرج گفت: «مامان فکر می‌کرد ما دوئل کردیم.»

<sup>62</sup> Skiving Snackboxes

<sup>63</sup> Puking Pastilles

<sup>64</sup> Fainting Fancies

<sup>65</sup> Nosebleed Nougat

هری در حالی که وانمود می‌کرد در حال تنظیم دهانه‌ی بطریش است زمزمه کرد: «پس مغازه‌ی شوخی هنوز جدیده.»

وقتی خانم ویزلی قبل از حمله‌ی مجدد ابرویش را با روسریش پاک می‌کرد، فرد صدایش را باز هم پایین‌تر آورد. «ما نتوانستیم برای فروشگاه‌جا پیدا کنیم. فعلاً داریم به صورت سفارش پستی کار می‌کنیم. هفته‌ی پیش تو دلیلی پرافت آگهی دادیم.»

جرج گفت: «همش به لطف تو بود رفیق. اما نگران نباش. مامان هیچی نمیدونه. اون دیگه دلیلی پرافت نمیخونه. چون توش در مورد تو و دامبلدور دروغ می‌نویسه.»

هری پوزخندی زد. او دوقلوهای ویزلی را وادار کرده بود هزار گالیونی را که در مسابقه‌ی سه جادوگر برده بود قبول کنند تا به پیشبرد نقشه‌هایشان برای باز کردن مغازه‌ی شوخی کمک کند. و خوشحال بود که نقش او در حمایت از نقشه‌های آن‌ها از دید خانم ویزلی مخفی مانده است. خانم ویزلی فکر نمی‌کرد مدیریت یک مغازه‌ی شوخی سِمَت مناسبی برای دو تا از پسرانش باشد.

داکسی زدایی پرده‌ها قسمت زیادی از صبح را گرفت. از ظهر گذشته بود که خانم ویزلی روسری محافظش را کنار زد و روی یک مبل شکم داده ولو شد و چون روی کیسه‌ی موش‌ها نشسته بود، با نعره‌ای حاکی از حال به هم خوردگی از جا پرید. پرده‌ها دیگر وزوز نمی‌کردند و خیس و شق و رق از سم‌پاشی شدید، آویزان بودند. در پای پرده‌ها، داکسی‌های بیهوش در سطلی تلتبار شده بودند. در کنار آن سطلی پر از تخم‌های سیاه داکسی بود که کج‌پا داشت آن را بو می‌کرد و فرد و جرج نگاه‌های حسرت‌باری به آن می‌کردند.

«فکر کنم بهتره بعد از ناهار خدمت اونا برسیم.» و به کمدهای شیشه‌داری که در دو طرف جا بخاری بودند، اشاره کرد. کمدها از مجموعه‌ی عجیبی از اشیا انباشته شده بودند: مجموعه‌ای از خنجرهای زنگ زده، پنجه‌ها، یک پوست لوله شده‌ی مار، چند جعبه‌ی سیاه شده‌ی نقره‌ای که با زبان‌هایی که برای هری نامفهوم بود کنده‌کاری شده بودند و از همه ناخوشایندتر، بطری زینتی که در پوشی از جواهر عین‌الشمس داشت و پر از مایعی بود که هری شک نداشت خون است.

زنگ در دوباره دلنگ‌دلنگ صدا کرد. همه به خانم ویزلی نگاه کردند.

او محکم گفت: «همین جا بمونین.» ضجه‌های خانم بلک دوباره از طبقه‌ی پایین بلند شده بود. خانم ویزلی کیسه‌ی موش‌ها را چنگ زد و گفت: «من چند تا ساندویچ میارم بالا.»

اتاق را ترک کرد و در را با دقت پشت سرش بست. ناگهان همه به سمت پنجره هجوم بردند تا دم در را ببینند. آن‌ها توانستند قسمتی از یک کله‌ی زرد نامرتب و تعدادی پاتیل که کجکی نگه داشته شده بودند و در حال افتادن بودند را ببینند.

هرمایونی گفت: «موندانگوس! برای چی این همه پاتیل آورده؟»

هری گفت: «شاید داره دنبال یه جا برای نگه داشتنشون می‌گرده. مگه اون شبی که قرار بود مواظب من باشه برای معامله کردن پاتیلای بی صاحب غییش زده بود؟»

فرد گفت: «آره، راست میگی.» در ورودی باز شد و موندانگوس و پاتیل‌هایش از دید خارج شدند. «خدا کورم کنه. مامان اصلاً خوشش نمیاد...»

او و جرج به سمت در رفتند. کنار در ایستادند و با دقت گوش خواباندند. جیغ‌های خانم بلک متوقف شده بود.

فرد زمزمه کرد: «موندانگوس داره با سیریوس و کینگزلی صحبت می‌کنه.» همان طور که تمرکز کرده بود اخم کرد. «درست نمیشنوم. فکر می‌کنین به ریسکش بیارزه از گوشای دراز شونده استفاده کنیم؟»

جرج گفت: «ممکنه بیارزه. من می‌تونم یواشکی برم بالا و یه جفت بیارم...»

اما دقیقاً در همان لحظه صدای فریاد بلندی از پایین آمد که گوش‌های دراز شونده را کاملاً بی‌مورد کرد. همه‌ی آن‌ها صدای خانم ویزلی را که با تمام قدرت فریاد می‌زد به راحتی می‌شنیدند.

«این‌جا مخفیگاه اجناس دزدی نیست.»

فرد که لبخند رضایتمندانه‌ای بر لب داشت، در را چند سانتی بیشتر باز کرد تا صدای مادرش بهتر به اتاق بیاید و گفت: «خیلی خوشم میاد ببینم مامان سر یکی دیگه داد میزنه. برای تنوع خیلی خوبه.»

«...خیلی بی‌مسئولیتی. انگار ما دیگه هیچ دغدغهی خاطر دیگه‌ای نداریم که بخوایم نگران این باشیم که حضرت آقا پاتیلای دزدیشو میکشه میاره این‌جا.»

«احمقا دارن اجازه می‌دن مامان حسابی عصبانی بشه. باید از اول جلوشو بگیرن و گر نه همچین عصبانی میشه که دعواش تا چند ساعت طول می‌کشه. تازه اون خیلی دلش میخواست بهانه گیر بیاره که عقده‌هاشو سر موندانگوس خالی کنه. از همون شبی که می‌بایست سر پستش می‌بود ولی ول کرد و رفت، مامان از دستش عصبانیه... صدای مامان سیریوسم باز بلند شد.»

صدای خانم ویزلی در میان جیغ‌ها و ضجه‌های تابلوهای راهرو گم شد.

جرج می‌خواست در را ببندد که صدا را خفه کند، اما قبل از این که این کار را بکند، یک جن خانگی دزدکی از لای در وارد اتاق شد.

به جز تکه پارچه‌ی چرکینی که مثل لنگ دور میانه‌ی بدنش پیچیده بود، کاملاً لخت بود. خیلی پیر به نظر می‌رسید. پوستش برایش بزرگ بود و با وجود این که مثل بقیه‌ی جن‌های خانگی کچل بود،

مقداری موی سفید از گوش‌های بزرگ خفاش ماندش بیرون زده بود. چشمان خاکستریش خون گرفته و پر آب بودند و دماغ گوشتالودش بیشتر به پوزه شبیه بود.

ظاهراً جن متوجه حضور هری و دیگران نشد. طوری رفتار می‌کرد که انگار آن‌ها را نمی‌بیند. با پشت قوز کرده‌اش، خود را به آرامی و تقلا کنار به آن سوی اتاق می‌کشید و با صدای بم و زمختی مثل یک وزغ زیر لب غرغر می‌کرد.

«مثل فاضلاب بو می‌ده. قیافشم مثل جانیاست. زنه هم همچین ازش بهتر نیست. زنیکه‌ی پیر خائن با اون بچه‌های نرش خونه‌ی خانمم رو به هم ریختن. خانم بیچاره‌ی من. اگه می‌دونست گذاشتن این تفاله‌ها بیان تو خونه‌ش، به کریچر پیر چی میگفت؟ شرم‌آور، گندزاده‌ها، گرگینه‌ها، خائن‌ها و دزدا. کریچر پیر بدبخت چیکار می‌تونه بکنه...»

فرد در را محکم بست و خیلی بلند گفت: «سلام کریچر.»

جن خانگی همان‌طور که راه می‌رفت منجمد شد و دیگر غرغر نکرد. متظاهرانه وانمود کرد تعجب کرده است.

چرخ‌ی زد و تعظیمی به فرد کرد و گفت: «کریچر ارباب جوان را ندید.» و همان‌طور که به فرش خیره مانده بود با صدای کاملاً قابل شنیدنی غرغر کرد: «بچه‌ی لوس و شرور یک خائن.»

جرج گفت: «بله؟ این قسمت آخرشو درست نشنیدم.»

جن گفت: «کریچر چیزی نگفت.» و باز با صدای زیر لبی گفت: «اینم برادر دوقلوشه. عجب جونورای غیرعادی هستن.»

هری نمی‌دانست باید بخندد یا نه. جن راست ایستاد و نگاه بدخواهانه‌ای به همه‌ی آن‌ها کرد. ظاهراً متقاعد شده بود که آن‌ها نمی‌توانند زمزمه‌های او را بشنوند.

«اینم که یه گندزاده‌ست. مثل یه مجسمه‌ی برنجی ایستاده. اگه خانمم می‌دونست، چه جیغا که نمی‌کشید. اینم که یه پسر جدیده. کریچر اسمشو نمی‌دونه. این‌جا چیکار می‌کنه؟ کریچر نمی‌دونه...»

هرمایونی به تندی گفت: «این هریه، کریچر. هری پاتر.»

چشمان کمرنگ کریچر گشاد شدند و تندتر و عصبی‌تر غرغر کرد:

«این گندزاده جوری با کریچر حرف می‌زنه انگار دوست کریچره. اگه خانم، کریچر رو با اون می‌دید، چی می‌گفت...»

رون و جینی با هم با عصبانیت گفتند: «به اون نگو گندزاده.»

هرمایونی زمزمه کرد: «مهم نیست. اون عقلش سر جاش نیست. نمیدونه چی داره...»



فرد که داشت کریچر را با نفرت برانداز می کرد گفت: «خودتو گول نزن هرمايونی. اون خیلی خوب می دونه چی داره میگه.»

کریچر چشمانش به هری بود و همچنان داشت غرغر می کرد.

«درسته؟ این هری پاتره؟ کریچر جای زخمشو می بینه. باید خودش باشه. این همون پسریه که لرد سیاه رو از میدون به در کرد. کریچر تعجب می کنه که چه جوری...»

فرد گفت: «هیچ کدوم از ما هم نمیدونیم.»

جرج گفت: «خب، چی می خوای؟»

چشمان کریچر به سمت جرج هجوم بردند.

او در حالی که خودش را به خیریت زده بود گفت: «کریچر نظافت می کند.»

صدایی از پشت هری گفت: «همون قصه‌ی همیشگی.»

سیریوس برگشته بود و از میان درگاهی با خشم به جن خیره شده بود. سر و صدای داخل هال کمتر شده بود. شاید خانم ویزلی و موندانگوس جر و بحثشان را به آشپزخانه برده بودند.

کریچر با دیدن سیریوس چنان تعظیم بلند بالایی کرد که دماغ پوزه ماندش به زمین چسبید.

سیریوس با بی صبری گفت: «بلند شو صاف و ایسا. داشتی چیکار می کردی؟»

جن تکرار کرد: «کریچر داشت نظافت می کرد. کریچر برای خدمت در خانه‌ی نجیب‌زادگان بلک زنده است.»

سیریوس گفت: «هر روز هم که داره سیاه‌تر<sup>۶۶</sup> میشه. این جا پر کثافتته.»

کریچر گفت: «ارباب همیشه این شوخی را دوست داشته‌اند.» سپس دوباره تعظیم کرد و به غرغر زیر لبش ادامه داد: «ارباب یه خوکِ بدذاتِ نمک‌نشناس بوده که قلب مادرشو شکسته...»

سیریوس به تندگی گفت: «مادر من اصلا قلب نداشت کریچر. اون فقط با کینه زنده بود.»

کریچر دوباره تعظیم کرد و گفت: «هرچی ارباب بفرمایند.» و با عصبانیت زیر لب زمزمه کرد: «ارباب حتی لیاقت پاک کردن چکمه‌های مادرشو نداره. اوه ای خانم بیچاره‌ی من. اگه می دیدی من دارم به اون خدمت می کنم چی می گفتی. چقدر ازش متنفر بودی. چقدر دلتو شکست...»

<sup>66</sup> در این جا بازی ظریفی با کلمات شده است، Black به معنای سیاه و کثیف و Black نام خانوادگی سیریوس.

سیریوس به سردی پرسید: «ازت پرسیدم داشتی چیکار می کردی. هر بار که وانمود می کنی داری نطافت میکنی یه چیزی رو میدزدی و میبری اتاقت که ما نتونیم دور بندازیمش.»

«کریچر هیچ وقت چیزی را در خانه‌ی ارباب از سر جاش جا به جا نمی کند.» و تند تند زیر لب گفت: «خانم هیچ وقت کریچر رو نمی بخشه اگه بذاره قالیچه‌ی دیواری دور انداخته بشه. هفت قرنه که اون تو این خونواده‌ست. کریچر باید نجاتش بده. کریچر اجازه نمیده ارباب و خائنا و بچه نرا اونو از بین ببرن...»

سیریوس که نگاه اهانت آمیزی به دیوار مقابل می کرد گفت: «حدس می زدم همون باشه. شک ندارم که مادرم پشت اونم یه افسون چسبندگی مداوم کرده. اما اگه بتونم، حتماً از شرش خلاص می شم. خوب، حالا دیگه برو کریچر.»

به نظر می رسید کریچر نمی توانست از یک فرمان مستقیم سرپیچی کند. اما با این وجود، در حالی که افتان و خیزان خودش را به بیرون می کشید، نگاهی پر از عمیق ترین کینه‌ها به سیریوس کرد و زیر لب گفت:

«از آرزوهای در اومده که به کریچر دستور بده. اوه ای خانم بیچاره‌ی من اگه الان خونه رو می دید چی می گفت. تفاله‌هایی که این جا زندگی می کنن، گنجینه‌هاش که دور انداخته شدن، قسم خورد که اون دیگه پسرش نیست، ولی حالا باز برگشته. تازه میگن قاتلم هست...»

سیریوس گفت: «اگه بازم غرغر کنی، قاتلم می شم.» و با آزرده‌گی در را پشت سر جن خانگی به هم کوبید.

هرمایونی ملتمسانه گفت: «سیریوس، اون عقلش سر جاش نیست. فکر نمی کنم بفهمه که ما حرفاشو می شنویم.»

سیریوس گفت: «توی این مدت زیادی که تنها بوده از عکس مادرم دستورای احمقانه می گرفته و با خودش حرف می زده، اما اون همیشه یه جونور آب زیر کاه بوده...»

هرمایونی امیدوارانه گفت: «اگه آزادش می کردین، ممکن بود...»

سیریوس با قاطعیت گفت: «ما نمی تونیم آزادش کنیم. اون چیزای زیادی در مورد محفل می دونه و تازه، شوک آزاد شدنش میکشده. تو خودت بهش پیشنهاد کن از این خونه بره، بین چه واکنشی نشون میده.»

سیریوس عرض اتاق را به سمت قالیچه‌ی دیواری که کریچر می خواست از آن محافظت کند پیمود. قالیچه سرتاسر دیوار را پوشانده بود. هری و دیگران دنبالش رفتند.

قالیچه خیلی کهنه بود. شکم داده بود و به نظر می‌رسید داکسی‌ها چند جای آن را جویده‌اند. با این وجود، نخ طلایی که قالیچه با آن گلدوزی شده بود آن قدر برق می‌زد که آن‌ها شجره‌نامه‌ی گسترده‌ای را ببینند. تا آن‌جا که هری می‌توانست تشخیص دهد، شجره‌نامه به قرون وسطا برمی‌گشت. کلمات بزرگی بالای قالیچه نوشته بود:

خاندان کهن و نجیب‌بلک، همیشه اصیل.

هری نگاه دقیقی به پایین قالیچه انداخت و گفت: «تو این‌جا نیستی!»

سیریوس به سوراخ سوختگی گردی مثل سوختگی سیگار در قالیچه اشاره کرد و گفت: «من اون‌جا بودم. مادر جان پیرم وقتی از خونه فرار کردم، منو از خانواده طرد کرد. کریچر خیلی علاقه داره این داستانو زیر لب تعریف کنه.»

«تو از خونه فرار کردی؟»

سیریوس گفت: «وقتی شونزده سالم بود، دیگه جونم به لبم رسیده بود.»

هری به او خیره شد و پرسید: «کجا رفتی؟»

سیریوس گفت: «خونه‌ی بابات. پدر بزرگ و مادر بزرگت خوب با من کنار اومدن. اونا یه جورایی منو به عنوان پسر دوم خودشون قبول کردن. من تعطیلات مدرسه رو پیش پدرت گذروندم. وقتی که هفده سالم شد، یه جایی برای خودم گرفتم. عموم، آلفارد<sup>۶۷</sup>، مقدار مناسبی طلا برام به ارث گذاشته بود. اونم وقتی جوون بود از خانواده طرد شده بود. شاید به همین علت بود که... به هر حال، بعد از اون، من دیگه خودم مسئول خودم بودم. با این وجود، همیشه خانم و آقای پاتر برای نهار روز یکشنبه از من استقبال می‌کردن.»

«اما چرا تو...»

«از این‌جا زدم بیرون؟» سیریوس لبخند تلخی زد و انگشتانش را در موهای بلند شانه نخورده‌اش فرو برد. «برای این که من از همشون متنفر بودم. پدر و مادرم با اون عقده‌ی اصیل‌زادگیشون و اعتقادشون به این که بلک بودن باعث می‌شه که آدم خود به خود نجیب‌زاده باشه. برادر احمقم اون قدر ساده بود که این چیزا رو باور کرد. ایناهاش...»

<sup>67</sup> Alphard

سیریوس به پایین شجره‌نامه به نام رگولوس بلک<sup>۶۸</sup> اشاره کرد. پایین‌تر از تاریخ تولدش، تاریخ وفاتی بود که به حدود پانزده سال پیش مربوط می‌شد.

«اون از من جوونتر بود و اون جوری که مرتباً بهم گوشزد می‌کردن، پسر بهتری بود.»

هری گفت: «اما اون مرده.»

سیریوس گفت: «بله. پسر احمق رفت و مرگ‌خوار شد.»

«شوخی می‌کنی.»

سیریوس با تند مزاجی گفت: «بی‌خیال هری، یعنی تو هنوز با دیدن این خونه نفهمیدی خونواده‌ی

من چه جور جادوگرایی بودن؟»

«پدر و مادرت مرگ‌خوار بودن؟»

«نه، اما اونا فکر می‌کردن حق با ولد مور<sup>۶۹</sup> ه. اونا دنبال خالص کردن نسل جادوگرا و خلاص شدن از

مشنگ‌زاده‌ها بودن. اونا طرف‌دار این بودن که همه‌ی پست‌ها باید به اصیل‌زاده‌ها داده بشه. فقط اونا

نبودن، یه عده‌ی کم‌دیگه هم بودن که قبل از این که ولد مور هدف اصلیشو نشون بده، فکر می‌کردن

حق با اونه، اما وقتی دیدن اون برای رسیدن به قدرت چه کارا که نمی‌کنه، پاشون سست شد. اما شرط

می‌بندم پدر و مادرم فکر می‌کردن رگولوس با پیوستن به لرد ولد مور یه قهرمان کوچولو ه.»

هری به تندی پرسید: «آئورورا<sup>۷۰</sup> کشتنش؟»

سیریوس گفت: «اوه نه. نه. اونو ولد مور کشت. شایدم دستورات ولد مور اونو به کشتن داد. شک دارم

رگولوس اون قدر مهم بوده باشه که ولد مور شخصاً بکشش. از اون چیزایی که من بعد از مردنش

فهمیدم برمیاد که خیلی قاطی بازی شده بود. بعدش، اون چیزایی که ازش می‌خواستن انجام بده

مضطربش کرد و خواست خودشو بیرون بکشه. اما خوب، آدم که نمی‌تونه به همین راحتی استعفا نامه شو

بده دست ولد مور. یا یک عمر خدمت می‌کنی، یا میمیری.»

صدای خانم ویزلی آمد: «ناهار.»

<sup>68</sup> Regulus Black

<sup>69</sup> Voldemort بر خلاف آن چه در ترجمه‌های پیشین به چشم می‌خورد، تلفظ صحیح این کلمه «ولد مور» است، نه «ولدمورت». این کلمه یک ترکیب فرانسوی است که به شکل Vol de Mort شکسته می‌شود و به معنای «پرواز مرگ» است.

<sup>70</sup> Auror شکارچیان جادوگران سیاه

او چوبدستی‌ش را سربالا گرفته بود و روی نوک آن سینی بزرگی پر از کیک و ساندویچی را نگه داشته بود. صورتش سرخ بود و هنوز عصبانی به نظر می‌رسید. دیگران که مشتاق غذا بودند به طرف او رفتند، اما هری پیش سیریوس که به قالیچه نزدیک‌تر شده بود ماند.

«من خودم سال‌هاست بهش نگاه نکردم. این فینیاس نیگلوس<sup>۷۱</sup> ه. پدر پدر پدر بزرگم. میبینی؟ نامحبوب‌ترین مدیری که هاگوارتز تا به حال داشته. اینم آرامینتا ملیفلوا<sup>۷۲</sup>، پسرعموی مادرمه که سعی کرد وزارت رو وادار به قانونی کردن شکار مشنگا بکنه. اینم عمه الودرای<sup>۷۳</sup> عزیز. این اونی بود که سنت خانوادگی سر بریدن جنای خونگی رو راه انداخت. وقتی جنای خونگی اون قدر پیر میشدن که نمیتونستن سینی چای رو نگه دارن، سرشون بریده می‌شد. هر وقتم که تو خانواده آدمای دگراندیش به وجود میومدن، بلافاصله طرد می‌شدن. می‌بینم که تانکس هم این‌جا نیست. شاید به همین خاطره که کریچر دستوراتشو اطاعت نمی‌کنه. اون فقط در صورتی که کسی از خانواده ازش چیزی بخواد اطاعت می‌کنه.»

هری با تعجب پرسید: «تو و تانکس با هم نسبتی دارین؟»

سیریوس که با دقت قالیچه را بررسی می‌کرد گفت: «آره، مادرش آندرومدا<sup>۷۴</sup> تنها دخترعموی من بود که ازش خوشم میومد. نه، آندرومدا هم این‌جا نیست. نگاه کن...»

او به گردی سوختگی دیگری بین دو نام اشاره کرد: «بلاتریکس<sup>۷۵</sup> و ناریسیا<sup>۷۶</sup>.»

«خواهرای آندرومدا هنوز این‌جا هستن، چون با آدمای اصیل‌زاده‌ی قابل قبولی ازدواج کردن. اما آندرومدا با تد تانکس مشنگ‌زاده ازدواج کرد. پس...»

سیریوس با چوبدستی به قالیچه زد و با کج خلقی خندید. اما هری نخندید. او مشغول تماشای اسم سمت راست سوختگی مربوط به آندرومدا بود. یک خط طلایی نام ناریسیا بلک را به لوسیوس ملفوی<sup>۷۷</sup> وصل می‌کرد و یک خط عمودی از اسم‌هایشان به نام «دراکو» وصل می‌شد.

«شما با ملفوی‌ها فامیلین!»

«همه‌ی خانواده‌های اصیل‌زاده با هم نسبت دارن. اگه به پسرا و دخترات فقط اجازه بدی با اصیل‌زاده‌ها ازدواج کنن، انتخابای خیلی محدودی داری. تقریباً دیگه هیچ اصیل‌زاده‌ای نمونه. مالی با

<sup>71</sup> Phineas Nigellus

<sup>72</sup> Araminta Meliflua

<sup>73</sup> Elladora

<sup>74</sup> Andromeda

<sup>75</sup> Bellatrix

<sup>76</sup> Narcissa

<sup>77</sup> Lucius Malfoy

من قوم و خویشه و آرتورم پسرِ پسرعموی پدرمه. اما فایده‌ای نداره تو این شجره دنبال اونا بگردیم. اگه فقط یه خانواده وجود داشت که از یه مشت خائن تشکیل شده باشه، قطعاً اون خانواده، ویزلی‌ها بودن.»

هری حالا به اسم سمت چپ آندرومدا نگاه می‌کرد. بلاتریکس بلک، که با یک خط طلایی به رودولفوس لسترنج<sup>۷۸</sup> وصل می‌شد.

هری بلند گفت: «لسترنج...» این نام حافظه‌اش را به تقلا انداخته بود. او آن را جایی شنیده بود. اما با وجود این که این نام احساس پیچش عجیبی در شکمش به وجود می‌آورد، برای لحظه‌ای نمی‌توانست به خاطر بیاورد کجا آن را شنیده است.

سیریوس گفت: «اونا الان تو آزکابان هستن.»

هری با کنجکاوی به او نگاه کرد.

سیریوس با همان لحن ناراحت گفت: «بلاتریکس و شوهرش رودولفوس با بارتی کراوچ پسر<sup>۷۹</sup> اومدن. برادر رودولفوس، راباستان<sup>۸۰</sup>، هم با اونا بود.»

ناگهان هری به خاطر آورد. او بلاتریکس لسترنج را در قدح اندیشه<sup>۸۱</sup>ی دامبلدور دیده بود. ابزار عجیبی که افکار و خاطرات می‌توانستند در آن ذخیره شوند. زن بلند قد سبزه رویی با پلک‌های قلمبه در محکمه ایستاده بود و هم‌چنان بر وفاداریش به لرد ولدمور پافشاری می‌کرد و می‌گفت از این که تلاش کرده است او را پیدا کند مغرور است و روزی به خاطر این وفاداریش پاداش خواهد گرفت.

«تو هیچ وقت نگفته بودی اون دختر...»

سیریوس با اوقات تلخی گفت: «برات مهمه که اون دختر عموی من باشه؟ تا اون جایی که به من مربوطه، اونا قوم و خویشای من نیستن. مخصوصاً اون اصلاً با من نسبتی نداره. من از وقتی به سن تو بودم دیگه اونو ندیدم. البته اگه اون یه باری که وقتی داشتن میاوردنش آزکابان چشمم بهش افتاد رو حساب نکنیم. فکر می‌کنی من به داشتن چنین قوم و خویشایی افتخار می‌کنم؟»

هری به سرعت گفت: «متاسفم. منظوری نداشتم. من فقط تعجب کرده بودم. فقط همین.»

سیریوس زیر لب گفت: «اهمیتی نداره. لازم نیست عذرخواهی کنی.» در حالی که دست‌هایش در تا ته در جیب‌هایش فرو کرده بود، از قالیچه رو برگرداند. به آن سوی اتاق پذیرایی نگاه کرد و گفت: «دوست نداشتم این‌جا برگردم، اصلاً فکر نمی‌کردم یه بار دیگه تو این خونه گیر بیفتیم.»

<sup>78</sup> Rodolphus Lestrangle

<sup>79</sup> Barty Crouch Junior

<sup>80</sup> Rabastan

<sup>81</sup> Pensieve

هری کاملاً درک می‌کرد. او می‌دانست که وقتی بزرگ شود و آزاد باشد که محل زندگی‌اش را انتخاب کند، از برگشتن به شماره‌ی چهار پریوت درایو چه حالی خواهد داشت.

سیریوس گفت: «البته این‌جا برای مرکز فرماندهی ایده‌آله. پدرم وقتی این‌جا زندگی می‌کرد همه‌ی امور امنیتی شناخته شده‌ی جادوگری رو برای محافظت از این خونه به کار برده بود. این‌جا ترسیم ناپذیره<sup>۸۲</sup>، پس مشنگا نمیتونن این‌جا بیان و در بزنن — انگار که خوششون میاد این‌جا کارو بکنن! — حالا هم که دامبلدور اقدامی احتیاطی خودشو اضافه کرده. فکر نمی‌کنم بتونی جایی امن‌تر از این‌جا پیدا کنی. دامبلدور رازدار محفله. یعنی هیچ‌کس نمی‌تونه مرکز فرماندهی رو پیدا کنه، مگر این‌که دامبلدور شخصاً بهش گفته باشه. اون یادداشتی که مودی دیشب بهت داد از دامبلدور بود...» سیریوس خنده‌ی تیزی سر داد و گفت: «اگه پدر و مادرم می‌دونستن این‌جا خونه برای چه کاری قراره استفاده بشه... فکر کنم با دیدن پرتوی مادرم یه حدسایی زده باشی.»

او لحظه‌ای اخم کرد و سپس آهی کشید.

«اگه می‌تونستم هر از گاهی بیرون برم و یه کار مفیدی بکنم زیاد ناراحت نمی‌شدم. از دامبلدور خواستم به من اجازه بده تو جلسه‌ی محاکمات به شکل فین‌فینی<sup>۸۳</sup> همراهیت کنم. این جوری میتونم یه ذره بهتر قوت قلب بدم. تو چی فکر می‌کنی؟»

هری احساس کرد فرش پرخاکی را در شکمش تکانه‌اند. از زمان شام شب قبل دیگر به محاکمه فکر نکرده بود. ذوق دیدن افرادی که دوستشان داشت و شنیدن ماجراهایی که در حال اتفاق افتادن بود، این موضوع را از ذهنش پاک کرده بود. اما با شنیدن کلمات سیریوس، هراس خرد کننده دوباره برگشت. او به هرمایونی و ویزلی‌ها نگاه کرد که داشتند ساندویچ‌هایشان را گاز می‌زدند. فکر کرد اگر آن‌ها بدون او به هاگوارتز برگردند چه حالی می‌شود.

سیریوس گفت: «نگران نباش.» هری سرش را بالا آورد و دید سیریوس به او نگاه می‌کند. «من مطمئنم تبرئه‌ت میکنم. شک ندارم توی قانون بین‌المللی جادوگری یه چیزی هست که بهتر اجازه بده برای حفظ جونت از جادو استفاده کنی.»

هری آهسته گفت: «ولی اگه اونا اخراجم کنن، من میتونم پیام این‌جا و با تو زندگی کنم؟»

سیریوس غمگینانه لبخندی زد.

«بذار ببینم چی میشه.»

82 Unplottable

83 Snuffles



هری دنبال حرفش را گرفت: «اگه مطمئن می‌شدم مجبور نمیشم برگردم و با دورسلی‌ها زندگی کنم، احساس بهتری نسبت به محاکمه داشتم.»

سیریوس با افسردگی گفت: «اگه زندگی این‌جا رو ترجیح می‌دی، پس دورسلی‌ها باید واقعاً آدمای بدی باشن.»

خانم ویزلی فریاد زد: «شما دو تا! اگه نجبین هیچی برای خوردن نمی‌مونه.»

سیریوس آه عمیق دیگری کشید و نگاه خشمگینی به قالیچه کرد. او و هری رفتند که به دیگران بپیوندند.

آن روز عصر، هری وقتی داشت کمد‌های شیشه‌دار را خالی می‌کرد تمام سعیش را به کار برد که به محاکمه فکر نکند. خوشبختانه، کارش تمرکز زیادی لازم داشت، چون خیلی از اشیای درون کمد میلی به جدا شدن از قفسه‌های خاک گرفته نداشتند. یک انفیه‌دان نقره‌ای دست سیریوس را برید و ظرف چند ثانیه دست بریده شده‌ی سیریوس با لایه‌ی زشت قهوه‌ای رنگ شکننده‌ای پوشیده شد.

سیریوس گفت: «چیزی نیست.» و دستش را با دقت بررسی کرد. سپس به آرامی با چوبدستیش به دستش زد که باعث شد دستش به حالت اول برگردد. «فکر کنم توی این پودر زگیل‌ساز<sup>۸۴</sup> ریخته باشن.»

او انفیه‌دان را در کیسه‌ای که آت‌آشغال‌ها را در آن می‌ریختند انداخت. چند لحظه بعد هری جرج را دید که دستش را با احتیاط در پارچه‌ای پیچید و انفیه‌دان را در جیبی که داکسی‌ها را در آن گذاشته بود چپاند.

آن‌ها ابزار نقره‌ای ناجوری را پیدا کردند که شبیه موجین ولی با چند شاخه بود. وقتی هری آن را برداشت، ابزار مثل عنکبوت به تندی از دستش بالا رفت و خواست دستش را سوراخ کند. سیریوس آن را چنگ زد و با کتابی با عنوان «نجابت طبیعت: شجره‌ی جادوگران<sup>۸۵</sup>» لهش کرد. آن‌ها یک جعبه‌ی موسیقی پیدا کردند که وقتی کوش کردند، صدای ضعیف زنگ مانند شوم آن، باعث شد همه به طرز عجیبی احساس ضعف و خواب‌آلودگی کنند، تا این که جینی در جعبه را بست. یک گردن‌آویز قفل‌دار سنگین پیدا کردند که هیچ کدامشان نتوانست بازش کند. تعدادی مهر و موم عتیقه، و در یک جعبه‌ی خاک گرفته، یک مدال محفل مرلین درجه‌ی یک که برای خدمت به وزارت، به پدربزرگ سیریوس اهدا شده بود پیدا کردند.

84 Wartcap

85 Nature's Nobility: A Wizarding Genealogy

سیریوس که مدال را در کیسه‌ی آشغال‌ها می‌انداخت گفت: «معنیش اینه که حسابی سبیلشونو چرب کرده.»

چندین بار کریچر دزدکی به اتاق آمد و هر بار سعی کرد چیزهایی را زیر لُنگش به بیرون قاچاق کند و هر بار که او را در حال چنین کاری می‌گرفتند، زیر لب ناسزاهای زشتی غرغر می‌کرد. وقتی یک بار سیریوس یک حلقه‌ی بزرگ طلائی را که نشان خانوادگی بلک روی آن بود از دست کریچر بیرون کشید، کریچر با عصبانیت به گریه افتاد و همان‌طور که هق‌هق می‌کرد سیریوس را با نام‌هایی خطاب کرد که هری اصلاً نشنیده بود.

سیریوس حلقه را در کیسه‌ی انداخت و گفت: «این مال پدرم بود. کریچر اون قدر که به مادرم وفاداره به پدرم وفادار نیست. با این وجود هفته‌ی پیش دیدمش که داشت یکی از شلواری قدیمی پدرمو می‌بوسید.»

\*\*\*

خانم ویزلی در چند روز بعدی آن‌ها را سخت مشغول نگه داشت. سه روز طول کشید تا اتاق پذیرایی گندزدایی شود. بالاخره تنها چیزهای ناخوشایندی که در اتاق پذیرایی باقی مانده بود، یکی قالیچه‌ی دیواری شجره‌نامه‌ی خاندان بلک بود که در برابر همه‌ی تلاش‌ها برای جداکردنش از دیوار مقاومت کرده بود و یکی دیگر تلق‌تلق میز تحریر بود که چون در این چند روز مودی به آنجا سر نزده بود، نمی‌توانستند مطمئن باشند که چه چیزی در آن است.

آن‌ها کارشان را از اتاق پذیرایی به اتاق غذاخوری منتقل کردند. در آن جا عنکبوت‌هایی به اندازه‌ی یک نعلبکی پیدا کردند که در جاذرفی کمین کرده بودند. رون با عجله از اتاق خارج شد که چای دم کند و تا یک ساعت و نیم بعد برنگشت. سیریوس بدون هیچ تعارفی ظرف‌های چینی را که نشان و شعار خانوادگی بلک روی آن‌ها بود داخل کیسه می‌ریخت. همین بلا سر تعدادی عکس قدیمی در قاب‌های نقره‌ای سیاه شده آمد که ساکنان عکس‌ها با خرد شدن شیشه‌ی قابشان جیغ‌های گوش‌خراشی سر دادند.

اسنیپ اسم کار آن‌ها را نظافت کردن گذاشته بود، اما به اعتقاد هری، کار آن‌ها اعلان جنگ به خانه بود. خانه هم با حمایت‌ها و پشتیبانی‌های کریچر خیلی خوب می‌جنگید. هر جا که آن‌ها جمع می‌شدند سر و کله‌ی جن خانگی هم پیدا می‌شد. تلاش می‌کرد هر چیزی را که دستش برسد از کیسه‌ی آشغال‌ها بیرون بکشد. غرغره‌ایش در حین تلاش هر بار توهین آمیزتر می‌شد. سیریوس تا آن جا پیش رفت که او را با لباس تهدید کرد، اما کریچر با چشمان پر آب به او خیره شد و گفت: «ارباب هر طور میل دارند عمل کنند.» سپس برگشت و با صدای بلندتری غرغر کرد: «اما ارباب کریچر رو بیرون نمی‌کنه، چون

کریچر می‌دونه اونا چیکار دارن می‌کنن. اون با این گندزاده و اون خائنائی تفاله داره علیه لرد سیاه نقشه می‌کشه.»

سیریوس با شنیدن این حرف‌ها لُنگ کریچر را گرفت، بلندش کرد و بی توجه به اعتراض‌های هرمایونی، او را به بیرون اتاق پرتاب کرد.

زنگ در روزی چند بار صدا می‌کرد که باعث می‌شد مادر سیریوس ضجه‌هایش را دوباره شروع کند و به هری و بقیه علامت بدهد که حرف‌های کسی که آمده است را استراق سمع کنند. اگرچه نگاه‌های گذرا و شنیده‌های تصادفی پیش از این که خانم ویزلی آن‌ها را سر کارشان برگرداند، اطلاعات کمی نصیبشان می‌کرد. اسنیپ چند بار به آن‌جا رفت و آمد کرد و هری خوشحال بود که تا آن موقع با او رو در رو نشده است. هری یک بار به طور گذرا استاد درس تغییر شکل، پروفیسور مک‌گوناگال<sup>۸۶</sup> را دید که در لباس و کت مشنگی خیلی عجیب شده بود و آن قدر کار داشت که فرصت ماندن نداشت. بعضی وقت‌ها مهمانان برای کمک می‌ماندند. تانکس در یک بعدازظهر فراموش نشدنی به آن‌ها پیوست. آن‌ها یک غول قاتل<sup>۸۷</sup> پیر را که در توالی طبقه‌ی بالا کمین کرده بود پیدا کردند. لوپین که در خانه با سیریوس بود، گاهی مدتی طولانی تنها می‌ماند تا برای محفل، کار اسرار آمیزی بکند. او کمک کرد یک ساعت قدیمی را که عادت کرده بود به سمت رهگذران جرقه پرت کند تعمیر کنند. موندانگوس توانست با نجات دادن رون از دست ردهای ارغوانی که وقتی آن‌ها را از کمدشان در آورده بود، می‌خواستند خفه‌اش کنند، موقعیت خود را در چشم خانم ویزلی قدری بهتر کند.

هری با وجود این که هنوز بد می‌خوابید و در خواب، راهروها و درهای بسته‌ای می‌دید که باعث تیر کشیدن جای زخمش می‌شد، موفق شده بود برای اولین بار در تابستان خوش بگذراند. تا وقتی مشغول بود، سرحال بود. اما وقتی کار متوقف می‌شد و پارچه‌ی محافظش را پایین می‌کشید، یا از خستگی روی تخت دراز می‌کشید و سایه‌های مبهم را که روی سقف حرکت می‌کردند تماشا می‌کرد، فکر جلسه‌ی محاکمه‌ی وزارت او را دربرمی‌گرفت. وقتی فکر می‌کرد اگر اخراج شود چه به سرش می‌آید، ترس مثل سوزن درونش فرو می‌رفت. تصورش چنان وحشتناک بود که جرات پیدا نمی‌کرد آن را حتی به رون و هرمایونی که مرتباً با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و نگاه‌های نگرانی به سمت او می‌کردند بگوید. بعضی وقت‌ها بی‌اراده در خیالاتش یک کارمند بدون صورت وزارت را می‌دید که چوبدستیش را می‌شکند و به او دستور می‌دهد به خانه‌ی دورسلی‌ها برگردد. اما او به خانه‌ی دورسلی‌ها نمی‌رفت. او مصمم بود. او به گریمالد پالاس می‌آمد و با سیریوس زندگی می‌کرد.

<sup>86</sup> McGonagall

<sup>87</sup> Murderous Ghoul

چهارشنبه شب، سر شام، خانم ویزلی به آهستگی گفت: «بهترین لباساتو برای فردا صبح اتو کرده‌ام هری. امشب هم سرتو بشور. تاثیر سر و وضع می‌تونه خیلی مهم باشه.» هری احساس کرد آجری به شکمش خورده است.

رون، هرمایونی، فرد، جرج و جینی از حرف زدن دست کشیدند و به او نگاه کردند. هری سر تکان داد و سعی کرد غذایش را بخورد، اما دهانش چنان خشک شده بود که نمی‌توانست بجود. در حالی که سعی می‌کرد بی تفاوت به نظر برسد گفت: «چطوری قراره تا اون جا برم؟» خانم ویزلی به آرامی گفت: «آرتور تو رو با خودش سر کار می‌بره.» و لبخندی زد تا به او قوت قلب بدهد.

آقای ویزلی گفت: «میتونی تو دفتر من منتظر بمونی تا وقت محاکمه برسه.» هری به سیریوس نگاه کرد، اما قبل از این که بتواند سوالش را بپرسد، آقای ویزلی جوابش را داد: «پروفسور دامبلدور میگه این که سیریوس همراهِ بیاد فکر خوبی نیست. باید بگم منم...» سیریوس از میان دندان‌های به هم قفل شده‌اش حرف آقای ویزلی را کامل کرد: «...فکر می‌کنم حق کاملاً با اونه.»

خانم ویزلی لب‌هایش را به هم فشار داد.

هری به سیریوس خیره شد و گفت: «دامبلدور کی اینو بهت گفت؟»

خانم ویزلی گفت: «دیشب که خواب بودی اومده بود این جا.»

سیریوس با اعصاب خردی چنگالش را در سیب زمینی فرو کرد. هری چشم‌هایش را به بشقابش دوخت. تصور این که دامبلدور شب قبل از محاکمه‌اش به خانه آمده و نخوابیده است او را بییند باعث شد احساسی بدتر از آن چه داشت بکند.

## وزارت سحر و جادو

پنج و نیم صبح روز بعد، هری آن قدر ناگهانی از خواب بیدار شد که انگار کسی در گوشش فریاد زده باشد. چند لحظه‌ای، قبل از این که چشم‌انداز جلسه‌ی محاکمه‌ی انضباطی تمام ذرات مغزش را پر کند بی حرکت ماند، سپس نتوانست این حالت را تحمل کند. از رختخواب بیرون جست و عینکش را به چشم زد. خانم ویزلی جین و تی شرت تازه شسته شده‌اش را پای تخت گذاشته بود. هری چهار دست و پا به سمت لباس‌ها رفت. تصویر خالی روی دیوار خنده‌ی خفه‌ای می‌کرد.

رون با دهان کاملاً باز به پشت ولو شده بود و در خواب عمیقی فرو رفته بود و وقتی هری از وسط اتاق رد شد، هیچ حرکتی نکرد. هری پا به راهرو گذاشت و در را به آرامی پشت سرش بست. سعی می‌کرد به این که اگر دیگر با رون در هاگوارتز هم‌شاگردی نباشد کی دوباره او را خواهد دید فکر نکند. هری به آرامی از پله‌ها و از کنار ردیف کله‌های اجداد کریچر گذشت و به آشپزخانه رفت.

انتظار داشت آشپزخانه خالی باشد، اما وقتی به در رسید، صدای زمزمه‌های آهسته‌ای را از آن سوی در شنید. در را باز کرد و آقا و خانم ویزلی، سیریوس، لوپین و تانکس را دید. آن‌ها طوری نشسته بودند که انگار منتظر او بوده‌اند. همه به جز خانم ویزلی لباس رسمی پوشیده بودند. خانم ویزلی لباس خواب ارغوانی لایه‌دار به تن داشت و به محض این که هری وارد شد، از جا جست.

چوبدستیش را تکانی داد و گفت: «صبحانه.» و سپس به شتاب به سمت اجاق رفت.



آقای ویزلی قوت قلب داد: «خیلی زود تموم میشه. تا چند ساعت دیگه کاملاً تیرئه میشی.»  
هری چیزی نگفت.

«جلسه توی طبقه‌ی منه. توی دفتر آملیا بونز<sup>۸۹</sup>. اون رئیس اداره‌ی اجرای قوانین جادوییه. همونیه که قراره ازت سوال کنه.»

تانکس گفت: «با آملیا بونز مشکلی نداری. اون با انصافه و به حرفات گوش میده.»

هری سر تکان داد. هنوز چیزی برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید.

سیریوس ناگهان گفت: «یه وقت از کوره در نری. مودب باش و فقط به حقایق بچسب.»

هری دوباره سر تکان داد.

لوپین به آرامی گفت: «قانون از تو حمایت میکنه. حتی جادوگرایی زیر سن قانونی هم اجازه دارن در شرایط مرگ و زندگی از جادو استفاده کنن.»

چیز سردی به گردن هری خورد. برای لحظه‌ای احساس کرد کسی او را افسون اوهام‌زدایی کرده است، اما متوجه شد که خانم ویزلی با یک شانه‌ی خیس به موهای او حمله‌ور شده است. او جلوی سر هری را به شدت فشار داد.

خانم ویزلی با ناامیدی گفت: «یعنی اصلاً صاف نمیشه؟»

هری سرش را تکان داد.

آقای ویزلی نگاهی به ساعتش انداخت. سرش را بالا آورد و به هری گفت: «فکر می‌کنم دیگه وقتشه که بریم. البته یه ذره زوده، اما به نظر من بهتره تو وزارت باشی تا این که این‌جا معطل باشی.»

هری به طور خودکار گفت: «باشه.» و نان تستش را انداخت و به پا ایستاد.

تانک دوستانه به بازوی هری زد و گفت: «نترس، مشکلی پیش نمیاد.»

لوپین گفت: «بخت یارت باشه. من مطمئنم مساله‌ای پیش نمیاد.»

سیریوس با خشونت گفت: «اگرم مساله‌ای پیش اومد، خودم خدمت آملیا بونز میرسم.»

هری لبخند ضعیفی زد. خانم ویزلی او را بغل کرد.

او گفت: «هممون برات آرزوی موفقیت می‌کنیم.»

<sup>89</sup> Amelia Bones



هری گفت: «خوب. باشه. پس بعداً می بینمتون.»

به دنبال آقای ویزلی از پله‌ها بالا رفت و از راهرو گذشت. صدای خرخر تصویر مادر سیریوس که پشت پرده‌ها خوابیده بود شنیده می‌شد. آقای ویزلی قفل در را باز کرد و آن‌ها به صبح سرد و خاکستری پا گذاشتند.

هری گفت: «شما که معمولاً پیاده سر کار نمی‌رید، درسته؟» آن‌ها به تندی از میدان گذشتند.

آقای ویزلی گفت: «نه. من معمولاً ظاهر می‌شم، اما واضحه که تو نمیتونی. من فکر می‌کنم بهتره ما به روشی کاملاً غیر جادویی به اون جا برسیم. با در نظر گرفتن چیزی که قراره به خاطرش تنبیه بشی، این روش تاثیر بهتری داره.»

همان طور که راه می‌رفتند، آقای ویزلی دست‌هایش را در جیبش نگاه داشته بود. هری می‌دانست دست‌های آقای ویزلی داخل جیبش، چوبدستیش را محکم گرفته است. خیابان‌های درب و داغان، تقریباً متروکه به نظر می‌رسیدند. اما به ایستگاه کوچک و حقیر مترو که رسیدند، آن را پر از مسافران شهری سحرخیز یافتند. آقای ویزلی، مثل هر بار که خودش را در نزدیکی مشنگ‌هایی که به دنبال کار روزانه‌ی خود می‌رفتند می‌یافت، به زحمت ذوق و شوقش را مخفی می‌کرد.

دستگاه‌های خودکار فروش بلیت را نشان داد و زیر لب گفت: «حیرت‌انگیزه. چقدر هوشمندانه.»

هری علامت روی آن‌ها را نشان داد و گفت: «اونا از رده خارج شدن.»

آقای ویزلی که با علاقه به سمت دستگاه‌ها لبخند می‌زد گفت: «بله، حتی با این وجود...»

آن‌ها بلیتشان را از نگهبان خواب‌آلودی خریدند. (معامله را هری انجام داد، چون آقای ویزلی با پول مشنگی خوب آشنا نبود.) و پنج دقیقه بعد، سوار قطار زیرزمینی بودند که تلق‌تلق کنان آن‌ها را به سمت مرکز لندن می‌برد. آقای ویزلی با نگرانی پشت سر هم نقشه‌ی متروی بالای پنجره‌ها را بررسی می‌کرد.

«چهار تا ایستگاه دیگه... سه تا ایستگاه... دو بار دیگه که وایستیم... هری...»

آن‌ها در ایستگاهی در قلب لندن پیاده شدند و توسط موجی از مردان و زنان لباس رسمی به تن و کیف در دست جارو شدند. بالای پله برقی، به دروازه‌ی کنترل بلیت رسیدند. (آقای ویزلی از نحوه‌ی بلعیده شدن بلیت توسط دروازه لذت برد.) سپس وارد خیابان وسیع و پرتراپیکی که دو طرف آن ساختمان‌های بالابته‌ی قرار داشت، شدند.

آقای ویزلی با حواس پرتی گفت: «ما کجاییم؟» و برای یک لحظه‌ی هراسناک، هری فکر کرد که با وجود آن همه دقت آقای ویزلی به نقشه، دست آخر در یک ایستگاه عوضی پیاده شده‌اند. اما یک ثانیه بعد آقای ویزلی گفت: «آها! از این طرف هری.» و او را در پیاده‌رو به سمتی هدایت کرد.

او گفت: «متاسفم. من هیچ وقت با قطار نیومده بودم. این‌جا از دیدگاه مشنگی متفاوت به نظر می‌رسد. در حقیقت، من اصلاً تا به حال از در ورودی ارباب رجوع استفاده نکرده‌ام.»

هر چه جلوتر می‌رفتند، از ابهت و عظمت ساختمان‌های اطراف کاسته می‌شد. به خیابانی رسیدند که چند ساختمان اداری کهنه‌ی رنگ و رو رفته، یک میخانه و یک خرابه‌ی پر زباله در آن بود.

هری انتظار داشت وزارت سحر و جادو در محل شیک‌تر و باکلاس‌تری قرار داشته باشد.

آقای ویزلی با سرحالی گفت: «این‌هاش!» و به یک باجه‌ی تلفن قدیمی قرمز که چند شیشه‌اش شکسته بود و مقابل یک دیوار به شدت خط‌خطی شده قرار داشت اشاره کرد. «اول شما هری.» و در باجه‌ی تلفن را باز کرد.

هری به داخل پا گذاشت و حیران بود که این کارها چه معنایی دارد. آقای ویزلی خودش را مچاله کرد، به زور داخل باجه چپید و کنار هری ایستاد. در باجه به زحمت برای آن‌ها جا بود. هری به دستگاه تلفن چسبیده بود. دستگاه تلفن لق شده بود و کجکی از دیوار باجه آویزان بود. انگار که یک وحشی<sup>۹۰</sup> سعی کرده باشد آن را از جایش بکند. آقای ویزلی دستش را از روی سر هری دراز کرد و گوشی را برداشت.

هری گفت: «آقای ویزلی، فکر میکنم اینم خارج از رده باشه.»

آقای ویزلی گفت: «نه، نه، مطمئنم که درسته.» گوشی را بالای سرش نگاه داشته بود و به شماره‌گیر نگاه می‌کرد. «بذار ببینم... شیش...» او شماره‌ی شش را گرفت، «دو... چهار... و یه چهار دیگه... و یه دوی دیگه...»

به محض این که شماره‌گیر با صدای ویژ ملایمی به جای اولش برگشت، صدای ملیح زنانه‌ای داخل باجه طنین انداخت. صدا از گوشی که در دست آقای ویزلی بود نمی‌آمد. کاملاً بلند و واضح بود. انگار یک زن نامرئی درست کنار آن‌ها ایستاده باشد.

«به وزارت سحر و جادو خوش آمدید. لطفاً نام و علت مراجعه‌ی خود را بیان کنید.»

آقای ویزلی گفت: «...» به نظر می‌رسید نمی‌داند باید در تلفن صحبت کند یا نه. او خیال خودش را با گرفتن دهانی تلفن جلوی گوشش راحت کرد و ادامه داد: «آرتور ویزلی از دفتر استفاده‌ی نامناسب از

<sup>۹۰</sup> کلمه‌ی اصلی Vandal بوده است که به معنی شخصی است که بیماری روانی تخریب اموال عمومی داشته باشد.

وسایل مشنگی، هری پاتر را که برای جلسه‌ی محاکمه‌ی انضباطی فراخوانده شده است همراهی می‌کند...»

صدای ملیح زنانه گفت: «متشکرم. ارباب رجوع، لطفاً نشان مراجعه کننده را بردارید و آن را در قسمت جلوی ردایتان نصب کنید.»

صدای تلق تولوقی شنیده شد و هری چیزی را دید که به قسمت سکه‌های برگشتی تلفن غلطید. آن را برداشت. شیئی نقره‌ای و مربع شکلی بود که رویش نوشته شده بود: «هری پاتر، مراجعه کننده. محاکمه‌ی انضباطی.» نشان را به سینه‌ی تی شرتش سنجاق کرد. صدای ملیح زنانه دوباره شروع به صحبت کرد.

«مراجعه کننده‌ی وزارت سحر و جادو، از شما خواسته می‌شود برای جست و جو و ثبت چوبدستیتان به میز انتظامات مراجعه کنید. میز انتظامات در قسمت دورتر دهلیز قرار دارد.»

کف باجه تلفن لرزید. آن‌ها داشتند به آرامی در زمین فرو می‌رفتند. هری با نگرانی پیاده رو را تماشا کرد که به نظر می‌رسید دارد از شیشه‌های باجه بالا می‌آید. تاریکی در اطرافشان کامل شد. دیگر نمی‌توانست چیزی را ببیند. همان طور که باجه زمین را می‌شکافت و پایین می‌رفت صدای خفه‌ی خرد شدن چیزی را می‌شنید. بعد از چیزی حدود یک دقیقه، اگر چه برای هری خیلی طولانی‌تر به نظر رسید، پرتویی از یک نور طلایی پایش را روشن کرد و از بدنش بالا آمد. نور بالاتر آمد تا این که به صورتش خورد و وادارش کرد برای جلوگیری از پر آب شدن چشم‌هایش پلک بزند.

صدای ملیح زنانه گفت: «وزارت سحر و جادو روز خوبی برایتان آرزو می‌کند.»

در باجه تلفن باز شد و آقای ویزلی به بیرون پا گذاشت. هری با دهان باز به دنبالش بیرون رفت.

آن‌ها در انتهای تالاری بسیار دراز و بسیار باشکوه ایستاده بودند. سطح تالار با چوب تیره‌ی به شدت پولیش خورده‌ای پوشیده شده بود. سقف فیروزه‌ای پر بود از علامت‌های طلایی که مرتب تکان می‌خوردند و تغییر شکل می‌دادند. سقف مثل یک تابلوی اعلانات عظیم به نظر می‌رسید. دیوارهای هر طرف با چوب‌های تیره پوشیده شده بود و بخاری دیواری‌های طلاکاری شده‌ی زیادی روی آن نصب شده بود. هر چند ثانیه، جادوگر یا ساحره‌ای با صدای ووش ملایمی از یکی از بخاری‌های سمت چپ بیرون می‌آمد. کنار دیوار سمت راست، صف‌های کوتاهی از کسانی که منتظر بیرون رفتن بودند تشکیل شده بود.

در وسط تالار، فواره‌هایی قرار داشت. تعدادی مجسمه‌ی طلایی که از اندازه‌ی واقعی قدری بزرگتر بودند، وسط یک حوض دایره‌ای ایستاده بودند. بلندقدترین آن‌ها جادوگری بود که نجیب‌زاده به نظر

می‌رسید و چوبدستیش را مستقیماً به سمت آسمان نشانه گرفته بود. اطراف او را یک ساحره‌ی زیبا، یک قنطورس<sup>91</sup>، یک گابلین و یک جن خانگی گرفته بودند. قنطورس، گابلین و جن خانگی با ستایش به جادوگر و ساحره نگاه می‌کردند. فواره‌های درخشانی از نوک چوبدستی جادوگر و ساحره، تیر قنطورس، کلاه گابلین و هر یک از گوش‌های جن خانگی پرتاب می‌شدند. صدای پرطنین آب به صدای شترق‌های غیب و ظاهر شدن جادوگران و همه‌ی صداها جادوگر و ساحره که اکثرشان چهره‌های عبوس اول صبح داشتند اضافه می‌شد. جادوگران به سمت مجموعه‌ای از دروازه‌های طلایی در سمت دورتر تالار می‌رفتند.

آقای ویزلی گفت: «از این طرف.»

آن‌ها به جمعیت پیوستند و قدم‌زنان بین کارمندان وزارت به راه افتادند. بعضی از کارمندان کپه‌ای کاغذ پوستی در حال فروریختن در بغل داشتند، بعضی دیگر کیف در دست داشتند و دیگران هم در حال راه رفتن دیلی پرافت می‌خواندند. وقتی از کنار فواره‌ها می‌گذشتند، هری سیکل‌های نقره‌ای و نات‌های برنزی را دید که در ته حوض می‌درخشیدند. یک تابلوی کثیف کنار استخر می‌گفت:

تمام وجوهی که به پای فواره‌ی اخوتِ جادویی ریخته می‌شود، به بیمارستان امراض و سوانح جادویی سنت مانگو<sup>92</sup> اهدا خواهد شد.

هری بی اراده و از روی ناامیدی فکر کرد: «اگر از هاگوارتز اخراج نشوم، ده گالیون پای فواره میریزم.»

آقای ویزلی که داشت از جویبار کارمندان وزارت که به سمت دروازه‌های طلایی می‌رفتند خارج می‌شد گفت: «این طرف هری.» زیر تابلویی که رویش نوشته شده بود: «انتظامات»، جادوگری با صورتی که به طرز بدی تراشیده شده بود پشت میزی نشسته بود. جادوگر که لباس‌های فیروزه‌ای رنگی به تن داشت سرش را از روی دیلی پرافتش بلند کرد و به آن‌ها که نزدیک می‌شدند چشم دوخت.

آقای ویزلی گفت: «من یه مراجعه کننده رو همراهی می‌کنم.» و با صورتش به سمت هری اشاره کرد.

جادوگر با لحن کسلی گفت: «بیا این‌جا.»

هری به او نزدیک‌تر شد. جادوگر میله‌ی طلایی بلندی را که مثل آنتن ماشین باریک و انعطاف پذیر بود به سمت او گرفت و آن را در اطراف هری تکان داد.

<sup>91</sup> Centaurs جانورانی از اساطیر یونان که نیمی اسب و نیمی انسان هستند و همیشه با تیر و کمانی در دست تصویر می‌شوند. این کلمه در عربی به صورت قنطورس در آمده است و در متون ادبی فارسی هم به همین شکل ظاهر شده است.

<sup>92</sup> St Mungo

جادوگر انتظامات وسیله‌ی طلایش را پایین آورد و غرغر کنان به هری گفت: «چو بدستی.»

هری چو بدستیش را به او داد. جادوگر آن را در یک وسیله‌ی عجیب برنزی انداخت. دستگاه به مجموعه‌ای از ترازوهای که فقط یک کفه داشتند شباهت داشت. دستگاه شروع به لرزیدن کرد. یک نوار باریک کاغذ پوستی به سرعت از شکافی در پایین دستگاه بیرون آمد. جادوگر کاغذ را برید و نوشته‌ی روی آن را خواند:

«بیست و هفت و نیم سانتی‌متر، هسته‌ی پر ققنوس، چهار سال کار کرده. درسته؟»

هری با نگرانی گفت: «بله.»

جادوگر که تکه کاغذ را به سنجاق کوچک برنزی می‌چسباند گفت: «من اینو نگه می‌دارم.» و چو بدستی را به سمت هری هل داد.

«متشکرم.»

جادوگر به آرامی گفت: «یه لحظه صبر کن...»

چشمان جادوگر از نشان نقره‌ای مراجعه کننده روی سینه‌ی هری به سمت پیشانی‌ش دوید.

آقای ویزلی با استحکام گفت: «متشکرم اریک.» شانه‌ی هری را چسبید و او را از میز دور کرد و به جویبار جادوگران و ساحره‌هایی که به سمت دروازه‌های طلایی می‌رفتند پیوست.

تحت فشار جمعیت، هری پشت سر آقای ویزلی از دروازه‌های طلایی گذشت و به تالار کوچک‌تری وارد شد که در آن دست کم بیست آسانسور پشت نرده‌های طلایی ریخته‌گری شده وجود داشت. هری و آقای ویزلی به جمعیت دور یکی از آسانسورها پیوستند. نزدیک آن‌ها جادوگر ریشوی درشت هیگلی ایستاده بود که یک جعبه‌ی مقوایی بزرگ در دست گرفته بود. از داخل جعبه صدای پنجول کشیدن می‌آمد.

جادوگر ریشو به آقای ویزلی سر تکان داد و گفت: «حالت خوبه آرتور؟»

آقای ویزلی به جعبه نگاه کرد و گفت: «اون تو چی داری باب؟»

جادوگر با لحنی جدی گفت: «نمی‌دونیم آرتور. اولش فکر می‌کردیم یه مرغ معمولیه، تا این که شروع کرد به نفس آتشین کشیدن. به نظر من که یه تخطی جدی از ممنوعیت پرورش جانوران آزمایشیه.»

با صداهای تلق تولوق و جرینگ‌جرینگ زیادی، یک آسانسور جلوی آن‌ها پایین آمد. نرده‌ی طلایی به عقب لغزید و آقای ویزلی و هری همراه با بقیه‌ی جمعیت وارد آسانسور شدند. هری با فشار به دیوار عقبی آسانسور چسبید. چند جادوگر و ساحره با کنجکاوای او را نگاه می‌کردند. او به پاهایش نگاه کرد تا

از نگاه‌های آن‌ها پرهیز کند و در همان حال مشغول بازی با لبه‌ی لباسش شد. با صدای بلندی نرده‌ها بسته شدند. آسانسور با صدای جیرینگ‌جیرینگ زنجیرها به آرامی به سمت بالا حرکت کرد. همان صدای ملیح زنانه که هری در باجه‌ی تلفن شنیده بود گفت:

«طبقه‌ی هفتم، اداره‌ی ورزش‌ها و بازی‌های جادویی، شامل دفاتر مرکزی تیم‌های کویدیچ ایرلند و بریتانیا، دفتر باشگاه گابستونز<sup>۹۳</sup> و دفتر امتیازهای انحصاری لودیکروس<sup>۹۴</sup>.»

درهای آسانسور باز شدند. چشم هری به راهرویی نامرتب افتاد که پوست‌های تیم‌های مختلف کویدیچ کج و کوله به دیوارهای آن آویزان بودند. یکی از جادوگران داخل آسانسور که یک بغل دسته‌دارو به همراه داشت، با بدبختی از آسانسور خارج شد و در راهرو ناپدید شد. درها بسته شدند. آسانسور لرزید و به سمت بالا حرکت کرد. صدای زنانه دوباره اعلام کرد:

«طبقه‌ی ششم، اداره‌ی حمل و نقل جادویی، شامل مدیریت شبکه‌ی فلو، مدیریت نظارت بر دسته‌دارو، دفتر پورتنکی و مرکز آزمون ظاهر و غیب شدن.»

درهای آسانسور باز شدند و چهار یا پنج جادوگر و ساحره پیاده شدند. همزمان چند هواپیمای کاغذی به داخل آسانسور هجوم آوردند. هری به هواپیمای که بالای سرش در هوا معلق بودند نگاه کرد. آن‌ها به رنگ بنفش روشن بودند و هری مهر وزارت سحر و جادو را در لبه‌های بال‌هایشان می‌دید.

آقای ویزلی پیچ‌پیچ کنان گفت: «چیزی نیست، نامه‌های درون سازمانین. ما قبلاً برای نامه‌های درون سازمانی از جغد استفاده می‌کردیم، اما شلوغی جغدا باور نکردنی بود... فضله‌شون همه‌ی میز رو پوشونده بود.»

وقتی دوباره تلق‌تلق کنان به سمت بالا می‌رفتند، نامه‌ها در اطراف لامپی که از سقف آسانسور آویزان بود پر و بال می‌زدند.

«طبقه‌ی پنجم، اداره‌ی همکاری‌های بین‌المللی جادویی، شامل واحد استانداردهای تجارت جهانی جادویی، دفتر حقوق جهانی جادویی و کرسی‌های بریتانیایی کنفدراسیون جهانی جادوگران.»

وقتی درها باز شدند، دو تا از نامه‌ها و چند جادوگر دیگر از آسانسور خارج شدند. اما چندین نامه‌ی دیگر به داخل آمدند. نور لامپ از پشت نامه‌ها که بال‌بال می‌زدند سوسو می‌زد.

«طبقه‌ی چهارم، اداره‌ی مقررات و نظارت بر جانوران جادویی، شامل شاخه‌ی جانور، انسان و روح، دفتر ارتباط با گابلین‌ها و اتاق خدمات مشاوره‌ای آفات.»

<sup>93</sup> Gobstones یک نوع بازی جادوگری تپله مانند که تپله‌ها در صورت برخورد نکردن به هدف بوی گندی از خود متصاعد می‌کنند.

<sup>94</sup> Ludicrous



جادوگری که مرغ آتشین نفس را حمل می‌کرد گفت: «بیخشین» و آسانسور را ترک کرد. پشت سرش گله‌ی کوچکی از نامه‌ها به پرواز در آمدند. درها تلقی کردند و دوباره بسته شدند.

«طبقه‌ی سوم، اداره‌ی حوادث و آشوب‌های جادویی، شامل جوخه‌ی بازگردانی حوادث اتفاقی، دفتر مرکزی فراموشی و کمیته‌ی ارائه‌ی دلایل مشنگ‌پسند.»

همه‌ی جادوگرها به جز هری، آقای ویزلی و ساحره‌ای که داشت طومار خیلی درازی را می‌خواند از آسانسور پیاده شدند. ته طومار روی کف آسانسور ولو بود. بقیه‌ی نامه‌ها در اطراف لامپ جولان می‌دادند. آسانسور دوباره به سمت بالا به راه افتاد. درها دوباره باز شدند و صدا اعلام کرد:

«طبقه‌ی دوم، اداره‌ی اجرای قوانین جادویی، شامل دفتر استفاده‌ی نامناسب از جادو، مرکز فرماندهی ائورورها و خدمات مدیریتی ویزنگاموت<sup>۹۵</sup>.»

آقای ویزلی گفت: «این‌جا باید بریم هری.» آن‌ها به دنبال ساحره از آسانسور خارج شدند و وارد راهروی پر دری شدند. «دفتر من اون طرف راهروه.»

وقتی از کنار پنجره‌ای رد شدند که نور خورشید از آن به داخل می‌آمد هری گفت: «آقای ویزلی، مگه ما دیگه زیر زمین نیستیم؟»

آقای ویزلی گفت: «چرا هستیم. اینا پنجره‌های سحرآمیز هستن. تاسیسات جادویی تصمیم می‌گیره ما چه جور هوایی داشته باشیم. دفعه‌ی پیش که داشتن برای بالا بردن دستمزد سر و کله می‌زدن، ما دو ماه طوفان داشتیم. خوب همین جاست دیگه هری.»

آن‌ها از نبشی پیچیدند، از میان دو در سنگین چوب بلوط گذشتند و وارد محوطه‌ی شلوغ پلوغی که با پارتیشن تقسیم‌بندی شده بود شدند. همه‌ی گفتگو و خنده فضا را پر کرده بود. نامه‌ها مثل موشک‌های مینیاتوری از روی پارتیشن‌ها پرواز می‌کردند و به داخل و خارج می‌رفتند. یک علامت که کجکی نصب شده بود می‌گفت: «مرکز فرماندهی ائورورها.»

همان طور که می‌گذشتند، هری از میان درها دزدکی نگاهی به داخل انداخت. ائورورها دیوارهای پارتیشنشان را با هر چیزی، از عکس جادوگران تحت تعقیب گرفته تا عکس‌های خانوادگیشان و پوستره‌های تیم کوئیدیچ مورد علاقه‌اشان و مقاله‌هایی از دلیلی پرافت پوشانده بودند. مردی با ردای قرمز روشن و موهای دم اسبی بلندتر از بیل، پشت میز نشسته بود و پاهایش را روی میز ولو کرده بود و داشت متنی را به قلم پرش دیکته می‌کرد. کمی آن طرف‌تر ساحره‌ای با وصله‌ای روی یک چشمش داشت از روی دیوار پارتیشنش با کینگرلی شکل‌بلیت حرف می‌زد.

<sup>95</sup> Wizengamot



وقتی نزدیک تر شدند، کینگزلی با بی توجهی گفت: «صبح بخیر ویزلی. می خواستم به چیزی رو بهت بگم، به ثانیه وقت داری؟»

آقای ویزلی گفت: «اگه واقعا یک ثانیه باشه آره. من جداً عجله دارم.»

طوری صحبت می کردند که انگار به سختی هم را می شناسند و وقتی هری دهانش را باز کرد که به کینگزلی سلام کند، آقای ویزلی پایش را روی پای هری گذاشت. آن ها پشت سر کینگزلی از ردیفی از پارتیشن ها گذشتند و وارد آخرین اتاقک شدند.

شوک خفیفی به هری دست داد. چهره های سیریوس از هر طرف به او چشمک می زدند. بریده های روزنامه ها و عکس های کهنه، حتی عکسی که سیریوس در آن ساقدوش عروسی پاترها بود، دیوارها را پوشانده بود. تنها قسمت بدون سیریوس اتاق نقشه ی جهان نمایی بود که در آن سوزن ته گردهای قرمزی مثل جواهر می درخشیدند.

کینگزلی با تندخویی به آقای ویزلی گفت: «بیا.» و دسته ای کاغذ پوستی را در دست او گذاشت. «من هرچقدر که ممکنه اطلاعات در مورد وسایط نقلیه ی مشنگی پرنده که در دوازده ماه گذشته دیده شدن می خوام. اطلاعات واصله می گن که احتمالاً بلک هنوز داره از موتور سیکلت قدیمیش استفاده می کنه.»

کینگزلی چشمک درست و حسابی به هری زد و زمزمه کرد: «مجله رو بده به اون. ممکنه ارزش خوشش بیاد.» سپس با صدای معمولی گفت: «زیادم طولش نده ویزلی. تاخیر در گزارش سلاح های نرم، یک ماه تحقیقاتمونو عقب انداخت.»

آقای ویزلی با بی تفاوتی گفت: «اگه گزارش رو خونده باشی، باید فهمیده باشی که سلاح گرم درسته، نه سلاح نرم. و متأسفانه باید برای اصلاحات موتورسیکلت ها صبر کنی. فعلا سرمون خیلی شلوغه.» سپس صدایش را پایین آورد و گفت: «اگه قبل از هفت کارت تموم شد، مالی امشب داره کوفته قلقلی درست می کنه.»

سپس برای رفتن به هری اشاره ای کرد. آن ها از اتاقک کینگزلی خارج شدند. از درهای بلوط دیگری گذشتند و وارد راهروی دیگری شدند. به چپ پیچیدند، از راهروی دیگری گذشتند. به راست پیچیدند و وارد راهروی تاریکی شدند که به طرز متمایزی از جاهای دیگر کهنه تر بود. نهایتاً به بن بست رسیدند. دری در سمت چپ نیمه باز بود و از میان آن گنجه ی جارویی دیده می شد. روی در سمت راست، پلاک برنزی سیاه شده ای بود که می گفت: «استفاده ی نامناسب از وسایل مشنگی.»

اتاق کهنه ی آقای ویزلی کمی از گنجه ی جاروها بزرگ تر بود. دو میز داخل آن چپانده شده بود و با وجود کشوهای در حال لبریز شدن که به دیوار تکیه داده شده بودند به زحمت جا برای تکان خوردن داشت. روی کشوها کپه ای از پرونده های در حال فروریختن انباشته شده بود. تنها قسمتی از دیوار که

آزاد بود، شیفتگی مفرط آقای ویزلی به مشنگ‌ها را نشان می‌داد. چند پوستر از ماشین‌ها که یکی از آن‌ها عکسی از یک موتور پیاده شده بود، دو نقاشی از صندوق پست، که به نظر می‌رسید آقای ویزلی آن را از کتاب‌های کودکان مشنگ‌ها بریده باشد و نموداری که نشان می‌داد چطور یک دوشاخه را بایست به پریز وصل کرد به دیوار نصب شده بود.

روی کازیه‌ی ورودی در حال سرریز شدن آقای ویزلی، بالاتر از هر چیزی یک دستگاه تستر بود که ناامیدانه سکسکه می‌زد و یک جفت دستکش چرمی که انگشتان شستش را به هم می‌پیچاند. عکسی از خانواده‌ی ویزلی کنار کازیه قرار داشت. هری متوجه شد که پرسه از آن عکس رفته است.

آقای ویزلی با لحنی پوزش خواهانه گفت: «ما این‌جا پنجره نداریم.» کتش را در آورد و آن را پشت صندلیش گذاشت. «تقاضا دادیم، اما اونا فکر می‌کنن ما پنجره لازم نداریم. بشین هری. فکر کنم پرکینز<sup>۹۶</sup> هنوز نیومده.»

هری خودش را مچاله کرد و روی صندلی پشت میز پرکینز نشست. آقای ویزلی دسته‌ی کاغذی که کینگزلی به او داده بود را زیر و رو کرد.

با پوزخندی گفت: «آها!» و از لابه‌لای کاغذها مجله‌ای با عنوان «سفسطه‌باز» را بیرون کشید. «بله.» آن را ورق زد. «بله. راست میگفت. مطمئنم سیریوس ازش خوشش میاد... اوه این دیگه چیه؟»

یک نامه‌ی داخلی از در وارد شد و بال و پر زنان روی تستر سکسکه‌زن فرود آمد. آقای ویزلی آن را باز کرد. و با صدای بلند خواند.

سومین توالی عمومی نشخوار کننده در بتنال گرین<sup>۹۷</sup> گزارش شده است. لطفاً مورد را فوراً بررسی کنید.

«توالی نشخوار کننده؟»

آقای ویزلی اخم کرد و گفت: «کار مشنگ‌آزاراست. هفته‌ی پیش دو مورد داشتیم. یکی توی ویمبلدون<sup>۹۸</sup> یکیم توی الفانت اند کاسل<sup>۹۹</sup>. مشنگا سیفون رو می‌کشن و به جای این که همه چیز پایین بره... خوب، خودت می‌تونی تصور کنی دیگه. موجودات بیچاره همش به لوله‌بسا زنگ می‌زنن. همونایی رو می‌گم که لوله‌ها رو درست می‌کنن.»

<sup>96</sup> Perkins

<sup>97</sup> Bethnal Green

<sup>98</sup> Wimbledon

<sup>99</sup> Elephant and Castle

«لوله کشا؟»

«آهان! آره، دقیقاً. اما خوب، اونا هم گیج میشن. کاش بتونیم اونی که داره این کارا رو میکنه بگیریم.»

«اُتورورا دستگیرش میکنن؟»

«اوه نه، این کار برای اُتورورا خیلی پیش پا افتادست. نگهبانای معمولی اجرای قوانین جادویی این کارو می‌کنن. ایشون پرکینز هستن.»

جادوگر پیر خمیده‌ی کمرویی با موهای سفید پف کرده نفس نفس زنان وارد اتاق شده بود.

بدون این که به هری نگاه کند گفت: «اوه اُرتور، خدا رو شکر. نمی‌دونستم چیکار کنم بهتره، صبر کنم تا تو بیای یا نه. یه جغد فرستادم خونه‌ات، اما معلومه که بهت نرسیده. یه پیغام اضطراری ده دقیقه پیش رسید...»

آقای ویزلی گفت: «قضیه‌ی توالی نشخوار کننده رو میدونم.»

«نه، نه، توالی نیست، در مورد محاکمه‌ی اون پسره پاتره، اونا وقت و حوزه‌ی جلسه رو عوض کردن. جلسه ساعت ۸ و توی دادگاه قدیمی شماره‌ی ده...»

«توی دادگاه ده... اما اونا که به من گفتن توی ریش مرلین...»

آقای ویزلی به ساعتش نگاه کرد، نعره‌ای زد و از صندلیش به بیرون جست.

«بجنب هری، ما باید پنج دقیقه پیش اون جا می‌بودیم.»

پرکینز خودش را به کشوی پرونده‌ها چسباند. آقای ویزلی و به دنبال او هری دوان دوان از اتاق بیرون آمدند.

هری نفس نفس زنان گفت: «چرا اونا زمان رو تغییر دادن؟» داشتند از کنار پارتیشن‌های اُتورورها می‌گذشتند. مردم سرک می‌کشیدند و آن‌ها را که می‌دویدند نگاه می‌کردند. هری احساس می‌کرد تمام امنا و احشائش را روی میز پرکینز جا گذاشته است.

«نمی‌دونم، باز خدا رو شکر که زود اومدیم. اگه اصلاً به جلسه نمی‌رسیدیم، چه آشوبی به پا میشد.»

آقای ویزلی لیز خورد و کنار آسانسورها متوقف شد. با بی‌قراری روی دکمه‌ی «پایین» کوبید.

«یالا!»

آسانسور دلنگ‌دلنگ کنان ظاهر شد و آن‌ها شتابان وارد شدند. هر بار که آسانسور متوقف می‌شد، آقای ویزلی با عصبانیت فحشی می‌داد و روی شماره‌ی ۹ می‌کوبید.

با عصبانیت گفت: «سال‌هاست که از اون اتاقای دادگاه استفاده نشده. من نمی‌فهمم چرا اون‌ا دادگاه رو اون‌جا برگزار می‌کنن، مگر این‌که... اما نه...»

ساحره‌ای گوشتالود که جامی را که دود می‌کرد در دست داشت، در همان لحظه وارد آسانسور شد. آقای ویزلی برایش جا باز نکرد.

صدای ملیح زنانه گفت: «دهلیز.» و نرده‌های طلایی به کناری رفتند. چشم هری برای لحظه‌ای به مجسمه‌های طلایی فواره افتاد. ساحره‌ی گوشتالود بیرون رفت و جادوگری رنگ پریده با چهره‌ی بسیار غمگینی وارد شد.

وقتی آسانسور به سمت پایین شروع به حرکت کرد، جادوگر با لحن غمگینی گفت: «صبح بخیر آرتور. زیاد این پاینا نمی‌بینمت.»

آقای ویزلی گفت: «یه کار ضروری پیش اومده بُد... آقای ویزلی روی پاشنه‌هایش از این پا به آن پا می‌شد و نگاه‌های مضطربی به هری می‌کرد.

بُد هری را بدون پلک زدن از نظر گذراند و گفت: «اوه، بله. البته.»

دیگر برای هری احساسی باقی نمانده بود که برای واکنش نشان دادن به بُد کنار بگذارد، اما نگاه خیره‌ی او کمکی به راحت‌تر شدنش نکرد.

صدای ملیح زنانه گفت: «اداره‌ی اسرار.»

آقای ویزلی به محض این که درهای آسانسور تلق‌تولوق کنان باز شدند گفت: «بدو هری.» آن‌ها دوان دوان وارد راهرویی شدند که کاملاً با راهروهای بالا متفاوت بود. دیوارها برهنه بودند و پنجره یا دری به جز در و پنجره‌ی ساده‌ی سیاهی در ته راهرو وجود نداشت. هری انتظار داشت آن‌ها از آن درها عبور کنند، اما آقای ویزلی بازویش را چسبید و او را به سمت چپ کشید. آن‌جا فضای بازی بود که به یک پلکان منتهی می‌شد.

آقای ویزلی نفس‌نفس‌زنان گفت: «این پایین، این پایین.» و پله‌ها را به سمت پایین دوتایکی کرد. «آسانسور هم تا این پایین نمیاد... چرا اون‌ا جلسه رو این پایین آوردن؟ من...»

آن‌ها به انتهای پله‌ها رسیدند و از یک راهروی دیگر گذشتند. دیوارهای راهرو زمخت و سنگی بودند و مشعل‌هایی جا به جای آن جاسازی شده بود. آن‌جا شباهت زیادی به راهرویی که به دخمه‌ی اسنیپ

در هاگوارتز منتهی می‌شد داشت. درهایی که از کنارشان گذشتند، درهای چوبی سنگینی با قفل و زبانه‌های آهنی بودند.

«دادگاه شماره‌ی ده. خوب باید همین نزدیکیا... آها.»

آقای ویزلی تلوتلویی خورد و جلوی یک در کثیف و سیاه با قفل عظیم آهنی ایستاد. به دیوار تکیه داد و به سینه‌اش چنگ زد.

نفس نفس زنان با شستش به در اشاره کرد و گفت: «بجنب. برو تو هری.»

«مگه، مگه شما نمیاین؟»

«نه، نه، من اجازه ندارم. بخت یارت باشه.»

قلب هری با شدت به سیب آدمش می‌کوبید. آب دهانش را به سختی فرو داد. دستگیره‌ی سنگین آهنی در را چرخاند و پا به داخل دادگاه گذاشت.

## محاكمه

هری نفسش را حبس کرد. نمی‌توانست جلوی حبس شدن نفسش را بگیرد. سیاهچال بزرگی که به آن پا گذاشته بود به طرز وحشتناکی آشنا بود. نه تنها قبلاً آن‌جا را دیده بود، بلکه زمانی هم در آن‌جا حضور داشته بود. آن‌جا را پیش از این در قدح اندیشه‌ی دامبلدور دیده بود. جایی بود که در آن محکومیت لسترنج‌ها به حبس ابد در آزکابان را دیده بود.

دیوارها از سنگ سیاه بودند و با نور ضعیف مشعل روشن شده بودند. در دو طرفش نیمکت‌های خالی بلندی قرار داشتند و در مقابل، روی بلندترین نیمکت‌ها، هیكل‌های سایه‌گرفته‌ی زیادی نشسته بودند. آن‌ها با صدای آهسته‌ای با هم صحبت می‌کردند. اما به محض این‌که در پشت سر هری بسته شد، سکوت مشؤمی حاکم شد.

صدای بی‌حالت مردانه‌ای در فضای دادگاه طنین انداخت.

«دیر کرده‌اید.»

هری با دلشوره گفت: «متاسفم، من... من نمی‌دونستم ساعت عوض شده.»

صدا گفت: «مقصر وایزنگامت نیست. صبح امروز جعدی برایتان فرستاده شد.»

هری چشمانش را پایین آورد و به صندلی وسط اتاق نگاهی انداخت. دسته‌های صندلی با توده‌ای از زنجیر پوشیده شده بود. پیش از این دیده بود که چطور آن زنجیرها وقتی کسی روی صندلی می‌نشست

زنده می‌شدند و شخص را به صندلی می‌بستند. وقتی روی سطح سنگی شروع به راه رفتن کرد، صدای گام‌هایش با طنین بلندی در اتاق پیچید. با احتیاط روی لبه‌ی صندلی نشست. زنجیرهای جرینگ‌جرینگ تهدیدآمیزی کردند، اما دور دستش نیپچیدند. در حالی که کمی احساس تهوع می‌کرد، به بالا و به افرادی که در جایگاه قضاوت نشسته بودند نگاه کرد.

حدود پنجاه نفر بودند. تا آن‌جا که می‌توانست ببیند، همه ردهای سرخ روشنی به تن داشتند. روی قسمت چپ سینه‌ی ردها با گلدوزی نقره‌ای ظریفی حرف W نقش شده بود. همه به او زل زده بودند. حالت چهره‌ی بعضی‌ها به شدت خصمانه بود و بعضی‌ها با کنجکاوی آشکاری او را برانداز می‌کردند.

در وسط ردیف جلو، کورنلیوس فاج وزیر سحر و جادو نشسته بود. او مردی تنومند بود که اغلب کلاه لبه‌دار سبز لیمویی به سر می‌گذاشت. اما امروز از کلاه سبز لبه‌دار و از آن لبخند محبت‌آمیز که پیش از این هر وقت با هری صحبت می‌کرد بر لب داشت خبری نبود. ساحره‌ای چانه مربعی با موهای خاکستری خیلی کوتاه سمت چپ فاج نشسته بود. او عینک تک‌چشمی زده بود و قیافه‌ی تهدیدآمیزی داشت. سمت راست فاج ساحره‌ی دیگری نشسته بود، اما او آن‌قدر در نیمکت عقب نشسته بود که چهره‌اش در سایه بود.

فاج به حضار گفت: «بسیار خوب، حالا که متهم — بلاخره — حضور پیدا کرده است، بگذارید شروع کنیم. حاضرید؟»

صدای مشتاقانه‌ای گفت: «بله قربان.» هری این صدا را می‌شناخت. برادر رون، پرسی، در انتهای ردیف جلوی جایگاه قضا نشسته بود. هری به پرسی نگاه کرد. انتظار داشت ردی از آشنایی در چهره‌ی او ببیند، اما هیچ علامتی نبود. چشم‌های پرسی از پشت عینک دسته شاخیش به کاغذ پوستیش ثابت مانده بود و قلم پری در دست داشت.

فاج با صدای زنگ‌داری گفت: «محاکمه‌ی انضباطی دوازدهم اوت» پرسی شروع به یادداشت برداری کرد. «در مورد تخطی از فرمان محدودیت جادوگری برای افراد زیر سن قانونی و حکم جهانی رازداری، توسط هری جیمز پاتر ساکن سوری، لیتل وینگینگ، پریوت درایو، شماره‌ی چهار<sup>۱۰۱</sup>.

بازجویان: کورنلیوس اسوالد فاج<sup>۱۰۲</sup>، وزیر سحر و جادو، آملیا سوزان بونز<sup>۱۰۳</sup>، سرپرست اداره‌ی اجرای قوانین جادویی، دلورس جین آمبریج<sup>۱۰۴</sup>، معاون اول وزیر. منشی دادگاه، پرسی ایگناتیوس ویزلی<sup>۱۰۵</sup>.»

<sup>101</sup> Number Four, Privet Drive, Little Whinging, Surrey

<sup>102</sup> Cornelius Oswald Fudge

<sup>103</sup> Amelia Susan Bones

<sup>104</sup> Dolores Jane Umbridge

<sup>105</sup> Percy Ignatius Weasley



صدای آرامی از پشت سر هری گفت: «وکیل مدافع، البوس پرسیوال وولفریک برایان دامبلدور»<sup>۱۰۶</sup>. هری با شنیدن این صدا آن قدر ناگهانی سرش را برگرداند که عضلات گردنش به درد آمدند.

دامبلدور با وقار و با گام‌های بلند به سمت آن‌ها می‌آمد. ردای بلند سرمه‌ای پوشیده بود و چهره‌اش کاملاً آرام بود. در حینی که به سمت هری می‌آمد، ریش و موی بلند نقره‌ایش در نور مشعل‌ها برق می‌زد. کنار هری ایستاد و از میان عینک هالایش که در میانه‌ی دماغ کج و کوله‌اش ایستاده بود به فاج نگاه کرد.

اعضای وایزنگامت پچ‌پچ می‌کردند. تمام چشم‌ها به دامبلدور دوخته شده بود. بعضی‌ها آزرده به نظر می‌رسیدند و دیگران ترسیده بودند، اما دو ساحره‌ی پیر در ردیف عقب برای خوشامد گویی دستشان را برای دامبلدور تکان دادند.

با دیدن دامبلدور هیجان شدیدی در سینه‌ی هری قوت گرفت. احساس نیرو و امیدی که به آن‌چه آواز ققنوس به او می‌داد شبیه بود. می‌خواست چشم در چشم به دامبلدور نگاه کند، اما دامبلدور به سمت او نگاه نمی‌کرد. او هنوز داشت به فاج که به وضوح گیج شده بود نگاه می‌کرد.

فاج که کاملاً منگ شده بود گفت: «... دامبلدور بله، بله... ا... پس ا... پیغام ما در مورد عوض شدن محل و زمان جلسه به شما رسیده؟»

دامبلدور با سرزندگی گفت: «قاعدتاً که بایستی به دستم نمی‌رسید، اما حسن تصادفی باعث شد سه ساعت زودتر به وزارت برسم، پس خوشبختانه مشکلی پیش نیامده است.»

«بله... خوب، من فکر می‌کنم یه صندلی دیگه لازم داریم. ویزلی، میتونی...؟»

دامبلدور با خوشرویی گفت: «مشکلی نیست، مشکلی نیست» سپس چوبدستیش را درآورد و تکان کوچکی به آن داد. مبل راحتی گلداری درست کنار صندلی هری ظاهر شد. دامبلدور نشست، نوک انگشتان کشیده‌اش را به هم چسباند و با قیافه‌ای حاکی از علاقمندی مودبانه‌ای، فاج را برانداز کرد. وایزنگامت همچنان پچ‌پچ می‌کرد و در جایش با بی‌قراری وول می‌خورد. وقتی فاج دوباره شروع به صحبت کرد، اعضا آرام گرفتند.

فاج همچنان که داشت یادداشت‌هایش را زیر و رو می‌کرد گفت: «بله، بسیار خوب. پس، اتهام‌ها. بله.»

او از توده‌ی کاغذهای مقابلش، کاغذی را بیرون کشید، نفس عمیقی کشید و خواند. «اتهام‌های متهم از این قرار است:

<sup>106</sup> Albus Percival Wulfric Brian Dumbledore

اجرای آگاهانه، عالمانه و عامدانه‌ی افسون پاترونوس در منطقه‌ای مشنگ‌نشین و در حضور یک مشنگ، در دوم اوت، نه و بیست و سه دقیقه‌ی بعد از ظهر، با علم بر ممنوعیت این عمل، و با در نظر داشتن اخطار کتبی قبلی از وزارت سحر و جادو بابت جرم مشابه. این عمل نقض بند جیم از فرمان محدودیت جادوگری برای افراد زیر سن قانونی مصوب سال ۱۸۷۵ محسوب می‌شود. مضافاً، این عمل نقض آشکار بند سیزدهم از نظامنامه‌ی معاهده‌ی بین‌المللی جادوگران برای رازداری نیز به شمار می‌رود.»

فاج خیره از فراز کاغذ پوستیش گفت: «شما هری جیمز پاتر از سوری، لیتل وینگینگ، پریوت درایو، شماره‌ی چهار هستید؟»  
هری گفت: «بله.»

«شما سه سال پیش یک اخطار رسمی از وزارت سحر و جادو برای انجام جادوی غیر قانونی دریافت کردید یا نه؟»  
«بله، اما...»

فاج گفت: «و با این وجود در شب دوم اوت افسون پاترونوس را اجرا کردید؟»  
هری گفت: «بله، اما...»

«با علم بر این که افراد زیر هفده سال مجاز به استفاده از جادو خارج از مدرسه نیستند؟»  
«بله، اما...»

«با علم بر این که شما در منطقه‌ای پر از مشنگ هستید؟»  
«بله، اما...»

«و کاملاً آگاه بودید که در آن موقع در مجاورت یک مشنگ بودید؟»

هری با عصبانیت گفت: «بله، اما من این کار رو کردم چون ما در معرض...»

ساحره‌ی با عینک تک‌چشمی با صدایی رعدآسا گفت: «شما یک پاترونوس کامل ایجاد کردید؟»  
هری گفت: «بله، چون...»

«یک پاترونوس جسمانی؟»

هری گفت: «یه چی؟»

«پاترونوس شما شکل واضحی داشت؟ منظورم این است که آیا چیزی بیشتر از بخار یا دود بود؟»

هری که هم احساس بی‌قراری و هم احساس ناامیدی داشت گفت: «بله، یه گوزن نر، همیشه یه گوزن نر بوده.»

خانم بونز غرید: «همیشه؟ شما قبل از این هم پاترونوس ایجاد کرده بودید؟»

هری گفت: «بله، بیشتر از یک ساله که من این کار رو می‌کنم.»

«و شما پانزده سالتان است؟»

«بله و...»

«شما این را در مدرسه یاد گرفتید؟»

«بله، پروفیسور لوپین اینو توی مدرسه بهم یاد داد، به خاطر این که...»

خانم بونز که به او خیره شده بود گفت: «تحسین برانگیز است. یک پاترونوس واقعی، آن هم در این سن. جداً خیلی تحسین برانگیز است.»

بعضی از جادوگرها و ساحره‌های اطراف او دوباره شروع به پیچ‌پیچ کردند. بعضی‌ها با حرکت سر به پایین تحسین می‌کردند، اما دیگران با اخم سرشان را به اطراف تکان می‌دادند.

فاج با کج خلقی گفت: «سوال ما این‌جا این نیست که این جادو چقدر تحسین برانگیز بوده است. در حقیقت، با توجه به این که این پسر این جادو را در دیدرس مستقیم یک مشنگ انجام داده است، هرچه بیشتر تحسین برانگیز باشد، بدتر است!»

آن‌ها که اخم کرده بودند، حالا زمزمه‌های تاییدشان بلند شده بود، اما این سر تکان دادن متملقانه‌ی پرسى بود که هری را وادار به صحبت کردن کرد.

او با صدای بلندی، قبل از این که کسی بتواند وسط حرفش بیورد گفت: «من این کار را به خاطر دیوانه‌سازها انجام دادم!»

او انتظار بالا رفتن پیچ‌پیچ‌ها را داشت، اما سکوتی که برقرار شد، سنگینتر از قبل بود.

خانم بونز ابروهای کلفتش را بالا برد و پس از لحظه‌ای که عینک تک‌چشمیش در خطر افتادن قرار گرفت گفت: «دیوانه‌سازها؟ منظورت چیه پسر؟»

«منظورم اینه که دو تا دیوانه‌ساز توی اون کوچه بودن و به سمت من و پسرخالم حمله کردن.»

فاج که پوزخند زشتی بر لب داشت، گفت: «آها! من انتظار داشتم چیزی مثل این بشنویم.» و به اطراف وایزنگامت نگاهش را گرداند، گویی از آن‌ها دعوت کند که به این شوخیش بخندند.

خانم بونز با صدایی شدیداً حیرت‌زده گفت: «دیوانه‌سازها؟ در لیتل وینگینگ؟ من نمی‌فهمم...»

فاج با همان پوزخند زشتش گفت: «متوجه نیستی آملیا؟ بذار توضیح بدم. اون داشته این چند روزه فکر می‌کرده و به این نتیجه رسیده که دیوانه‌سازا بهانه‌ی خیلی خوبی برای توجیه کارشه. مشنگا نمی‌تونن دیوانه‌سازا رو ببینن. مگه نه پسر؟ خیلی راحت... خیلی راحت... پس فقط حرف خودته و هیچ شاهده‌ی...»

همانطور که پچ‌پچ‌های دادگاه داشت دوباره بالا می‌گرفت هری با صدای بلندی گفت: «من دروغ نمی‌گم. دوتا بودن و داشتن از دو طرف کوچه به سمت ما میومدن. همه چیز تاریک و سرد شد. پسرخاله‌م حضورشونو احساس کرد و به سمتشون دوید...»

فاج با چهره‌ی خودپسندانه‌ای گفت: «کافی است. کافی است. متاسفم که چیزی را که مطمئنم یک قصه‌ی خوش ساخت است قطع می‌کنم...»

دامبلدور گلویش را صاف کرد. وایزنگامت دوباره ساکت شد.

«در حقیقت ما شاهده‌ی برای حضور دو دیوانه‌ساز در آن کوچه داریم. منظورم غیر از دادلی دورسلی است.»

چهره‌ی گوشتالود فاج آویزان شد. گویی کسی باد آن را خالی کرده باشد. برای لحظه‌ای به دامبلدور خیره شد، سپس با حالت کسی که خودش را جمع و جور می‌کند گفت: «ما برای شنیدن لاطائلات بیشتر وقت نداریم. متاسفم دامبلدور، من مایلیم هر چه زودتر به این مساله رسیدگی شود...»

دامبلدور با خوشرویی گفت: «ممکن است من در اشتباه باشم، اما مطمئنم که بر اساس منشور حقوق وایزنگامت، متهم حق دارد برای موردش شاهد بیاورد.» سپس در حالی که ساحره‌ی عینک تک‌چشمی را مخاطب قرار می‌داد گفت: «آیا این سیاست اداره‌ی اجرای قوانین جادویی نیست خانم بونز؟»

خانم بونز گفت: «همین طور است. دقیقاً همین طور است.»

فاج ناگهان غرید: «اوه خيله خوب خيله خوب. حالا این شخص کجا هست؟»

دامبلدور گفت: «من او را با خودم آورده‌ام. او بیرون اتاق است. میتوانم...؟»

فاج به پرسى وق زد: «نه. ویزلی، تو برو.» پرسى از جا پرید، از پله‌های سنگی بالکن فاج پایین دوید و شتابان بدون این که نگاهی به دامبلدور و هری بیاندازد از کنارشان گذشت.

لحظه‌ای بعد، پرسى برگشت و پشت سرش خانم فیگ وارد شد. او ترسیده به نظر می‌رسید و از همیشه احمق‌تر می‌نمود. هری آرزو کرد که او دمپایی روفرشی‌هایش را نپوشیده باشد.

دامبلدور ایستاد. مبلش را به خانم فیگ داد و یکی دیگر برای خودش جادو کرد.

خانم فیگ شق و رق و عصبی روی لبه‌ی مبلش نشست. فاج با صدای بلندی گفت: «نام کامل؟»

خانم فیگ با صدای لرزانش گفت: «آرابلا دورین فیگ<sup>۱۰۷</sup>»

فاج با صدای کسل و مغرورانه‌ای گفت: «و دقیقاً شما چه کسی هستید؟»

خانم فیگ گفت: «من ساکن لیتل وینگینگ، نزدیک خانه‌ی هری پاتر هستم.»

خانم بونز ناگهان گفت: «ما هیچ اطلاعات ثبت شده‌ای در مورد جادوگر یا ساحره‌ای به غیر از هری پاتر که ساکن لیتل وینگینگ باشد، نداریم. با توجه به حوادث سابق، آن محل مرتباً تحت نظر بوده است.»

خانم فیگ گفت: «من یه فشفشه‌ام، پس شما منو ثبت نکردین. درسته؟»

فاج که او را به دقت از نظر می‌گذراند گفت: «یه فشفشه. ها؟ باید بررسی کنیم. جزئیات والدیتونو به دستیارم ویزلی بگید.» و در حالی که به چپ و راست جایگاه قضا نگاه می‌کرد گفت: «ضمناً آیا فشفشه‌ها میتونن دیوانه‌سازها رو ببینن؟»

خانم فیگ متغیرانه گفت: «البته که می‌تونیم ببینیم.»

فاج ابرویش را بالا برد و دوباره به او نگاه کرد. «بسیار خوب. قصه‌ت چیه؟»

خانم فیگ فوراً شروع به حرف زدن کرد: «من رفته بودم از مغازه‌ی سر نبش ویستریا واک غذای گربه بخرم. ساعت حدود نه شب دوم اوت بود.» آن قدر تند تند صحبت می‌کرد انگار که این حرف‌ها را از بر کرده باشد. «سپس سر و صدایی را از داخل کوچه‌ی بین ویستریا واک و مگنولیا کرسنت شنیدم. وقتی به سر کوچه نزدیک شدم، دیوانه‌سازها را در حال دویدن دیدم...»

خانم بونز تند و تیز گفت: «دویدن؟ دیوانه‌سازها نمی‌دوند. آن‌ها در هوا سر می‌خورند.»

خانم فیگ به تندی گفت: «منظور منم همین بود.» تکه‌های صورتی روی گونه‌های پژمرده‌اش داشت ظاهر می‌شد. «آن‌ها داشتند در کوچه به سمت دو چیز که پسر بچه به نظر می‌رسیدند روی هوا سر می‌خوردند.»

خانم بونز چنان چشمانش را نازک کرد که لبه‌ی عینک تک‌چشمی در گوشت گونه‌اش ناپدید شد. سپس گفت: «چه شکلی بودند؟»

«یکی از اونا خیلی بزرگ بود، یکی دیگه استخوانی...»

خانم بونز با بی‌صبری گفت: «نه، نه، منظورم دیوانه‌سازها است. آن‌ها را توصیف کن.»

<sup>107</sup> Arabella Doreen Figg

خانم فیگ که سرخی گونه‌هایش به سمت گردنش می‌خزید گفت: «بزرگ بودن. بزرگ و شنل به تن داشتن.»

هری دل‌پیچه‌ای در شکمش احساس کرد. از چیزهایی که خانم فیگ داشت می‌گفت، طوری به نظرش می‌رسید که خانم فیگ حداکثر عکس یک دیوانه‌ساز را دیده است و یک عکس هیچ وقت نمی‌توانست حقیقت وجودی این موجودات را برساند. حالت ترسناک حرکت شناورشان، بوی گندیدگی‌شان و صدای خس خس مکیدن هوای اطرافشان...

در ردیف دوم، جادوگر خپله‌ای با سبیل بزرگ سیاه خم شد تا در گوش بغل دستیش زمزمه کند. بغل دستیش ساحره‌ای مو و زوزی بود. ساحره پوزخندی زد و به علامت تایید سر تکان داد.

خانم بونز به سردی تکرار کرد: «بزرگ و شنل به تن.» فاج با تمسخر خُرخر کرد. «چیز دیگه چی؟» خانم فیگ گفت: «بله، من اونا رو احساس کردم. همه چیز سرد شد، اون شب یه شب خیلی گرم تابستونی بود، من احساس می‌کردم که انگار همه‌ی شادی‌ها از دنیا ناپدید شده... و من چیزی از وحشتناکی به یاد آوردم...»

صدایش لرزید و فرو مرد.

چشم‌های خانم بونز اندکی بازتر شدند. هری رد قرمز عینک تک‌چشمی را زیر ابرویش دید.

او پرسید: «دیوانه‌سازها داشتند چه کاری می‌کردند؟» هری هجوم امیدی در دلش احساس کرد.

خانم فیگ با صدایی قوی‌تر و مطمئن‌تر گفت: «اونا به طرف بچه‌ها رفتن.» لکه‌ی صورتی داشت از صورتش ناپدید می‌شد. «یکی از اونا افتاده بود. یکی دیگه داشت فرار می‌کرد و سعی می‌کرد دیوانه‌ساز رو از خودش دور کنه. اون هری بود. اون دو بار تلاش کرد، ولی هر بار فقط بخار نقره‌ایی به وجود اومد. در تلاش سوم، یه پاترونوس به وجود آورد که به اولین دیوانه‌ساز حمله کرد و با تشویق اون، به دومین دیوانه‌ساز هم حمله کرد و اونو از پسرخاله‌ش دور کرد. و این، آن چیزی بود که اتفاق افتاده بود.» خانم فیگ با ضعف حرف‌هایش را تمام کرد.

خانم بونز در سکوت خانم فیگ را نگاه کرد. اما فاج اصلاً به او نگاه نمی‌کرد. او با بی‌قراری خودش را با کاغذهایش سرگرم کرده بود. بلاخره چشمانش را بالا آورد و با لحن سلطه‌جویانه‌ای گفت: «این دقیقاً همون چیزی بود که دیدی؟»

خانم فیگ تکرار کرد: «این اون چیزیه که اتفاق افتاده.»

فاج گفت: «بسیار خوب، میتونی بری.»

خانم فیگ نگاه هراسانش را از فاج به دامبلدور برگرداند و به سمت در به راه افتاد. هری صدای به هم کوبیده شدن در را شنید.

فاج با تکبر گفت: «شاهد چندان متقاعد کننده‌ای هم نبود.»

خانم بونز با صدای غرّانش گفت: «نمی‌دانم. او علایم حمله‌ی دیوانه‌سازها را با دقت زیادی توصیف کرد. نمی‌توانم تصور کنم که اگر دیوانه‌سازها آن‌جا نبوده‌اند، به چه علت ممکن است او مایل باشد خلافتش را اظهار کند.»

فاج خرخر کنان گفت: «اما آخه چطور ممکنه دیوانه‌سازا توی یه منطقه‌ی مشنگ نشین بگردن و تصادفاً به یه جادوگر برخورد کنن؟ احتمال همچین چیزی خیلی خیلی کمه. حتی بگمن هم حاضر نیست سرش شرط ببنده...»

دامبلدور با خونسردی گفت: «فکر نمی‌کنم کسی از ما این‌جا اعتقاد داشته باشد که دیوانه‌سازها تصادفاً آن‌جا بوده‌اند.»

ساحره‌ای که سمت راست فاج نشسته بود و چهره‌اش در سایه بود اندکی تکان خورد، اما دیگران کاملاً بی‌حرکت و ساکت بودند.

فاج با لحن یخی پرسید: «و معنی این حرف چیه؟»

دامبلدور گفت: «معنی این است که به آن‌ها دستور داده شده بود که به آن‌جا بروند.»

فاج وق زد: «فکر می‌کنم اگه کسی به یه جفت دیوانه‌ساز دستور داده باشه برن تو لیتل وینگینگ ول بگردن باید یه جایی ثبت شده باشه.»

دامبلدور به آرامی گفت: «اما اگر دیوانه‌سازها این روزها دستوراتشان را از جایی غیر از وزارت سحر و جادو بگیرند این‌طور نیست. من قبلاً در این مورد دیدگاهم را به شما ارائه کرده‌ام کورنلیوس.»

فاج با تحکم گفت: «بله، اما من هیچ دلیلی ندارم قبول کنم که دیدگاه‌های شما چیزی غیر از لجن و کثافتته دامبلدور. دیوانه‌سازها توی آژکابان هستن و فقط هر کاری که ما بگیم می‌کنن.»

دامبلدور با صدایی آهسته، اما واضح گفت: «پس ما باید از خودمان پرسیم که چرا یک نفر از وزارت سحر و جادو به دو دیوانه‌ساز دستور داده است که شب دوم اوت به آن‌جا برود.»

در سکوت مطلق که با این کلمات حاکم شد، ساحره‌ی سمت راست فاج به جلو خم شد و هری برای اولین بار توانست او را ببیند.

هری او را به شکل یک وزغ بزرگ رنگ‌پریده تصور کرد. او خپله بود و صورتی گوشتالود داشت. گردنش به کوتاهی گردن عمو ورنون بود و دهن شل و گل و گشادی داشت. چشمانش بزرگ، گرد و نسبتاً باد کرده بودند. حتی روسری مخملی سیاهی که روی موهای مجعدش انداخته بود، باعث شد هری تصور کند که او می‌خواهد مگس درشتی را با زبان دراز چسبناکش بگیرد.



فاج گفت: «دادگاه دلورس جین آمبریج، معاون اول وزیر را به رسمیت می‌شناسد.»

ساحره با صدایی زیر، لرزان و دخترانه شروع به صحبت کرد. هری که انتظار شنیدن صدای قورقور داشت حیرت کرد.

او با پوزخندی که چشم‌های گردش را سردتر از قبل نشان می‌داد گفت: «مطمئنم به خاطر حماقتم منظور شما را درست متوجه نشده‌ام پروفیسور دامبلدور. برای لحظه‌ی کوتاهی به نظرم رسید که منظورتان این است که وزارت سحر و جادو دستور حمله به این بچه را صادر کرده است.»

سپس خنده‌ی زنگداری سر داد که باعث شد موهای پشت گردن هری سیخ شود. تعداد اندکی از اعضای وایزنگامت همراه با او خندیدند. نمی‌توانست از این واضح‌تر باشد که هیچ یک از آن‌ها از این شوخی خوشش نیامده است.

دامبلدور مودبانه گفت: «اگر این درست باشد که دیوانه‌سازها دستوراتشان را فقط از وزارت سحر و جادو می‌گیرند و این درست باشد که هفته‌ی پیش دو دیوانه‌ساز به هری و پسرخاله‌اش حمله کرده‌اند، پس منطقاً به این نتیجه می‌رسیم که یک نفر از داخل وزارت سحر و جادو دستور حمله را صادر کرده است. البته امکانش هم هست که این دیوانه‌سازهای خاص از کنترل وزارت خارج باشند...»

فاج که به رنگ قرمز آجری درآمده بود ناگهان غرید: «هیچ دیوانه‌سازی خارج از کنترل وزارت وجود ندارد.»

دامبلدور با خم کردن سرش تعظیم کوچکی کرد.

«پس بدون شک وزارت تحقیقات کاملی در مورد این که چرا دو دیوانه‌ساز آن قدر دور از آزکابان پیدایشان شده است و چرا بدون اجازه حمله کرده‌اند انجام خواهد داد.»

فاج غرید: «دامبلدور! این به تو مربوط نیست که وزارت سحر و جادو چه بکند و چه نکند!» فاج داشت به رنگ ارغوانی عمو ورنونی در می‌آمد.

دامبلدور با ملایمت گفت: «البته که به من مربوط نیست. من فقط داشتم اطمینانم را از این که این موضوع بدون تحقیق باقی نمی‌ماند بیان می‌کردم.»

او به خانم بونز نگاه کرد. خانم بونز عینک تک‌چشمیش را مجدداً تنظیم کرد و با اندکی اخم به او خیره شد.

فاج گفت: «به همه یادآوری می‌کنم که رفتار این دیوانه‌سازها — اگر واقعاً ساخته و پرداخته‌ی ذهن این پسر نباشند — موضوع بحث این جلسه نیست! ما این‌جا جمع شده‌ایم که به تخطی هری پاتر از فرمان محدودیت جادوگری برای افراد زیر سن قانونی رسیدگی کنیم!»

دامبلدور گفت: «البته، اما حضور دیوانه‌سازها در آن کوچه کاملاً به این موضوع مربوط می‌شود. در بند هفتم از فرمان قید شده است که می‌توان در شرایط استثنایی، در برابر مشنگ‌ها از جادو استفاده کرد. این شرایط استثنایی شامل شرایطی هستند که جان خود جادوگر یا ساحره یا هر جادوگر یا ساحره یا مشنگ دیگری در زمان...»

فاج خُرخر کرد: «ما خودمان با بند هفتم آشنایی کامل داریم. خیلی متشکرم.»

دامبلدور با نزاکت گفت: «البته که این‌طور است. پس ما با هم توافق داریم که استفاده‌ی هری از افسون پاترونوس کاملاً در شرایط وصف شده در بند هفتم قرار می‌گیرد؟»

«اگر دیوانه‌سازی وجود داشته باشد، که البته من شک دارم.»

دامبلدور حرفش را قطع کرد: «شما شهادت یک شاهد عینی را شنیدید. اگر هنوز در صحت گفتارش شک دارید، او را فرا بخوانید و دوباره بازجویی کنید. مطمئنم که اعتراضی نخواهد داشت.»

فاج که با بی‌قراری با کاغذهای جلویش ور می‌رفت عریده زد: «من... که... نه... این... دامبلدور من می‌خوام امروز کلک این قضیه کنده بشه!»

دامبلدور گفت: «البته با علم بر این که در صورت بروز خطا چه سوء قضاوت ناگواری اتفاق خواهد افتاد، طبیعتاً شما در مورد این که چندین بار از شاهد بازجویی شود نگرانی ندارید.»

فاج با بلندترین صدایش گفت: «سوء قضاوت ناگوار به دَرک! دامبلدور، تا حالا نشستی با خودت فکر کنی این بچه تا به حال چند تا قصه‌ی صد تا یه قاز برای رفع و رجوع کردن سوء استفاده‌های وقیحانه‌ش از جادو توی مدرسه سر هم کرده؟ فکر می‌کنم افسون شناوری که سه سال پیش انجام داد رو یادت رفته باشه...»

هری گفت: «اون من نبودم، کار یه جن خونگی بود.»

فاج نگاه پر نخوتی به سمت هری کرد و غرید: «می‌بینی؟ یه جن خونگی! توی یه خونه‌ی مشنگی! تو رو خدا ببین.»

دامبلدور گفت: «جن خانگی مورد بحث در حال حاضر در استخدام مدرسه‌ی هاگوارتز است. می‌توانیم او را فوراً احضار کنیم تا در این مورد شهادت لازم را ارائه دهد.»

فاج فریاد زد: «من... من وقت ندارم به حرفای جن‌های خونگی گوش بدم. در هر صورت، این تنها خطای اون نبوده... اون عمه‌شو باد کرده. تو رو خدا ببین!» و در همان حال مشتش را به کرسی قضا کوبید و شیشه‌ی مرکبی را واژگون کرد.

دامبلدور به آرامی گفت: «و شما با محبت جرائم آن مورد را مطرح نکردید و گمان کنم فرمودید که حتی بهترین جادوگرها هم نمی‌توانند همیشه بر هیجان‌اتشان مسلط باشند.» فاج تلاش می‌کرد مرکب را از روی یادداشت‌هایش پاک کند.

«من هنوز به کارایی که اون تو مدرسه کرده نرسیدم.»

دامبلدور مثل همیشه مودب، اما این بار با اندکی لحن شوخی در کلامش گفت: «اما از آن‌جا که وزارت هیچ اختیاری برای تنبیه دانش‌آموزان به خاطر خطاهایشان در مدرسه ندارد، رفتار هری در مدرسه ربطی به موضوع این جلسه ندارد.»

فاج گفت: «اِهه؟ فکر کردی! کارایی که اون تو مدرسه می‌کنه ربطی به ما نداره؟»

«کورنلیوس، همان‌طور که من در شب دوم اوت به شما یادآور شدم، وزارت قدرت اخراج دانش‌آموزان را از هاگوارتز ندارد. همین‌طور وزارت حق ضبط کردن چوبدستی متهم را تا زمانی که جرائمش اثبات نشده باشند ندارد. علاوه بر آن، همان‌طور که در شب دوم اوت که با شتابی تحسین برانگیز قصد اجرای قانون را داشتید به شما یادآوری کردم، خود شما هم، چند قانون را اغماض کرده‌اید که مطمئنم سهوی بوده است.»

فاج وحشیانه گفت: «قوانین می‌تونن تغییر کنن.»

دامبلدور که با سرش تعظیم کوچکی می‌کرد گفت: «البته که می‌توانند تغییر کنند کورنلیوس. پس چه چیز باعث شده است در این مدت کوتاه که من وایزنگامت را ترک کرده‌ام، برای رسیدگی به یک موضوع کوچک جادوی زیر سن قانونی یک دادگاه کامل جنایی تشکیل شود؟»

چند جادوگر در ردیف‌های بالا با ناراحتی در صندلیشان جابجا شدند. فاج به رنگ آلبالویی تیره در آمد. ساحره‌ی وزغ شکل سمت راست فاج با چهره‌ی بی‌حالتی به دامبلدور خیره شد.

دامبلدور ادامه داد: «تا آن‌جایی که من اطلاع دارم، هنوز قانونی وجود ندارد که بگویند وظیفه‌ی این دادگاه، تنبیه هری به خاطر هر جادویی است که تا به حال انجام داده. او برای جرم مشخصی متهم و به این دادگاه احضار شده و او هم دفاعیه‌اش را مطرح کرده است. تمام کاری که من و او باید بکنیم این است که منتظر رای هیات منصفه باقی بمانیم.»

دامبلدور دوباره نوک انگشتانش را به هم چسباند و دیگر حرفی نزد. فاج در حالی که در خشم می‌سوخت به او خیره شد. هری برای به دست آوردن قوت قلب از گوشه‌ی چشمش نگاهی به دامبلدور انداخت. مطمئن نبود دامبلدور با گفتن این که وقت صدور رای وایزنگامت رسیده است، اشتباه نکرده باشد. به نظر می‌رسید دامبلدور نسبت به تلاش هری برای چشم در چشم شدن با او بی‌تفاوت است. او

هنوز داشت به نیمکت‌های بالا نگاه می‌کرد که در آن تمام اعضای وایزنگامت پیچ‌کنان با هم شور می‌کردند.

هری به پاهایش نگاه کرد. قلبش که به نظر می‌رسید به اندازه‌ی غیر طبیعی ورم کرده باشد با صدای بلندی زیر دنده‌هایش تالپ تالپ می‌کرد. انتظار داشت محاکمه بیشتر از این طول بکشد. او مطمئن نبود که توانسته باشد به خوبی آن‌ها را متقاعد کند. اصلاً حرف زیادی نزده بود. او می‌بایست با جزئیات بیشتری در مورد دیوانه‌سازها و این که چطور زمین خورده بود و این که نزدیک بود دادلی بوسیده شود توضیح می‌داد...

دو بار سرش را بالا آورد و به فاج نگاه کرد و دهانش را باز کرد که حرفی بزند، اما قلب ورم کرده‌اش راه هوا را هر دو بار سد کرد و او فقط توانست نفس عمیقی بکشد و دوباره به کفش‌هایش خیره شود. پیچ متوقف شد. هری خواست سرش را بالا بیاورد و به دادگاه نگاه کند، اما خیره شدن به بندهای کفشش را کاری بس راحت‌تر یافت.

خانم بونز با صدای غرانش گفت: «چه کسانی مایل هستند هری از اتهاماتش تبرئه شود؟» هری با حرکتی ناگهانی سرش را بالا آورد. دست‌هایی به هوا رفته بود. زیاد بودند. بیشتر از نصف! هری در حالی که تند تند نفس نفس می‌زد، سعی کرد دست‌ها را بشمارد، اما قبل از این که شمردنش تمام شود، خانم بونز گفت: «و آن‌هایی که مایل به محکومیت هستند؟»

فاج دستش را بالا آورد. پنج شش نفر دیگر هم، از جمله ساحره‌ی سمت راست فاج و جادوگر سبیلو و ساحره‌ی مو و زوزی ردیف دوم دستشان را بالا آوردند.

فاج به اطرافش نگاه کرد. قیافه‌اش طوری شده بود که انگار چیز بزرگی در گلویش گیر کرده بود. دستش را به آرامی پایین آورد. دو بار نفس عمیق کشید و با صدایی حاکی از خشم فروخورده گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب. تمام اتهام‌ها رد شد.»

دامبلدور با خرسندی گفت: «بسیار عالی!» از جایش جهید و چوبدستیش را بیرون کشید و دو میل راحتی را ناپدید کرد. «خوب، من دیگه باید برم. روز همگی بخیر.» و بدون این که حتی یک بار به هری نگاه کند، از سیاهچال خارج شد.

## غُصه‌های خانم ویزلی

خروج ناگهانی دامبلدور هری را در حیرت فرو برد. او همچنان روی صندلی زنجیردار نشسته بود و با احساس شوک و رهاییش کلنجر می‌رفت. بعضی از اعضای وایزنگامت از جایشان برخاسته بودند و با هم صحبت می‌کردند. بعضی دیگر کاغذهایشان را جمع و جور می‌کردند. هری ایستاد. به نظر می‌رسید هیچ کس، به جز ساحره‌ی وزغ مانند سمت راست فاج، ذره‌ای به او توجه نمی‌کند. ساحره‌ی وزغ مانند به جای خیره شدن به دامبلدور حالا به او خیره شده بود. هری در حالی که او را نادیده می‌گرفت، سعی کرد با فاج یا با خانم بونز چشم در چشم شود و سوال کند که آیا آزاد است آن‌جا را ترک کند. اما ظاهراً فاج مصمم بود به او توجه نکند و خانم بونز با کیفش مشغول بود. هری برای امتحان چند قدم به سمت در رفت. وقتی کسی او را از پشت سر صدا نکرد، با قدم‌های تندی به راه افتاد.

چند قدم آخر را دوید. وقتی در را با قدرت باز کرد، نزدیک بود با آقای ویزلی تصادف کند. آقای ویزلی درست پشت در ایستاده بود و قیافه‌ای نگران و رنگ‌پریده داشت.

آقای ویزلی گفت: «دامبلدور نگفت...»

هری گفت: «از اتهام‌ها...» در را پشت سرش بست و ادامه داد: «...تبرئه شدم.»

آقای ویزلی با خوشحالی لبخندی زد و به شانه‌ی هری چنگ زد.

«هری، خیلی عالی! خوب، البته اونا نمی‌تونستن تو رو با مدرک محکوم کنن، اما با این حال، من نمیتونم بگم نگران...»

حرفش را قطع کرد، زیرا در محکمه دوباره باز شده بود. اعضای وایزنگامت داشتند به بیرون هجوم می‌آوردند.

آقای ویزلی با بهت‌زدگی گفت: «ریش مرلین! <sup>۱۰۸</sup>» هری را کنار کشید تا برای آن‌ها راه باز کند و گفت: «یه دادگاه کامل به کارت رسیدگی کرد؟»

هری با صدای آرامی گفت: «این طور فکر می‌کنم.»

یکی دوتا از جادوگرها در حالی که می‌گذشتند برای هری سر تکان دادند و عده‌ای دیگر از جمله خانم بونز به آقای ویزلی گفتند: «صبح به خیر آرتور.» اما دیگران چشم‌هایشان را به سمت دیگر چرخاندند. کورنلیوس فاج و ساحره‌ی وزغ مانند تقریباً آخرین افرادی بودند که از محکمه خارج شدند. فاج طوری رفتار کرد که انگار هری و آقای ویزلی قسمتی از دیوار هستند، اما ساحره همان طور که می‌گذشت، باز نگاه برانداز کننده‌ای به هری انداخت. آخرین کسی که از محکمه بیرون آمد، پرسی بود. پرسی هم مثل فاج به کلی پدرش و هری را نادیده گرفت. در حالی که طومار بزرگی از کاغذ پوستی و مشتی قلم پر اضافی در دست داشت قدم‌رو از کنارشان گذشت. پشتش صاف و دماغش رو به آسمان بود. خطوط اطراف دهان آقای ویزلی قدری سفت شدند، اما او غیر از این، واکنش دیگری نسبت به دیدن سومین پسرش بروز نداد.

به محض این که پرسی در پله‌های طبقه‌ی نهم ناپدید شد، آقای ویزلی به هری اشاره کرد که بروند و گفت: «خوب، بیا زود برسونمت تا خبرای خوب رو به بقیه هم بگی. من سر راهم که دارم میرم به اون توالت توی بتنال گرین سر بزمنم، میذارمت خونه. بجنب...»

هری در حالی که پوزخند می‌زد گفت: «خوب، حالا با اون توالت چیکار می‌خوانین بکنین؟» همه چیز به یک باره پنج برابر خنده‌دارتر شده بود. داشت برایش جا می‌افتاد. تبریئه شده بود و به هاگوارتز برمی‌گشت.

<sup>108</sup> این اصطلاحی جادوگری است که گوینده به این ترتیب حیرت و تعجب خود را اعلام می‌کند. مرلین یکی از عمده‌ترین چهره‌های افسانه‌های شاه آرتور است. او جادوگری بوده است که شاه آرتور جوان را مورد حمایت و محافظت خود قرار داده بود. در بعضی افسانه‌ها گفته می‌شود که نقش او برای شاه آرتور بیش از یک مشاور و محافظ بوده است و هم او بوده است که موجبات به شاهی رسیدن او را با پیش کشیدن ماجرای شمشیر در سنگ فراهم آورده است.

آقای ویزلی در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت، گفت: «اوه این کار یه ضد جادوی ساده‌ست. اما مسأله، رفع و رجوع واقعه نیست، مساله، اندیشه‌ی پشت این وحشیگریه هری. ممکنه مشنگ‌آزاری برای بعضی از جادوگرا جالب باشه، اما این تجلی یه چیز عمیق‌تر و شیرینانه‌تره. و من به عنوان...»

آقای ویزلی حرفش را ناتمام گذاشت. آن‌ها به راهروی طبقه‌ی نهم رسیده بودند. کورنلیوس فاج در چند قدمیشان ایستاده بود و داشت با صدای آهسته‌ای با مردی قدبلند صحبت می‌کرد. مرد قدبلند موهای لخت بلوند و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی پرتکبری داشت.

مرد دوم با صدای قدم‌های آن‌ها رو برگرداند. او هم صحبتش را نیمه‌کاره رها کرد، چشم‌های بی‌روح خاکستریش باریک شدند و به چهره‌ی هری خیره شدند.

لوسیوس ملفوی با لحن غیر دوستانه‌ای گفت: «به به! پاترونوس پاتر!»

هری یک قدم به عقب برگشت. انگار که به چیز سفتی خورده باشد. دفعه‌ی پیش، آن چشم‌های سرد خاکستری را از میان شکاف‌های یک نقاب مرگ‌خواری دیده بود و صدای سرد تمسخرآمیز آن مرد را در گورستان تاریک، وقتی لرد ولدمور او را شکنجه می‌کرد شنیده بود. هری باور نمی‌کرد لوسیوس ملفوی جرات کند به چهره‌ی او نگاه کند. او نمی‌توانست با وجود این که فقط چند هفته‌ی پیش به فاج گفته بود که ملفوی یک مرگ‌خوار است، باور کند او به وزارت سحر و جادو آمده و کورنلیوس فاج با او صحبت می‌کند.

آقای ملفوی با لحن کشداری گفت: «پاتر، جناب وزیر همین الان داشتند در مورد قِصِر در رفتن صحبت می‌کردند. این روش فرار کردن از سوراخ‌های تنگ و تاریک خیلی حیرت‌انگیزه. درست مثل مار.»

آقای ویزلی برای اخطار، شانهِ هری را محکم فشار داد.

هری گفت: «آره. آره. خوب بلام چطور فرار کنم.»

لوسیوس ملفوی چشمانش را بالا آورد و به صورت آقای ویزلی نگاه کرد.

«این هم آرتور ویزلی! آرتور، این‌جا چیکار می‌کنی؟»

آقای ویزلی با لحن تندی گفت: «این‌جا محل کارمه.»

آقای ملفوی ابروهایش را بالا آورد و از بالای شانهِ آقای ویزلی به در نگاه کرد. «این‌جا که کار نمی‌کنی. من فکر می‌کردم اون بالا، طبقه‌ی دوم هستی. کار تو به یواشکی دزدیدن اشیای مشنگی و جادوکردن‌شون مربوط نمیشه؟»

آقای ویزلی غرید: «نه.» انگشتانش در شانهِ هری فرو رفته بودند.



هری از ملفوی پرسید: «خود شما این جا چیکار می‌کنین؟»

ملفوی در حالی که قسمت جلوی ردایش را صاف می‌کرد گفت: «من فکر نمی‌کنم موضوعات خصوصی بین من و جناب وزیر ربطی به تو داشته باشه پاتر.» هری صدای جرینگ جرینگ شبیه به یک جیب پر از طلا را به طور واضحی شنید. «جداً که. این که تو پسر محبوب دامبلدور هستی نباید باعث بشه انتظار همچین رفتاری از بقیه‌ی ما داشته باشی. جناب وزیر، میتونیم بریم بالا دفترتون؟»

فاج گفت: «البته.» و پشتش را به هری و آقای ویزلی کرد. «از این طرف لوسیوس.»

آن‌ها در حالی که با گام‌های بلندی راه می‌رفتند، آهسته با هم صحبت می‌کردند و تا وقتی که در پله‌ها ناپدید نشده بودند، آقای ویزلی شانهای هری را ول نکرد.

هری با عصبانیت فوران کرد: «اگه اون با فاج کار داره، چرا دم در دفترش منتظرش نمی‌مونه؟»

آقای ویزلی که آشفته به نظر می‌رسید، گفت: «اگه از من بپرسی، می‌گم که اون می‌خواسته بشنوه تو دادگاه چه خبره.» از روی شانهایش به پشت سر نگاه می‌کرد، انگار بخواهد مطمئن شود کسی به حرف آن‌ها دزدکی گوش نمی‌کند. «می‌خواست بفهمه تو اخراج شدی یا نه. وقتی تو رو خونه گذاشتم، باید برای دامبلدور پیغام بنویسم. دامبلدور باید خبر داشته باشه که ملفوی دوباره با فاج صحبت کرده.»

«اونا چه جور کار خصوصی با هم دارن؟»

آقای ویزلی با عصبانیت گفت: «فکر کنم به طلا مربوط بشه. ملفوی سال‌هاست داره با دست و دل بازی، بذل و بخشش می‌کنه... این باعث میشه که با افراد مناسبی ارتباط برقرار کنه و ازشون خواهشای کوچولویی بکنه... مثلاً تاخیر در تصویب یه قانون. اوه، این لوسیوس ملفوی ارتباطات زیادی داره.»

آسانسور رسید. به جز چند نامه‌ی داخلی، آسانسور خالی بود. وقتی آقای ویزلی دکمه‌ی دهلیز را فشار داد و درها بسته شدند، نامه‌ها دور سر آقای ویزلی می‌چرخیدند.

هری به آرامی گفت: «آقای ویزلی، اگه فاج با مرگ‌خوارهایی مثل ملفوی تنهایی ملاقات میکنه، از کجا میفهمیم که اونا اونو طلسم ایمپریوس<sup>۱۰۹</sup> نکردن؟»

آقای ویزلی آهسته گفت: «فکر نکن این موضوع به ذهن ما خطور نکرده. اما دامبلدور فکر می‌کنه فاج در حال حاضر داره با اختیار خودش عمل می‌کنه، که البته اون طور که دامبلدور می‌گه، خیلیم مایه‌ی آسودگی خاطر نیست. بهتره فعلاً دیگه در موردش صحبت نکنیم هری.»

درها باز شدند و آن‌ها به دهلیز تقریباً متروک پا گذاشتند. اریک، جادوگر نگرهبان دوباره پشت دیلی پرافتش مخفی شده بود. آن‌ها از کنار فواره‌ی طلایی گذشته بودند که هری یادش آمد.

<sup>109</sup> Imperius Curse – طلسم فرمان

به آقای ویزلی گفت: «صبر کنین.» کیف پولش را از جیبش در آورد و به سمت فواره برگشت.

به چهره‌ی جادوگر خوش‌تیپ نگاه کرد. با نگاه دقیق‌تر، هری دید که او ضعیف و احمق به نظر می‌رسد. ساحره لبخند بی‌روحی، مثل یک شرکت‌کننده‌ی مسابقه‌ی زیبایی، بر لب داشت. تا آن جایی که هری از گابلین‌ها و قنطورس‌ها می‌دانست، بعید بود که آن‌ها شیفته‌وار به هر نوع آدمی، صرف نظر از مشخصاتش، خیره شوند. فقط خصلت نوکرمنشی جن خانگی حقیقی به نظر می‌رسید. با فکر این که اگر هرمایونی مجسمه‌ی جن را می‌دید چه می‌گفت، پوزخندی به چهره آورد. هری کیف پولش را پای فواره واژگون کرد و نه فقط ده گالیون، بلکه همه‌ی محتوای کیفش را در حوض ریخت.

\*\*\*

رون در حالی که مشت‌هایش را در هوا پرتاب می‌کرد فریاد زد: «میدونستم! تو همیشه یه جوری نجات پیدا میکنی.»

وقتی هری وارد آشپزخانه شد، به نظر می‌رسید هرمایونی از شدت دلشوره ضعف کرده است و حالا دست لرزانش را جلوی چشمانش گرفته بود. هرمایونی گفت: «اونا مجبور بودن که تبرئه‌ت کنن. هیچ موردی علیه تو نبود. مطلقاً هیچی.»

هری با لبخندی گفت: «با وجود این که همتون می‌دونستین من خلاص میشم، به نظر میرسه همه حالا حسابی خیالشون راحت شده.»

خانم ویزلی داشت با پیشبندش صورتش را پاک می‌کرد و فرد، جرج و جینی داشتند با آهنگی که می‌گفت: «اون خلاص شد اون خلاص شد اون خلاص شد» رقص جنگ می‌کردند.

آقای ویزلی با وجود این که او هم داشت لبخند می‌زد، فریاد زد: «بسه دیگه! بشینین سر جاتون. سیریوس، گوش کن. لوسیوس ملفوی توی وزارت‌خونه...»

سیریوس از جا پرید و گفت: «چی؟»

اون خلاص شد اون خلاص شد اون خلاص شد.

«شما سه تا! ساکت باشین! آره. ما دیدیمش که داشت توی طبقه‌ی نهم با فاج حرف می‌زد. بعدش با هم رفتن دفتر فاج. دامبلدور باید خبردار بشه.»

سیریوس گفت: «حتماً نگران نباش. بهش خبر میدیم.»

«خوب. بهتره دیگه راه بیافتم. یه توالت استفراغ کننده<sup>110</sup> توی بتنال گرین منتظرمه. مالی، من دیر میام. من به جای تانکس میمونم، ممکنه کینگزلی برای شام...»

اون خلاص شد اون خلاص شد اون خلاص شد...

آقای ویزلی از آشپزخانه خارج شد. خانم ویزلی گفت: «فرد، جرج، جینی، دیگه بسه. هری، عزیزم. بیا بشین. بیا نهار بخور. تو اصلاً صبحانه نخوردی.»

رون و هرمایونی روبروی هری نشستند. آن‌ها بیش از زمانی که هری اولین بار به گرمالد پلیس رسیده بود، خوشحال به نظر می‌رسیدند. آسودگی خاطر هری که با دیدن لوسیوس ملفوی قدری فروکش کرده بود، دوباره به اوج رسیده بود. یک باره خانه‌ی غم‌زده، گرم‌تر و مهمان‌نوازتر شده بود. حتی کریچر که برای سر درآوردن از علت این همه سر و صدا به آشپزخانه سرک کشید، کمتر زشت به نظر می‌رسید.

رون با خوشحالی گفت: «وقتی دامبلدور سر و کلش کنارت پیدا شد، اونا دیگه هیچ راهی برای محکوم کردنت نداشتن.» رون داشت برای همه توده‌های بزرگ پوره‌ی سیب‌زمینی می‌کشید.

هری گفت: «آره. اون بود که کارا رو مرتب کرد.» احساس می‌کرد، به زبان آوردن این که کاش با من صحبت کرده بود یا حتی به من نگاه کرده بود، جدای از بچگانه بودن، خیلی ناسپاسانه است.

به محض این که این فکر از سرش گذشت، جای زخم روی پیشانی‌ش چنان به شدت سوخت که دستش را محکم به پیشانی‌ش کوبید.

هرمایونی که ترسیده بود گفت: «چی شده؟»

هری زمزمه کرد: «جای زخمم، اما چیزی نیست. حالا دیگه زیاد اتفاق میافته...»

هیچ کس متوجه نشد. آن‌ها داشتند غذا می‌خوردند و با خوشحالی در مورد قصر در رفتن هری وراجی می‌کردند. فرد، جرج و جینی هنوز داشتند آواز می‌خواندند. هرمایونی دلواپس به نظر می‌رسید. اما قبل از این که بتواند چیزی بگوید، رون با خوشحالی گفت: «میدونی، شرط می‌بندم دامبلدور امشب میاد تا با هم جشن بگیریم.»

<sup>110</sup> این که در این فصل توالت استفراغ کننده ذکر شده است و در فصل هفتم صفت نشخوار کننده برای توالت آورده شده است، نقص ترجمه نیست. در متن اصلی هم از دو عبارت متفاوت استفاده شده بود. عبارت مورد استفاده در این فصل Vomiting Toilet بوده است و در فصل هفتم، عبارت Regurgitating Toilet مورد استفاده قرار گرفته بود.

خانم ویزلی که داشت ظرف بزرگی پر از مرغ بریان جلوی هری می‌گذاشت گفت: «فکر نمیکنم بتونه بیاد. اون الان خیلی سرش شلوغه.»

اون خلاص شد اون خلاص شد اون خلاص شد.

خانم ویزلی غرید: «خفه شیدا!»

\*\*\*

در چند روز بعدی از نظر هری مخفی نماند که یک نفر در شماره‌ی دوازده گریمالد پلیس از برگشتن او به هاگوارتز خیلی هیجان‌زده نشده است. سیریوس اولین بار که خبرها را شنید، نمایش خوبی از شادی ارائه کرد و مثل بقیه، با لبخند مسرت‌آمیزی دست هری را فشار داد، اما چندی نگذشت که کج خلق تر و عبوس تر از سابق شد. با دیگران کمتر صحبت می‌کرد و هر روز بیشتر در اتاق مادرش با کج منقار تنها می‌ماند.

هری چند روز بعد، وقتی داشتند با رون و هرمایونی گنجه‌ی کپک زده‌ای را در طبقه‌ی سوم تمیز می‌کردند، قسمتی از احساساتش را به آن‌ها اعتراف کرد. هرمایونی عبوسانه گفت: «احساس گناه نکن. تو به هاگوارتز تعلق داری و سیریوس هم اینو میدونه. به شخصه فکر میکنم که اون داره خودخواهانه رفتار میکنه.»

رون که داشت تلاش می‌کرد تکه‌ی کپکی را که محکم به انگشتش چسبیده بود جدا کند، اخم کرد و گفت: «یه ذره بی‌انصافی میکنی هرمایونی. تو هم دلت نمی‌خواد بدون هیچ همدمی توی این خونه اسیر باشی.»

هرمایونی گفت: «اون بدون همدم نمی‌مونه. این‌جا مرکز فرماندهی محفل ققنوسه. مگه نه؟ اون فقط به خاطر خودش امیدوار بود که هری بیاد این‌جا و پیشش بمونه.»

هری در حالی که لباسش را می‌تکاند گفت: «فکر نمی‌کنم این‌طور باشه. وقتی ازش پرسیدم که می‌تونم پیام و پیشش زندگی کنم، جواب درستی بهم نداد.»

هرمایونی خردمندانه گفت: «اون فقط نمی‌خواسته اجازه بده افسار آرزوهاش از دستش در بره. من فکر می‌کنم اون الان یه ذره هم احساس گناه میکنه، چون یه قسمت کوچیک از وجودش آرزو داشته که تو اخراج بشی. بعد شما، دوتایی با هم یه زوج مطرود رو تشکیل می‌دادین.»

هری و رون با هم گفتند: «بی‌خیال هرمایونی!» اما هرمایونی فقط شانه بالا انداخت.

«هرچی دلتون می‌خواد بگین، اما من بعضی وقتا فکر می‌کنم حق با مامان رونه. سیریوس گاهی تو رو با پدرت عوضی میگیره هری.»

هری که برافروخته شده بود گفت: «یعنی تو میگی مخش ایراد پیدا کرده؟»

هرمایونی گفت: «نه. من فقط فکر می‌کنم که اون مدت خیلی زیادی خیلی تنها بوده. همین.»

در همین لحظه خانم ویزلی از پشت سر آنها وارد اتاق خواب شد.

او در حالی که به داخل گنجه سرک می‌کشید گفت: «هنوز تموم نکردین؟»

رون با اوقات تلخی گفت: «من فکر کردم اومدین بالا بهمون بگین یه ذره استراحت کنیم. میدونین از وقتی این‌جا اومدیم چقدر کپک پاک کردیم؟»

خانم ویزلی گفت: «شما که این قدر دوست داشتن به محفل کمک کنین، میتونین سهمتونو با قابل سکونت کردن مرکز فرماندهی ادا کنین.»

رون غرغر کرد: «احساس می‌کنم یه جن خونگی شدم.»

هرمایونی امیدوارانه گفت: «خوبه. حالا که می‌فهمی اون بیچاره‌ها چه زندگی وحشتناکی دارن شاید بیشتر تو ت.ه.و.ع فعالیت کنی!» خانم ویزلی اتاق را ترک کرد. «می‌دونی فکر می‌کنم بد نباشه به مردم نشون بدیم چقدر وحشتناکه که آدم همش نظافت کنه. میتونیم یه نظافت حمایت شده تو سالن عمومی گریفیندور راه بندازیم و همه‌ی درآمد رو به ت.ه.و.ع بدیم. این کار، علاوه بر این که سطح آگاهی‌ها رو بالا میبره، برای ت.ه.و.ع تامین مالی به همراه داره.»

رون با آزرده‌گی به طوری که فقط هری شنید نالید: «من حمایت می‌کنم که در مورد ت.ه.و.ع خفه شی.»

\*\*\*

هر چه به پایان تعطیلات نزدیک‌تر می‌شدند، هری بیشتر در رویای هاگوارتز فرو می‌رفت. او بی‌صبرانه منتظر دیدن هاگرید، بازی کوییدیچ و حتی قدم زدن در قطعه‌های سبزی‌کاری در گلخانه‌های درس گیاه‌شناسی بود. خارج شدن از این خانه‌ی غبار گرفته‌ی کپک زده که هنوز نصف گنجه‌هایش قفل بودند و کریچر از میان تاریکی غرغره‌های توهین‌آمیز نثارشان می‌کرد، خیلی لذت بخش بود. البته هری مواظب بود حرفی در این مورد در گوش‌رس سیریوس نزنه.

زندگی در مرکز فرماندهی جنبش ضد ولدمور آن قدرها هم که هری قبل از تجربه کردن آن انتظار داشت، جالب و هیجان‌انگیز نبود. البته اعضای محفل ققنوس مرتب رفت و آمد می‌کردند. بعضی وقت‌ها برای غذا می‌ماندند و بعضی وقت‌ها فقط چند دقیقه‌ای با پیچ‌پیچ صحبت می‌کردند و می‌رفتند. خانم ویزلی اطمینان حاصل می‌کرد که هری و دیگران از گوش‌رس (چه با گوش‌های دراز شونده و چه با گوش‌های معمولی) دور هستند. هیچ کس، حتی سیریوس گمان نمی‌کرد که هری بیش از آن چه در شب ورودش شنیده است، لازم است بداند.

در روز آخر تعطیلات، هری داشت فضله‌های هدویگ را از بالای گنجه جمع می‌کرد که رون با دو پاکت وارد اتاق خوابشان شد.

یکی از پاکت‌ها را به سمت هری که روی صندلی ایستاده بود انداخت و گفت: «فهرست کتاب‌ها رسیده. دیگه داشتیم فکر می‌کردم که فراموش کردن. همیشه خیلی زودتر از اینا میرسید...»

هری آخرین فضله‌ها را در کیسه زباله انداخت و آن را از بالای سر رون به سمت سطل زباله‌ی گوشه‌ی اتاق انداخت. سطل آن را بلعید و آروغ بلندی زد. هری نامه‌اش را باز کرد. داخل پاکت دو قطعه کاغذ پوستی بود. یکی یادآوری همیشگی که ترم از اول سپتامبر شروع می‌شود و دیگری می‌گفت که برای سال جدید به چه کتاب‌هایی نیاز دارند.

او نامه را خواند و گفت: «فقط دو تاش جدید. یکی کتاب استاندارد افسون‌های سال پنجم اثر میراندا گاسهاوک<sup>۱۱۱</sup> و تئوری دفاعی جادویی اثر ویلبرت اسلینکهارد<sup>۱۱۲</sup>.»

شترق!

فرد و جرج درست کنار هری ظاهر شدند. او آن قدر به این کار آن‌ها عادت کرده بود که حتی از روی صندلی هم نیفتاد.

فرد گفت: «ما داشتیم فکر می‌کردیم کی کتاب اسلینکهارد رو انتخاب کرده.»

جرج گفت: «آخه معنی‌ش اینه که دامبلدور استاد جدیدی برای دفاع در برابر جادوی سیاه پیدا کرده. تازه دیگه داشت دیر میشد.»

هری از صندلی پایین پرید و کنار آن‌ها ایستاد. پرسید: «منظورتون چیه؟»

<sup>111</sup> Miranda Goshawk متاسفانه در ترجمه‌های دیگر، این کلمه گوشاک نوشته شده است که با مراجعه به لغت‌نامه، روشن می‌شود که تلفظ صحیح این کلمه گاسهاوک است.

دایره‌المعارف Encarta در مورد این کلمه نوشته است:

**Goshawk**, common name for about fifteen species of hawks (see Hawk). The name is applied to several quite different birds. The word, derived from Old English, means goose hawk, and some authorities believe that it was originally given to the peregrine, the British bird of prey most likely to attack geese.

وقتی در یک کلمه‌ی مرکب، حرف s آخرین حرف کلمه‌ی اول یا پیشوند باشد و حرف h حرف اول کلمه‌ی دوم باشد، این s و h به صورت «ش» تلفظ نمی‌شود. مثال دیگری از این قاعده‌ی بدیهی، کلمه‌ی Dishevel به معنای آشفته کردن است.

<sup>112</sup> Wilbert Slinkhard

فرد گفت: «آخه ما چند هفته پیش گفتگوی مامان و بابا رو با گوش‌های دراز شونده استراق سمع کردیم. از حرفاشون پیدا بود که دامبلدور برای پیدا کردن کسی که امسال این کار رو انجام بده کلی دردسر داشته.»

جرج گفت: «البته با توجه به اتفاقای چهار سال گذشته، چیز تعجب‌آوری نیست.»

هری در حالی که با انگشت می‌شمرد، گفت: «یکی اخراج شد، یکی مرد، حافظه‌ی یکی از بین رفت، یکیم نه ماه توی صندوق زندانی بود. میفهمم چی میگی.»

فرد پرسید: «رون، چته؟»

رون جواب نداد. هری به اطراف نگاه انداخت. رون با دهان باز ساکت و آرام، حیرت‌زده به نامه‌ی هاگوارتز خیره شده بود.

فرد با بی‌صبری پرسید: «مساله چیه؟» به طرف رون رفت تا از روی شانهاش نامه را ببیند. دهان فرد هم باز ماند.

او که با ناباوری به نامه خیره شده بود گفت: «ارشد؟ ارشد؟»

جرج خیز برداشت و پاکت را از دست دیگر رون قاپید و آن را وارونه کرد. هری چیزی به رنگ طلایی و قرمز روشن را دید که کف دست جرج افتاد.

جرج با صدای آرامی گفت: «باور نمی‌کنم.»

فرد گفت: «حتماً اشتباه شده.» نامه را از چنگ رون بیرون کشید و آن را در برابر نور گرفت. انگار دنبال آرم سایه‌دار می‌گشت. «هیچ آدم عاقلی رون رو ارشد نمی‌کنه.»

سر دوقلوها همزمان برگشت و هردو به هری خیره شدند.

فرد با صدایی که انگار هری آن‌ها را فریب داده باشد گفت: «ما فکر می‌کردیم حتماً تو ارشد میشی.»

جرج با اوقات تلخی گفت: «ما فکر می‌کردیم دامبلدور باید تو رو انتخاب کنه.»

فرد گفت: «به خاطر بردن مسابقه‌ی سه جادوگر و همه‌ی چیزای دیگه.»

جرج و فرد گفتند: «من فکر می‌کنم همه‌ی کارای دیوانه‌وارش به ضررش تموم شده.»

فرد به آهستگی گفت: «آره. آره. تو خیلی دردسر درست کردی رفیق. خوب، حداقل یکی از شما اولویتاشو به دست آورده.»



او با گام‌های بلند به سمت هری رفت و به پشتش ضربه‌ای زد و در همان حال نگاه خشمگینی به رون انداخت.

رونی کوچولو ارشده، رونی کوچولو ارشده.

جرج در حالی که نشان ارشد را به سمت رون پرتاب می‌کرد، انگار که ممکن بود آلوده‌اش کند، گفت: «اوه اوه. مامان دیگه غیر قابل تحمل میشه.»

رون که هنوز حرفی نزده بود نشان را گرفت، برای لحظه‌ای به آن خیره شد و آن را به سمت هری گرفت، انگار با زبان بی‌زبانی از هری می‌خواست تایید کند که اصل است. هری آن را گرفت. یک P بزرگ روی شیر گریفیندور نقش شده بود. او نشانی مشابه این را سال اول ورودش به هاگوارتز روی سینه‌ی پرسی دیده بود.

در با صدای گرم بلندی باز شد. هرمایونی اشکریزان وارد اتاق شد. گونه‌هایش برق می‌زد و موهایش در هوا پرواز می‌کرد. پاکتی در دست او بود.

«نامه‌تونو... نامه‌تونو...»

او نشان را در دست هری دید و جیغی زد.

با هیجان در حالی که نامه‌اش را تکان می‌داد گفت: «میدونستم! میدونستم! منم همین طور هری! منم همین طور!»

هری به سرعت گفت: «نه.» نشان را در دست رون گذاشت. «این مال رونه، نه مال من.»

«مال کی؟»

هری گفت: «رون ارشده، نه من.»

هرمایونی که فکش افتاده بود گفت: «رون؟ ولی... مطمئنی؟ منظورم...»

رون با نگاه سرزنش‌باری او را برانداز کرد. هرمایونی سرخ شد.

رون گفت: «اسم من روی نامه‌ست.»

هرمایونی گفت: «من... من... خوب... وای! چه عالی! رون، این جداً...»

جرج سر تکان داد و گفت: «غیر منتظره بود.»

هرمایونی سرخ‌تر از پیش شد و گفت: «نه، نه، غیر منتظره نبود... رون کلی کار... اون جداً...»

در پشت سر هرمایونی قدری بازتر شد و خانم ویزلی با یک کپه ردهای تازه شسته وارد اتاق شد.

خانم ویزلی گفت: «جینی گفت که فهرست کتابا بالاخره اومده.» به سمت تخت رفت و شروع به مرتب کردن رداها کرد و در همان حال به پاکت‌ها نگاه کرد. آگه اونا رو به من بدین، من همین بعد از ظهر وقتی دارین وسایلتونو جمع می‌کنین میرم و از کوچهی دیاگون براتون میخرمشون. رون، من باید بازم برات پیژامه درست کنم، اینا حداقل پونزده سانت کوتاه شدن. خیلی سریع داری رشد می‌کنی. چه رنگی دوست داری؟

جرج با پوزخندی گفت: «براش قرمز و طلایی درست کنین که به رنگ نشونشم بیاد.»

خانم ویزلی با حواس‌پرتی گفت: «به رنگ چی بیاد؟» یک جفت جوراب آلبالویی را لوله کرد و آن را روی کپهی رون گذاشت.

فرد با لحنی که انگار می‌خواهد خبر بدی را به سرعت بگوید گفت: «نشونش. نشون خوشگل دوست‌داشتنی ارشدیش.»

چند لحظه طول کشید که حرف فرد برای خانم ویزلی که ذهنش به پیژامه‌ها متمرکز بود، جا بیافتد.

«نشون؟ ولی... رون، تو که...؟»

رون نشانش را بالا نگاه داشت.

خانم ویزلی درست مثل هرمایونی جینی زد.

«باور نمی‌کنم! باور نمی‌کنم! اوه رون! چه عالی! ارشد! همه‌ی بچه‌های خونواده‌ی ما...»

خانم ویزلی جرج را کنار زد و دستانش را دور جوان‌ترین پسرش حلقه کرد. جرج گفت: «پس فرد و من بچه‌های همسایه‌ایم؟»

«بذار بابات بیاد! رون، من خیلی بهت افتخار می‌کنم. چه خبر عالی، تو هم مثل بیل و پرسی می‌تونی سرپرست بشی. این اولین قدمه! اوه! وسط این همه چیزای نگران‌کننده، چه اتفاق جالبی. من خیلی هیجان‌زده شدم، اوه رونی...»

جرج و فرد پشت سر مادرشان صدای استفراغ کردن در می‌آوردند، اما خانم ویزلی متوجه نشد. خانم ویزلی دست‌هایش را محکم به دور گردن رون حلقه کرده بود و شلپ و شلپ او را می‌بوسید. رون از نشان ارشدیش قرمزتر شده بود.

رون غرغر می‌کرد: «مامان، نکن، مامان، خواهش می‌کنم.» و در همین حال سعی می‌کرد او را کنار بزند.

خانم ویزلی او را رها کرد و با نفس تنگی گفت: «خوب، چی باشه خوبه؟ به پرسی یه جغد دادیم، اما تو خودت یه دونه داری.»

رون با لحنی که انگار جرات نداشت به گوش‌هایش اعتماد کند، گفت: «م منظور تون چیه؟»  
 خانم ویزلی با اشتیاق گفت: «تو باید به خاطر این موضوع یه جایزه بگیری! نظرت در مورد یک دست ردای خوب چیه؟»  
 فرد با بدخلقی گفت: «ما قبلاً براش خریدیم.» ظاهراً از این رفتار سخاوتمندانه‌شان از ته دل پشیمان بودند.  
 «شایدم یه پاتیل نو. پاتیل کهنه‌ی چارلی داره زنگ میزنه. یا یه موش دیگه. تو همیشه اسکبرز<sup>۱۱۳</sup> رو دوست داشتی...»

رون با امیدواری گفت: «مامان، میتونم یه جاروی نو داشته باشم؟»  
 چهره‌ی خانم ویزلی اندکی آویزان شد. دسته جاروها گران بودند.  
 رون با عجله اضافه کرد: «یه مدل خیلی خوب نه. فقط یه دونه نو، برای تنوع...»  
 خانم ویزلی این دست آن دست کرد و سپس لبخندی زد.  
 «البته که می‌تونم... خوب، اگه بخوام یه دسته جارو هم بخرم دیگه الان باید راه بیفتیم. بعداً می‌بینمتون... رونی کوچولو ارشد شده! فراموش نکنین که صندوقاتونو جمع کنین... یه ارشد! اوه دارم می‌لرزم!»

او بوسه‌ی دیگری به لپ رون زد، دماغش را با صدای بلند بالا کشید و با عجله از اتاق خارج شد.  
 فرد و جرج به هم نگاه کردند.  
 فرد در حالی که وانمود می‌کرد هیجان زده است، گفت: «از این که ما بوست نمی‌کنیم ناراحت نمیشی که؟»

جرج گفت: «اگه بخوای می‌تونیم برات تعظیم زنانه<sup>۱۱۴</sup> بکنیم.»  
 رون به آن‌ها نگاه کرد و ابروهایش را در هم کشید و گفت: «آه. خفه شو.»  
 فرد در حالی که پوزخند شرورانه‌ای در چهره‌اش داشت شکل می‌گرفت، گفت: «وگرنه چی؟ می‌خواهی جسمون کنی؟»

<sup>113</sup> Scabbers نام موشی که در مالکیت خانواده‌ی ویزلی بود. این موش، در حقیقت جادوگری جانورنما به نام پیتر پتی‌گرو، همان دوست خائن پدر و مادر هری بود. این کلمه به معنای آدم مفت‌خور و کسی که بدون نیت پس دادن قرض می‌گیرد است. نمی‌دانم چه چیزی باعث شده است که در بعضی ترجمه‌ها این کلمه به «خال خالی» تغییر شکل بدهد.

<sup>114</sup> Curtsey نسخه‌ی مونث تعظیم که به جای خم شدن از کمر، با خم کردن زانوها انجام می‌شود.

جرج با خنده‌ی خفه‌ای گفت: «خیلی دلم می‌خواد بینم چه‌طوری این کار رو میکنه.»  
 هرمایونی با عصبانیت گفت: «اگه مواظب خودتون نباشین، خیلی خوبم این کارو میکنه.»  
 فرد و جرج با صدای بلند زیر خنده زدند. رون زیر لب غرغر کرد: «ولشون کن هرمایونی.»  
 فرد که وانمود می‌کرد می‌لرزد گفت: «با این دو تا که همش چشمشون به ماست، دیگه باید مواظب کارامون باشیم.»

جرج سرش را تکان داد و گفت: «آره. دیگه روزای قانون‌شکنیمون تموم شد.»  
 با صدای شترق بلند دیگری، دوقلوها ناپدید شدند.

هرمایونی به سقف خیره شد. صدای نعره‌ها و خنده‌های فرد و جرج حالا از طبقه‌ی بالا می‌آمد.  
 هرمایونی با عصبانیت گفت: «از دست این دو تا. رون، بهشون محل نذار. اونا فقط حسودیشون میشه!»  
 رون هم که به سقف نگاه می‌کرد با شک و تردید گفت: «مطمئن نیستم. اونا همیشه می‌گفتن فقط احمقا هستن که ارشد میشن...» و با لحن شادتری اضافه کرد: «با این وجود، اونا هیچ وقت دسته‌ی جاروی نو نداشتن! کاش میتونستم با مامان برم و خودم انتخاب کنم... اون هیچ وقت پولش به یه نیمبوس نمیرسه، اما یه مدل جدید پاک‌جارو تازه اومده... همونم خوبه... بهتره برم بهش بگم که من از پاک‌جارو خوشم میاد تا بدونه که...»

او شتابان از اتاق به بیرون دوید و هری و هرمایونی را تنها گذاشت.  
 به دلیلی، هری تمایلی در خودش ندید که به هرمایونی نگاه کند. او به سمت تختش رفت و کپه‌ی ردهای تمیزی را که خانم ویزلی روی آن گذاشته بود برداشت و به آن سوی اتاق به سمت صندوقش رفت.

هرمایونی محتاطانه گفت: «هری؟»

«آفرین هرمایونی.» صدای هری چنان بغض‌آلود بود که اصلاً به صدای خودش شباهتی نداشت.  
 همانطور که به او نگاه نمی‌کرد ادامه داد: «خیلی عالی‌ه. ارشد. عالی‌ه.»

هرمایونی گفت: «متشکرم. ا... هری، میتونم هدویگ رو قرض بگیرم تا به بابا و مامانم خبر بدم؟ فکر می‌کنم اونا خیلی خوشحال میشن. آخه ارشد چیزیه که اونا می‌فهمن چیه.»

هری با همان صدای وحشتناک بغض‌آلود که به خودش تعلق نداشت، گفت: «آره. حتماً. بیرش!»  
 او روی صندوقش خم شد، ردها را ته آن گذاشت و وقتی هرمایونی از کنارش گذشت و به سمت گنج‌خانه رفت تا هدویگ را صدا بزند، وانمود کرد که دنبال چیزی می‌گردد. چند لحظه گذشت. هری صدای در را شنید. اما همچنان دولا ماند و گوش داد. تنها صداهایی که می‌شنید، صدای خنده‌ی خفه‌ی

تمسخرآمیز تابلوی خالی روی دیوار و صدای سطل آشغال بود که داشت فضله‌های جغد را با سرفه به بیرون تف می‌کرد.

هری صاف ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. هرمایونی رفته بود و هدویگ را با خودش برده بود. شتابان به سمت در رفت، آن را بست و به آهستگی به تختش برگشت و در آن فرو رفت و بدون این که نگاه کند، به پایه‌ی پنجه‌دار گنج‌خیره شد.

او کاملاً انتخاب ارشدها در سال پنجم را فراموش کرده بود. آن قدر دلواپس احتمال اخراج شدنش بود که وقتی برای فکر کردن به این که نشان‌ها باید به افراد خاصی داده می‌شدند را نداشت. اما اگر به خاطر داشت... اگر در موردش فکر کرده بود... او چه انتظاری داشت؟

صدای کوچک صادقانه‌ای درون سرش گفت: «انتظار چنین وضعی رو نداشتم.»

هری چهره‌اش را در هم کرد و در دستانش گرفت. نمی‌توانست به خودش دروغ بگوید. اگر می‌دانست که نشان ارشدی در راه است، انتظار داشت که نشان به او داده شود، نه رون. آیا این مشخص نمی‌کرد که او به اندازه‌ی دراگو ملفوی متکبر است؟ آیا او خودش را برتر از هر کس دیگری می‌دانست؟ آیا او جداً باور داشت که از رون بهتر است؟

صدای کوچک سرپیچی کرد: «نه.»

هری در حالی که با دقت احساساتش را بررسی می‌کرد با حیرت از خودش پرسید آیا این واقعیت دارد؟

صدا گفت: «من کوییدیچم بهتره. اما توی هیچ چیز دیگه‌ای بهتر از اون نیستم.»

هری فکر کرد: «قطعاً همین طوره. من تو درسا از رون بهتر نیستم. اما غیر از درس چی؟» ماجراجویی‌هایی که او، رون و هرمایونی از وقتی وارد هاگوارتز شده بودند، چطور؟ آن‌ها همیشه خطرانی بالاتر از اخراج را به جان می‌خریدند.

صدا در سر هری گفت: «خوب، رون و هرمایونی تقریباً همیشه با من بودن.»

با خودش جر و بحث کرد: «البته همیشه که نه. اونا توی مبارزه با کویرل با من نبودن. اونا ریدل و باسیلیسک رو شکست ندادن. اونا اون شبی که سیریوس فرار کرد، اون دیوانه‌سازها رو دست به سر نکردن. اونا شبی که ولدمور برگشت، توی اون قبرستون با من نبودن...»

همان احساس واماندگی که در شب ورودش او را در بر گرفته بود، دوباره در وجودش برخاست. هری با اوقات تلخی فکر کرد: «من بدون تردید کارای بیشتری کردم. من از هردوی اونا بیشتر کار انجام دادم.»

صدای کوچک منصفانه گفت: «اما شاید دامبلدور ارشدها رو به خاطر این که خودشونو توی کلی کارای خطرناک درگیر کردن انتخاب نمی‌کنه... شاید اون ارشدها رو با دلایل دیگه‌ای انتخاب می‌کنه... حتماً رون یه چیزی داره که تو...»

هری چشمانش را باز کرد و از میان انگشتانش به پایه‌های پنجه‌دار گنجه خیره شد و چیزی که فرد گفته بود را به خاطر آورد: «هیچ آدم عاقلی رون رو به عنوان ارشد...»

هری خرناس توأم با خنده‌ای کشید. لحظه‌ای بعد از خودش حالش به هم می‌خورد.

رون که به دامبلدور نگفته بود که نشان ارشدی را به او بدهد. این که تقصیر رون نبود. آیا او، هری، بهترین دوست رون در دنیا، می‌خواست با رون قهر کند، چون خودش نشان ارشدی نداشت؟ او می‌خواست همراه با دوقلوها پشت سر رون بخندد و اوقات رون را حالا که برای اولین بار در چیزی از او جلو افتاده است تلخ کند؟

در این لحظه، هری صدای قدم‌های رون را در پله‌ها شنید. او ایستاد، عینکش را مرتب کرد و به محض این که رون از در به داخل پرید، لبخند بزرگی روی صورتش کاشت.

رون با خوشحالی گفت: «درست به موقع بهش رسیدم. می‌گه اگه بتونه پاک‌جارو رو می‌خره.»

هری گفت: «خیلی خوبه،» و از این که می‌دید دیگر صدایش بغض‌آلود نیست خیالش راحت شد. «بین... رون، گل کاشتی رفیق!»

لبخند از چهره‌ی رون ناپدید شد.

در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «اصلاً فکر نمی‌کردم که من ارشد بشم. فکر می‌کردم تو ارشد میشی.»

هری با لحنی مشابه فرد گفت: «نع. من خیلی دردرس درست کردم.»

رون گفت: «آره، آره، خوب... فکر کنم بهتره بریم صندوقامونو جمع کنیم، مگه نه؟»

خیلی عجیب بود که وسایل آن‌ها از روزی که به آن‌جا رسیده بودند این‌قدر خودشان را پخش و پلا کرده بودند. تقریباً تمام بعدازظهر وقتشان گرفته شد که کتاب‌ها و بقیه‌ی وسایلشان را از این طرف و آن طرف خانه جمع‌آوری کنند و دوباره در صندوق‌هایشان بچپانند. هری متوجه شد که رون مرتب نشان ارشدیش را این طرف و آن طرف می‌برد. اول آن را روی پاتختی گذاشت. سپس آن را در جیب شلوار جینش گذاشت. بعد آن را از جیبش در آورد و آن را روی رده‌های تا شده‌اش گذاشت، انگار می‌خواست ببیند قرمز با سیاه چطور می‌آید. فقط وقتی فرد و جرج آمدند و پیشنهاد کردند نشان را با افسون چسبندگی مداوم به پیشانی‌ش بچسبانند آن را با ملاطفت لای جوراب‌های آلبالویش پیچید و در صندوق انداخت و درش را قفل کرد.

خانم ویزلی حدود ساعت شش از کوچهی دیاگون برگشت. او خودش را با انبوهی کتاب بار کرده بود و بسته‌ی درازی، پیچیده در کاغذ کلفت قهوه‌ای، در دستش بود که رون با ناله‌ی مشتاقانه‌ای آن را گرفت.

خانم ویزلی گفت: «اصلاً فکرشم نکن که الان بازش کنی. برای شام مهمون میرسه و باید همتون بیاین پایین.» اما به محض این که خانم ویزلی از دید خارج شد، رون با حرکت دیوانه‌واری کاغذ را درید و سانتیمتر به سانتیمتر جاروی جدیدش را بررسی کرد. در همان حال چهره‌اش در حالت شعف خلسه‌واری فرو رفته بود.

در زیرزمین، خانم ویزلی پرچم قرمزی بالای سر میز پر و پیمان آویزان کرده بود که رویش نوشته بود:

تبریک به رون و هرمایونی، ارشدهای جدید

خانم ویزلی از هر وقت دیگری که هری در این تابستان او را دیده بود، خوش‌اخلاق‌تر بود.

وقتی هری، رون، هرمایونی، فرد، جرج و جینی وارد اتاق شدند، خانم ویزلی گفت: «من فکر کردم بهتر باشه به جای یه شام ساده، یه مهمونی مختصر داشته باشیم.» سپس با لبخندی اضافه کرد: «رون، بیل و بابات دارن میان. من براشون جغد فرستادم و اونا خیلی هیجان‌زده شدن.»

فرد با چشمانش شکلکی در آورد.

سیریوس، لوپین، تانکس و کینگزلی شکل‌بلیت آن‌جا بودند. کمی بعد از این که هری یک آبجوکره‌ای نوشید، مودی مد-آی هم لنگ‌لنگان وارد شد.

خانم ویزلی با سرخوشی گفت: «اوه الستور، خوشحالم که اومدی.» مد-آی ردای سفرش را درآورد. «یک قرنه که می‌خواستیم ازت خواهش کنیم اگه ممکنه یه نگاه به میز تحریر توی اتاق پذیرایی بندازی. ما از ترس این که مبادا یه چیز واقعاً ناجور توش باشه اونو باز نکردیم.»

«باشه مالی...»

چشم آبی به رنگ جرقه‌ی مودی به سمت بالا چرخید و از میان سقف آشپزخانه به آن سو خیره شد. او با صدای غرش ماندی گفت: «اتاق پذیرایی؟» مردمکش منقبض شد. «اون میز اون گوشه؟ آها. میبینم... آره. یه لولوه... میخوای برم بالا و شرشو کم کنم مالی؟»

خانم ویزلی لبخندی زد و گفت: «نه، نه، خودم بعداً خدمتش می‌رسم. نوشیدنی‌تو بخور. راستش ما یه جشن کوچولو داشتیم...» او به پرچم قرمز اشاره کرد. و در حالی که موهای رون را به هم می‌ریخت با لحنی پراحساس گفت: «چهارمین ارشد خانواده!»



مودی گفت: «ارشد، ها؟» چشم معمولیش روی رون بود و چشم جاودیش به اطراف می چرخید. هری حس می کرد که مودی به او نگاه می کند. حس خوشایندی نبود. او به طرف لوپین و سیریوس رفت. مودی در حالی که هنوز با چشم معمولیش به رون خیره بود، گفت: «خوب، تبریک میگم. چهره های قدرتمند همیشه در دسر به سمت خودشون جلب می کنن. البته من فرض می کنم که دامبلدور فکر میکنه تو میتونی در برابر چشم زخم های عمده مقاومت کنی، وگرنه تو رو به عنوان ارشد منصوب...»

رون از این دیدگاه مودی تعجب کرد، اما با رسیدن پدر و بزرگترین برادرش از در دسر جواب دادن به مودی راحت شد. خانم ویزلی آن قدر خوش خلق شده بود که به آن ها اعتراض نکرد که چرا موندانگوس را با خود آورده اند. موندانگوس یک پالتوی دراز به تن داشت که در جاهای ناجوری قلبگی های عجیبی داشت و وقتی از او خواستند پالتویش را در آورد و کنار ردای سفری مودی بگذارند، امتناع کرد.

وقتی همه نوشیدنی هایشان را گرفتند، آقای ویزلی گفت: «خوب، فکر کنم وقتشه که به سلامتی» جامش را بلند کرد و ادامه داد: «رون و هرمایونی، ارشدهای جدید گریفیندور جامونو بلند کنیم.»

رون و هرمایونی با شادی لبخند می زدند. همه به سلامتی رون و هرمایونی نوشیدند و سپس برایشان کف زدند.

تانکس با لحن شادی از پشت سر هری گفت: «من خودم هیچ وقت ارشد نبودم.» همه به سمت میز می رفتند که از خودشان پذیرایی کنند. موهای تانکس آن روز به قرمزی گوجه فرنگی شده بود و تا کمرش می رسید. قیافه اش طوری بود که انگار خواهر بزرگتر جینی است. تانکس ادامه داد: «رئیس گروهمون گفت که من چند تا صفت ضروری کم دارم.»

جینی که داشت برای خودش سیب زمینی تنوری برمی داشت، گفت: «مثلاً چی؟»

تانکس گفت: «مثلاً قابلیت این که مواظب رفتارم باشم.»

جینی خندید. هرمایونی طوری نگاه می کرد که انگار نمی داند باید بخندد یا نه سپس سعی کرد مساله را با خوردن یک قلپ بزرگ آبجوکره ای رفع و رجوع کند، که به گلویش پرید.

جینی همان طور که به پشت هرمایونی می زد پرسید: «سیریوس شما چطور؟»

سیریوس که درست کنار هری نشسته بود، خنده ی پارس مانندش را سر داد.

«امکان نداشت کسی منو ارشد کنه. من و جیمز بیشتر وقتمونو تو حبس بودیم. لوپین پسر خوبه بود. اون نشون ارشدی داشت.»

لوپین گفت: «دامبلدور فکر می کرد من می تونم بهترین دوستامو تحت کنترل دربیارم. لازم به گفتن نیست که به چه طرز غم انگیزی شکست خوردم.»

حال و هوای هری ناگهان زیر و رو شد. پدرش هم ارشد نبوده است. ناگهان مهمانی خیلی شادی‌آورتر از قبل شد. در حالی که نسبت به تمام افراد داخل اتاق احساس علاقه‌ی مضاعفی داشت، بشقابش را پر کرد.

رون داشت در مورد جاروی جدیدش برای هر کسی که گیر می‌آورد لاف می‌زد.

«تو ده ثانیه سرعتش از صفر به هفتاد میرسه. بد نیست، نه؟ کتاب «کدام دسته جارو» میگه دنباله‌دار دویست و نود تازه با وجود باد موافق تو ده ثانیه به شست میرسه.»

هرمایونی خیلی صادقانه داشت از نظراتش درباره‌ی حقوق اجنه به لوپین می‌گفت.

«منظورم اینه که این از همون جنس مزخرفات تبعیض‌گرگینه‌هاست. مگه نه؟ همش از این طرز تفکر وحشتناک ناشی میشه که جادوگرا از همه‌ی موجودات دیگه برتر هستن...»

خانم ویزلی و بیل همان جر و بحث همیشگی‌شان را در مورد درازی موهای بیل داشتند.

«...دیگه داره جدی‌جدی از کنترل خارج میشه. اگه کوتاه‌تر بود، خیلی بیشتر بهت میومد. مگه نه هری؟»

هری گفت: «اوه... نمی‌دونم.» هری ذره‌ای از این که نظرش پرسیده شود ترسیده بود. او از آن‌ها دور شد و به سمت فرد و جرج رفت که در گوشه‌ای با موندانگوس خلوت کرده بودند. موندانگوس وقتی هری را دید، صحبتش را قطع کرد، اما فرد چشمکی زد و با اشاره از هری خواست که جلوتر برود.

«چیزی نیست موندانگوس، میتونیم به هری اعتماد کنیم. اون پشتیبان مالی ماست.»

جرج گفت: «ببین دانگ<sup>۱۱۵</sup> چی برامون آورده.» دستش را به طرف هری دراز کرد. دستش پر از دانه‌های چروکیده‌ی سیاه بود. با وجود این که دانه‌ها کاملاً بی‌حرکت بودند، صدای تلق تلق ضعیفی از دانه‌ها به گوش می‌رسید.

جرج گفت: «دانه‌های تتناکولای سمی<sup>۱۱۶</sup>. برای خوردنیای جیم‌کننده‌مون لازم‌شون داریم، اما چون جزو اشیای غیرقابل معامله‌ی رده‌ی جیم هستن، برای گیر آوردنشون یه کمی دردرس داشتیم.»

فرد گفت: «پس ده گالیون برای همش دانگ.»

<sup>115</sup> جادوگرها، موندانگوس را با عبارت صمیمانه‌ی «دانگ» صدا می‌کنند که به نوعی مخفف همان موندانگوس است. Dung در حقیقت به معنای مدفوع چهارپایان است و این نشان می‌دهد خانم رولینگ چقدر نسبت به این کاراکتر ارادت دارد!

<sup>116</sup> Venomous Tentacula

موندانگوس که چشم‌های ورقلمبیده‌ی پر خورش گشادتر شده بود گفت: «با این همه دردسری که من برای گیرآوردنشون کشیدم؟ متاسفم پسر! حتی یک کنوت<sup>۱۱۷</sup> کمتر از بیست تا امکان نداره.»

فرد به هری گفت: «دانگ از این شوخی خوشش میاد.»

جرج گفت: «آره. بهترین شوخیش تا حالا شیش سیکل برای یه کیسه قلم‌پر نارل<sup>۱۱۸</sup> بوده.»

هری با صدای آهسته‌ای به آن‌ها گفت: «مواظب باشید.»

فرد گفت: «چی؟ مامان که سرش به قربون صدقه رفتن رون ارشد گرمه. مشکلی نیست.»

هری یادآوری کرد: «اما مودی میتونه مواظبتون باشه.»

موندانگوس با نگرانی از بالای شانهاش نگاهی کرد.

با صدای بم غرش ماندی گفت: «نکته‌ی جالبی بود. پسر! ده تا قبوله، به شرط این که همین الان جمعشون کنین.»

فرد با خوشحالی گفت: «مرحبا هری!» موندانگوس جیب‌هایش را در دست‌های دراز شده‌ی دوقلوها خالی کرد و به سرعت به سمت غذاها رفت. فرد گفت: «بهتره اینا رو ببریم بالا...»

هری رفتن دوقلوها را با قدری احساس ناراحتی نگاه کرد. همان لحظه به ذهنش خطور کرده بود که اگر آقای ویزلی یا خانم ویزلی بخواهند بدانند فرد و جرج سرمایه‌ی مغازه‌ی شوخی را از کجا تامین کرده‌اند، موضوع به طرز اجتناب ناپذیری بلاخره کشف می‌شد. این که جایزه‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر را به دوقلوها بدهد در ابتدا کار ساده‌ای به نظر می‌رسید، اما اگر به نزاع خانوادگی دیگری مثل جدایی پرسی منجر میشد چه؟ اگر خانم ویزلی می‌فهمید هری کاری کرده است که فرد و جرج بتوانند به شغلی مشغول شوند که از نظر او کاملاً نامناسب است، آیا باز هم خانم ویزلی احساس می‌کرد که هری مثل یکی از پسرهایش است؟

هری که هنوز همان‌جا ایستاده، سنگینی وزن احساس گناه همدستی با آن‌ها را روی شکمش احساس می‌کرد. ناگهان نام خودش را شنید. صدای بم کینگزلی شکل‌بُلت از میان صدای همهمه‌ی اطرافش قابل تشخیص بود.

کینگزلی گفت: «...چرا دامبلدور پاتر رو ارشد نکرده؟»

لوپین جواب داد: «اون حتماً دلایل خودشو داشته.»

<sup>117</sup> Knut پول خرد جادوگری، به شکل سکه‌های برنجی. بر اساس لغت نامه‌ی گویای اسکولستیک، این کلمه «کنوت» تلفظ می‌شود، نه آن طور که قبلاً در ترجمه‌ها دیده‌ایم «نات».

<sup>118</sup> Knarl Quills

کینگزلی مُصِرَّانه گفت: «اما این کار اعتمادشو به اون نشون می‌داد. اگه من بودم که این کار رو می‌کردم. مخصوصاً حالا که دیلی پرافت هر چند روز یه بار بهش گیر می‌ده...»

هری سرش را برنگرداند. او نمی‌خواست کینگزلی یا لوپین بفهمند که او صحبت آن‌ها را شنیده است. با وجود این که حتی ذره‌ای گرسنه نبود، پشت سر موندانگوس به سمت میز به راه افتاد. سرخوشیش از مهمانی، به همان سرعتی که آمده بود، بخار شد. آرزو می‌کرد که کاش در طبقه‌ی بالا در رختخواب خوابیده بود.

مودی مد-آی با آن چه از دماغش باقی مانده بود داشت ران جوجه‌ای را بو می‌کرد و از آن جایی که ران را به دندان کشید، ظاهراً اثری از سم در آن پیدا نکرده بود.

رون داشت به تانکس می‌گفت: «...دسته‌ش از چوب بلوط اسپانیایی ساخته شده. یه لایه لعابِ ضدِ چشم‌زخمِ روش کشیده شده و سیستم کنترل ارتعاش سرخود داره.»  
خانم ویزلی خمیازه‌ی گل و گشادی کشید.

«خوب، من میرم خدمت اون لولو برس. آرتور، من نمی‌خوام این دار و دسته خیلی بیدار بمونن. هری، عزیزم، شب به خیر.»

هری بشقابش را پایین گذاشت و سبک سنگین کرد که آیا می‌تواند بدون این که توجهی به خود جلب کند دنبال او برود.

مودی با صدای غرش مانندش گفت: «تو حالت خوبه پاتر؟»

هری گفت: «آره، خوبم.»

مودی جرعه‌ای از فلاسک بغلیش نوشید. چشمِ آبی جرقه رنگش کجکی به هری خیره شده بود.

مودی گفت: «بیا این جا. یه چیزی دارم که ممکنه برات جالب باشه.»

مودی از جیب بغل ردایش یک عکس جادویی خیلی کهنه بیرون کشید.

غرید: «این عکس اولین محفل ققنوسه. دیشب که داشتم دنبال ردای نامرئی اضافیم می‌گشتم پیداش کردم. — این پادموور که اونقدر مرام نداره بهترین ردای نامرئیمو برگردونه — گفتم عکسو بیارم، ممکنه بچه‌ها خوششون بیاد.»

هری عکس را گرفت. عده‌ی کوچکی از افراد که بعضی دست تکان می‌دادند و بعضی جامشان را بلند کرده بودند، به او نگاه می‌کردند.

مودی بدون این که لازم باشد به خودش در عکس اشاره کرد و گفت: «این منم.» مودی داخل عکس به راحتی شناخته می‌شد، اگرچه موهایش قدری کمتر خاکستری بود و دماغش سالم بود. «اینی

که کنار منه دامبلدوره. ددالوس دیگل طرف دیگه‌ی منه... این مارلین مک‌کینونه<sup>۱۱۹</sup>. دو هفته بعد از این که این عکس گرفته شد، کشته شد. اونا همه‌ی خونادشو کشتن. اینم فرانک و آلیس لانگ‌باتم<sup>۱۲۰</sup> هستن.»

شکم هری که از قبل ناراحت بود، وقتی آلیس لانگ‌باتم را دید به هم پیچید. آن صورت گرد و مهربان را خیلی خوب می‌شناخت، هرچند هرگز صاحب آن را ندیده بود. او تصویری از پسرش نویل بود. مودی غرید: «حیوونکیا. مردن بهتر از اون چیزیه که سرشون اومد... این امالین ونسه که قبلاً دیدیش، اینم که معلومه لوپینه... بنجی فن‌ویک<sup>۱۲۱</sup>، اونم کشته شد. ما فقط تیکه‌هایی ازش رو پیدا کردیم. برین کنار.» او انگشتش را به عکس زد و آدم کوچولوهای داخل عکس به کناری رفتند تا آن‌هایی که در پشت بودند جلو بیایند.

«این ادگار بونزه<sup>۱۲۲</sup>... برادر آملیا بونز. اونا خودش و خونادشو کشتن. جادوگر بزرگی بود. استورجیس پادمور، چقدر این‌جا جوونه... کارادوک دی‌یربورن<sup>۱۲۳</sup>، شیش ماه بعد از این عکس ناپدید شد و جسدش هرگز پیدا نشد... اینم هاگرید، قیافش یه ذره هم تغییر نکرده... الفیاس دوج که قبلاً دیدیش، فراموش کرده بودم که اون همیشه این کلاه مسخره رو سرش می‌داشت... گیدئون پریوت<sup>۱۲۴</sup>، پنج تا مرگ‌خوار به زور تونستن اون و برادرش فابیان<sup>۱۲۵</sup> رو بکشن. اونا مثل قهرمانا مبارزه کردن... برین کنار، برین کنار...»

آدم کوچولوهای داخل عکس هم را هل دادند و به کناری رفتند. آن‌هایی که در پشت پنهان شده بودند حالا درست در جلوی عکس بودند.

«این برادر دامبلدور، آپرفورته<sup>۱۲۶</sup>. فقط همین یه بار دیدمش. آدم عجیبی بود... این دورکاس میدوزه<sup>۱۲۷</sup>. ولد مور شخصاً کشتش. سیریوس، او موقع‌ها موهاش کوتاه‌تر بود... و حالا... اونی که فکر می‌کردم برات جالب باشه!»

قلب هری ناگهان به تپش افتاد. پدر و مادرش با شادی برایش لبخند می‌زدند. آن‌ها در دو طرف مردی کوچک اندام با چشم‌های نمناکی نشسته بودند. هری بلافاصله او را شناخت. او دم‌باریک بود.

<sup>119</sup> Marlene McKinnon

<sup>120</sup> Frank and Alice Longbottom

<sup>121</sup> Benjy Fenwick

<sup>122</sup> Edgar Bones

<sup>123</sup> Caradoc Dearborn

<sup>124</sup> Gideon Prewett

<sup>125</sup> Fabian

<sup>126</sup> Aberforth

<sup>127</sup> Dorcas Meadowes

کسی که به پدر و مادرش خیانت کرد و محل اختفای آن‌ها را به ولد مور گفت و با این کار به ولد مور کمک کرد که آن‌ها را بکشد.

مودی گفت: «ها؟»

هری به چهره‌ی پر از اثر زخم و ناهموار مودی نگاه کرد. ظاهراً مودی هنوز فکر می‌کرد که چیز شادی‌آوری به هری نشان داده است.

هری در حالی که با زحمت تلاش می‌کرد لبخند بزند گفت: «آره... اِ... راستی، من همین الان یادم اومد که وسایلمو جمع...»

او از زحمت سرهم کردن ماجرای برای جمع نکردن وسایل خلاص شد. سیریوس گفت: «اون جا چی داری مد-آی؟» مودی به سمت او برگشت. هری بلند شد و قبل از این که کسی بتواند او را صدا بزند، از میان در به بیرون لغزید و از پله‌ها بالا رفت.

او نمی‌دانست چه چیزی این قدر او را شوکه کرده است. او قبلاً عکس‌های پدر و مادرش را دیده بود. علاوه بر آن، دم‌باریک را هم دیده بود... اما این که این قدر ناگهانی، وقتی که اصلاً انتظار نداشت جلویش سبز شدند... او با عصبانیت فکر کرد: «هیچ کس از همچین وضعی خوشش نمیاد.»

و آن چهره‌های خندانی که با آن‌ها بودند... بنجی فن‌ویک که ریز ریز شده بود، گیدئون پریوت که مثل یک قهرمان مرده بود، لانگ باتم‌ها که آن قدر شکنجه شده بودند که عقلشان را از دست داده بودند، همه‌ی آن‌ها با خوشحالی از میان عکس دست تکان می‌دادند و نمی‌دانستند چه بلایی سرشان آمده است... ممکن است مودی این عکس را چیز جالبی بداند، اما هری آن را چیز آزاردهنده‌ای یافت.

هری پاورچین از پله‌ها بالا رفت و از کنار کله‌های جن‌ها گذشت. از این که باز تنها شده بود، راضی بود. اما به محض این که به راهروی بالا نزدیک شد، صداهایی شنید. کسی داشت در اتاق پذیرایی گریه و زاری می‌کرد.

هری گفت: «کسی اونجاست؟»

جوابی نیامد. صدای هق‌هق همچنان ادامه پیدا کرد. بقیه‌ی پله‌ها را دوتا یکی کرد و به سمت اتاق پذیرایی دوید.

در را باز کرد. شخصی به دیوار اتاق تاریک تکیه داده بود. چوبدستیش در دستش بود. تمام بدنش با هق‌هق می‌لرزید. روی فرش خاک‌گرفته، زیر نور ماه، جسد رون افتاده بود.

ناگهان ریه‌های هری از هوا خالی شد. داشت می‌افتاد. مغزش به سردی یخ شد... رون مرده... نه، امکان نداره...

یه لحظه صبر کن، این که رون نیست، رون همین الان پایین بود...

هری با صدایی شبیه قارقار گفت: «خانم ویزلی؟»

خانم ویزلی هق هق کنان گفت: «ر... ر... ریدیکولوس!» و چوبدستیش را به سمت جسد رون تکان داد.

شترق!

جسد رون تبدیل به جسد بیل شد. جسد بیل به پشت با دست و پای از هم گشاده افتاده بود و چشم‌هایش کاملاً باز بود. خانم ویزلی بلندتر از قبل هق هق کرد.

او دوباره هق هق کنان گفت: «ر... ریدیکولوس!»

شترق!

جسد آقای ویزلی جای جسد بیل را گرفت، عینکش کج شده بود و رشته‌ای خون از صورتش جریان داشت.

خانم ویزلی نالید: «نه! نه! ریدیکولوس! ریدیکولوس! ریدیکولوس!»

شترق. جسد دوقلوها. شترق. جسد پرسی. شترق. جسد هری...

هری فریاد زد: «خانم ویزلی! از این جا برین بیرون.» به جسد خودش روی زمین خیره شد. «بذارین یه نفر دیگه...»

«چی شده؟»

لوپین بود که دوان دوان به اتاق آمده بود. پشت سرش سیریوس بود. مودی هم لنگ‌لنگان بعد از آن‌ها آمد. لوپین نگاهش را از خانم ویزلی به جسد هری در کف اتاق گرداند و بلافاصله متوجه قضیه شد. چوبدستیش را بیرون کشید و خیلی محکم و واضح گفت:

«ریدیکولوس!»

جسد هری ناپدید شد و به جای آن در همان نقطه، کره‌ای نقره‌ای شناور در هوا ظاهر شد. لوپین یک بار دیگر چوبدستیش را تکان داد و کره دود شد.

خانم ویزلی نفس عمیقی کشید و با شدت تمام زیر گریه زد. چهره‌اش را در دست‌هایش گرفته بود.

لوپین با لحن غمگینی گفت: «مالی، مالی گریه نکن.» و به سمت او رفت. ثانیه‌ای بعد، خانم ویزلی سرش را روی شانه‌ی لوپین گذاشته بود و از ته دل زار زار می‌گریست.

لوپین در حالی که سرش را نوازش می‌کرد با صدای آرامش‌بخشی گفت: «مالی، اون فقط یه لولو بود. یه لولوی احمق...»



«من همیشه میبینم که اونا مردن!» خانم ویزلی ناله می‌کرد. «همیشه... همیشه خواهش می‌بینم...»

سیریوس به آن قسمت از فرش که لولو به شکل جسد هری در آمده بود خیره مانده بود. مودی به هری نگاه می‌کرد و هری تلاش می‌کرد به چشمانش نگاه نکند. او احساس می‌کرد که از همان وقتی که از آشپزخانه خارج شده است، مودی با چشم جادویش او را تعقیب کرده است.

خانم ویزلی در حالی که نفس‌های عمیقی می‌کشید و دیوانه‌وار چشم‌هایش را با آستین‌هایش پاک می‌کرد گفت: «لطفاً به آرتور نگین. نمی‌خوام بفهمه. نمی‌خوام فکر کنه من احمق...»

لوپین دستمالی به او داد. خانم ویزلی فین محکمی در دستمال کرد.

خانم ویزلی با صدای لرزانی گفت: «هری، متاسفم. حالا درباره‌ی من چی فکر می‌کنی؟ حتی عرضه نداشتم شریه لولو رو کم کنم...»

هری در حالی که سعی می‌کرد لبخند بزند گفت: «احمق نباشین.»

خانم ویزلی در حالی که دوباره اشک از چشم‌هایش به راه افتاده بود گفت: «من خیلی نگرانم. نصف خونواده توی محفل هستن. فقط یه معجزه میتونه خونواده رو سالم از این ماجراها در بیاره. پرسه هم که اصلاً با ما حرف نمی‌زنه. اگه قبل از این که باهاش آستی کنیم براش یه اتفاق وحشتناک بیافته چی؟ اگه من و آرتور کشته بشیم، کی رون و جینی رو سرپرستی میکنه؟»

لوپین با لحن محکمی گفت: «مالی، بسه دیگه. این دفعه مثل دفعه‌ی پیش نیست. محفل آمادگی بهتری داره، ما زود کارمونو شروع کردیم، میدونیم که ولدمور...»

خانم ویزلی با شنیدن این اسم از ترس جیغ کوتاهی کشید.

«اوه مالی، دیگه وقتشه که به شنیدن اسمش عادت کنی. ببین، من نمی‌تونم قول بدم بلایی سر کسی نیاد. کسی همچین چیزی رو نمیتونه قول بده، اما ما الان خیلی قوی‌تر از دفعه‌ی پیش هستیم. چون تو اون موقع عضو محفل نبودی الان متوجه نیستی. دفعه‌ی پیش نسبت مرگ‌خوارا به ما بیست به یک بود و اونا ما رو یکی یکی شکار می‌کردن...»

هری دوباره به یاد عکس و چهره‌ی خندان پدر و مادرش افتاد. او می‌دانست که مودی هنوز دارد او را نگاه می‌کند.

سیریوس ناگهان گفت: «نگران پرسه هم نباش. اون دوباره برمیگرده. فقط تا وقتی که ولدمور آفتابی نشده این طوره. وقتی ولدمور خودشو نشون بده، تمام وزارت‌خونه بهمون التماس می‌کنن که ببخشیمشون.» و با لحن تلخی اضافه کرد: «من که مطمئن نیستم حاضر بشم عذرخواهیشونو قبول کنم.»

لوپین با لبخند خفیفی گفت: «و این که اگه تو و آرتور کشته بشین کی از رون و جینی مراقبت می‌کنه، فکر می‌کنی ما چیکار میکنیم؟ ولشون میکنیم که از گرسنگی بمیرن؟»  
خانم ویزلی لبخند لرزانی زد.

در حالی که دوباره چشم‌هایش را پاک می‌کرد زیر لب گفت: «احمق شده بودم.»  
ده دقیقه بعد که هری در اتاق خواب را پشت سرش بست، فکر نمی‌کرد که خانم ویزلی احمق شده بود. هنوز چهره‌ی پدر و مادرش که از میان عکس درب و داغان به او لبخند می‌زدند جلوی چشمش بود. آن‌ها نمی‌دانستند که عمرشان، درست مثل خیلی‌ها که در اطرافشان بودند، دارد به آخر می‌رسد. تصویر لولو همچنان جلوی چشم هری لحظه به لحظه به شکل جسد هر یک از اعضای خانواده‌ی خانم ویزلی در می‌آمد.

بدون هیچ اختاری ناگهان جای زخم روی پیشانی‌اش از شدت درد سوخت و شکمش به طرز وحشتناکی به هم پیچید.

هری محکم گفت: «بسه دیگه!» و همان طور که درد کاهش می‌یافت، جای زخمش را می‌مالید.  
صدای موزیانه‌ای از داخل قاب خالی گفت: «اولین نشانه‌ی دیوانگی این است که با خودت حرف بزنی.»

هری به صدا توجهی نکرد. ناگهان بیشتر از هر موقع دیگری در زندگی‌اش احساس سالخوردگی کرد. برایش خیلی عجیب بود که کمتر از یک ساعت پیش، در مورد مغازه‌ی شوخی و نشان ارشدی غصه خورده بود.

## لونا لاوگود

هری آن شب خواب آشفته‌ای داشت. پدر و مادرش در رویاهایش می‌آمدند و می‌رفتند و حرفی نمی‌زدند، خانم ویزلی بالای سر جسد کریچر گریه می‌کرد، رون و هرمایونی که تاج بر سر داشتند خانم ویزلی را نگاه می‌کردند و باز دوباره هری خودش را در راهرویی که به در قفل شده‌ای منتهی می‌شد یافت. جای زخمش تیر کشید. ناگهان از خواب پرید و رون را دید که لباس پوشیده است و دارد با او صحبت می‌کند.

«...بجنب، مامان عصبانی میشه‌ها. می‌گه به قطار نمی‌رسیم...»

در خانه آشوب به پا بود. از چیزهایی که در حال حول حولی لباس پوشیدن شنید، فهمید که فرد و جرج برای خلاص شدن از زحمت حمل صندوقشان به پایین پله‌ها، آن را با جادو در هوا شناور کرده بودند تا خود به خود از پلکان پایین بیاید. نتیجه این شده بود که صندوق مستقیماً به جینی برخورد کرده بود و او غلت زنان از پله‌ها پایین آمده بود و به داخل راهرو افتاده بود. خانم بلک و خانم ویزلی هر دو با حداکثر قدرتشان جیغ می‌زدند.

«...احمقا! ممکن بود حسابی زخمیش کنین...»

«...دورگه‌های چرکین سرای اجدادیم را می‌آلایند...»

هری داشت کفش ورزشیش را می پوشید. هرمایونی شتابان به اتاق آمد. آشفته به نظر می رسید. هدویگ روی شانه اش به این طرف و آن طرف تکان می خورد و کچ پا که قوز کرده بود در بغلش بود. «مامان و بابا همین الان هدویگ رو برگردوندن.» جغد با خوشحالی بال زد و روی میله های قفسش نشست. «حاضر شدی؟»

هری گفت: «تقریباً. جینی حالش خوبه؟» و عینکش را به چشم زد. هرمایونی گفت: «خانم ویزلی قضیه رو رفع و رجوع کرد. ولی مدای غر میزنه که تا وقتی استورجیس پادمور نیومده نمیتونیم راه بیافتیم، چون در این صورت یه محافظ کم داریم.»

هری گفت: «محافظ؟ ما میخوایم با محافظ تا کینگز کراس بریم؟»

هرمایونی حرف او را تصحیح کرد: «تو با محافظ تا کینگز کراس میری.»

هری با لحنی آزرده گفت: «چرا؟ من فکر می کردم ولدمور نمی خواد خودشو آفتابی کنه. نکنه می خواین بگین یهو از یه سطل زباله بیرون می پره و منو با خودش میبره تو؟»

هرمایونی که به ساعتش نگاه می کرد با حواس پرتی گفت: «من نمی دونم. این حرف مدای بوده. اما می دونم که اگه همین الان راه نیافتیم، حتماً از قطار جا می مونیم...»

خانم ویزلی فریاد زد: «میشه لطف کنین همین الان بیاین پایین؟» هرمایونی از جا پرید. انگار که آب داغ رویش ریخته باشد. با شتاب از اتاق بیرون زد. هری هدویگ را قاپید و او را بدون تشریفات در قفسش چپاند و در حالی که صندوقش را به دنبالش می کشید، پشت سر هرمایونی به سمت پایید خیز برداشت.

پرتره ی خانم بلک داشت با خشم زوزه می کشید، اما کسی به خودش زحمت نمی داد پرده ها را رویش بکشد. سر و صدای داخل راهرو به هر حال دوباره او را بیدار می کرد.

صدای خانم ویزلی از میان ضجه های خانم بلک که می گفت: گندزاده ها! تفاله ها! جنبندگان پلید! به گوش هری رسید: «هری، تو با من و تانکس میای. صندوق و جعدتو بذار بمونه. الستور میاردشون... اوه! به خاطر خدا!<sup>128</sup> دامبلدور گفت نه!»

در حالی که هری داشت با تقلا از میان صندوق ها رد می شد و برای رسیدن به خانم ویزلی هال را به هم می ریخت، سگ سیاهی به هیکل خرس کنار هری ظاهر شد.

<sup>128</sup> در یکی از گفتگوهای سایت بعد هفتم، گفته بودم که هری پاتر یک اثر کاملاً سکولار است و کمتر می توان در آن ردی از دین یافت. همین طور است. در این جا خانم ویزلی گفته است: For Heavens Sake اما من هر چه فکر کردم، عبارت دیگری به ذهنم نرسید. لطفاً نظرتان را با بنده در میان بگذارید.

خانم ویزلی با ناامیدی گفت: «اوه، واقعاً که... باشه. پس با مسئولیت خودت!»

او در ورودی را باز کرد و به آفتاب بی‌رمق سپتامبر پا گذاشت. هری و سگ به دنبال او رفتند. در پشت سرشان به هم کوبیده شد و ضجه‌های خانم بلک ناگهان خاموش شد.

در حالی که از پله‌های سنگی شماره‌ی دوازده پایین می‌رفتند هری به اطراف نگاه کرد و گفت: «تانکس کجاست؟» به محض این که پایشان به پیاده‌رو رسید، خانه‌ی شماره‌ی دوازده ناپدید شد.

خانم ویزلی قرص و محکم گفت: «این بیرون منتظرمونه.» سعی می‌کرد چشمش به سگ سیاهی که کنار هری به سنگینی راه می‌رفت نیافتد.

سر نبش، پیرزنی به آن‌ها سلام کرد. او موهای وزوزی خاکستری داشت و کلاه لبه‌دار ارغوانی به سر داشت.

او در حالی که چشمک می‌زد گفت: «این جا رو هری!» و در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت: «بهتره عجله کنیم، نه مالی؟»

خانم ویزلی نالید: «میدونم، میدونم،» و در همان حال به طول قدم‌هایش اضافه کرد. «ولی مدای گفت که منتظر استورجیس بشیم... کاش آرتور میتونست بازم از وزارت برامون ماشین بگیره... اما فاج این روزا حتی نمیداره اون یه قوطی مرکب خالی قرض بگیره... من نمی‌دونم این مشنگا بدون جادو چطوری میتونن مسافرتو تحمل کنن...»

سگ سیاه بزرگ از سر خوشی واق واقعی کرد و با خوشحالی به اطراف جست و خیز کرد. گاهی به سمت کبوترها واق واق می‌کرد و گاهی به دنبال دم خود می‌دوید. هری نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. سیریوس مدت خیلی درازی داخل خانه مانده بود. خانم ویزلی به شیوه‌ای تقریباً مشابه خاله پتونیا به لب‌هایش چین انداخته بود.

بیست دقیقه طول کشید که پیاده به کینگزکراس برسند و حادثه‌ی خاصی در راه اتفاق نیافتاد به جز این که سیریوس برای خنداندن هری یک جفت گربه را ترساند. وقتی به ایستگاه رسیدند، کنار جدا کننده‌ی سکوی نه و ده، قدری با بی‌تفاوتی منتظر ماندند تا اطراف خلوت شود، سپس یکی یکی به آن تکیه دادند و به راحتی به سکوی نه و سه چهارم افتادند. قطار سریع‌السیر هاگوارتز، از خود بخار دوده گرفته‌ای به سمت سکو بیرون می‌داد. سکو از دانش‌آموزان آماده‌ی رفتن و خانواده‌های آن‌ها پر بود. هری ریه‌اش را با بوی آشنا پر کرد و احساس کرد که روحش اوج می‌گیرد... او واقعاً داشت برمی‌گشت...

خانم ویزلی با دلواپسی گفت: «امیدوارم بقیه به موقع برسند.» در همان حال داشت به طاق آهنی ورودی که در آن سوی سکو بود و پشت سرش قرار داشت نگاه می‌کرد.

پسر قد بلندی با موهای فر فری گفت: «سگ خوبیه هری!»

سیریوس خشمگینانه دمش را تکان داد. هری پوزخندی زد و گفت: «متشکرم لی.»  
خانم ویزلی با حالتی که نشان می‌داد خیالش راحت شده است گفت: «اوه! خوب، الستور با اسباب  
اثاثیه اومده. نگاه کن...»

کلاه فرم باربری روی چشم‌های لنگ به لنگش پایین کشیده شده بود. در حالی که می‌لنگید با یک  
چرخ دستی که با صندوق‌های بچه‌ها بار شده بود از میان طاق وارد شد.

او به سمت خانم ویزلی و تانکس زمزمه کرد: «همه چی مرتبه. فکر نمی‌کنم تعقیب شده باشیم...»  
چند ثانیه بعد، آقای ویزلی همراه با رون و هرمایونی ظاهر شدند. تقریباً چرخ دستی مودی را خالی  
کرده بودند که فرد، جرج و جینی همراه با لوپین وارد شدند.

مودی آهسته غرید: «دردسری درست نشد؟»

لوپین گفت: «اصلاً.»

مودی گفت: «من گزارش استورجیس رو به دامبلدور میدم. این بار دومیه که تو این هفته غیبت  
زده. داره به اندازه‌ی موندانگوس غیرقابل اعتماد میشه.»

لوپین که داشت با همه دست می‌داد گفت: «خوب، مواظب خودتون باشین.» او به هری رسید. روی  
شانه‌ی هری زد و گفت: «تو هم همین طور هری. مواظب باش.»

مودی هم با هری دست داد و گفت: «آره. سرتو پایین و چشمتو باز نگه دار. فراموش نکنین —  
همتون — که تو نامه‌هاتون چی دارین می‌نویسین. اگه شک دارین، بهتره اصلاً ننویسین.»

تانکس که هرمایونی و جینی را بغل کرده بود گفت: «آشنایی با شما خیلی عالی بود. امیدوارم دوباره  
به زودی ببینمتون.»

صدای سوت اخطار طنین انداخت. دانش‌آموزانی که هنوز روی سکو بودند با عجله به سمت قطار به  
راه افتادند.

خانم ویزلی سراسیمه گفت: «زود باشین، زود باشین.» بچه‌ها را همین‌طور تصادفی بغل می‌کرد.  
هری را دو بار بغل کرد. «نامه بنویسین. به سلامت... اگه چیزی رو فراموش کردین براتون می‌فرستیم...  
برین تو قطار، یالا...»

برای لحظه‌ی گذرایی، سگ بزرگ سیاه روی پاهای عقبش ایستاد و پنجه‌های جلویش را روی شانه‌های هری گذاشت، اما خانم ویزلی هری را به سمت در قطار هل داد و با لحن عصبانیتی گفت: «اوف، به خاطر خدا<sup>۱۲۹</sup>، سیریوس، بیشتر مثل یه سگ رفتار کن!»

همان طور که قطار به راه می‌افتاد هری از میان پنجره‌ی باز فریاد زد: «به امید دیدار!» رون، هرمایونی و جینی کنار او ایستاده بودند و دست تکان می‌دادند. هیکل‌های تانکس، لوپین، مودی و آقا و خانم ویزلی به سرعت کوچک شد، اما سگ سیاه کنار پنجره می‌دوید و دمش را تکان می‌داد. مردمی که روی سکو بودند، با دیدن سگی که به دنبال قطار می‌دوید خندیدند. قطار از پیچی رد شد و سیریوس ناپدید شد.

هرمایونی با صدای نگرانی گفت: «اون نمی‌بایست با ما میومد.»

رون گفت: «سخت نگیر، اون بیچاره الان ماه‌هاست که نور آفتابو ندیده.»

فرد دست‌هایش را به هم زد و گفت: «نمی‌تونیم همه‌ی روز این‌جا وایستیم گپ بزنیم. باید بریم با لی در مورد کارامون حرف بزنیم. بعداً می‌بینمتون. سپس او و جرج در سمت راست راهرو ناپدید شدند.»  
قطار داشت باز هم سرعت می‌گرفت. خانه‌های اطراف به سرعت از کنارشان می‌گذشتند و آن‌ها در جایی که ایستاده بودند تکان تکان می‌خوردند.

هری گفت: «خوب، بهتر نیست بریم یه کوپه پیدا کنیم؟»

رون و هرمایونی به هم نگاه کردند.

رون گفت: «ا...»

هرمایونی با دستپاچگی گفت: «ما، — من و رون — باید بریم به واگن ارشدا.»

رون به هری نگاه نمی‌کرد. به نظر می‌رسید او ناگهان به ناخن‌های دست چپش علاقه‌مند شده است.

هری گفت: «اوه، خوب. باشه.»

هرمایونی به سرعت گفت: «فکر نمی‌کنم مجبور باشیم همه‌ی سفر رو اونجا باشیم. تو نامه‌ها نوشته بود که ما میریم اونجا و دستورالعملمونو از سرپرست می‌گیریم و بعدش گه‌گاه توی راهروها گشت می‌زنیم.»

هری دوباره گفت: «باشه. خوب، پس... پس من بعداً می‌بینمتون.»

<sup>129</sup> For Heavens Sake



رون گفت: «آره. قطعاً.» نگاه آشفته و گذرابی به هری کرد و ادامه داد: «جداً درد داره که مجبورم برم اونجا، من ترجیح می‌دادم... ولی مجبورم... منظورم اینه که اصلاً لذت نمی‌برم،» و با جسارت حرفش را تمام کرد: «من پرسى نیستم.»

هری گفت: «میدونم که نیستی.» و پوزخندی زد. وقتی که هرمایونی و رون صندوق‌هایشان، کچپا و خرچال در قفس را به دنبال خودشان به سمت لوکوموتیو می‌کشیدند، هری احساس فقدان عجیبی داشت. او هیچ وقت در قطار هاگوارتز بدون رون نبود.

جینی گفت: «بجنب، اگه زود به خودمون بجنبیم میتونیم براشون جا نگه داریم.»

هری گفت: «باشه.» قفس هردویگ را در یک دست و صندوقش را با دست دیگر بلند کرد. آن‌ها تقلاً کنان در راهرو جلو رفتند و از میان شیشه‌ی درها به داخل کوپه‌هایی که از کنارشان می‌گذشتند نگاه می‌کردند. همه‌ی کوپه‌ها پر بودند. هری متوجه شد که افراد زیادی با علاقه‌ی زیادی به او نگاه می‌کنند و چند تا از آن‌ها به بغل دستی‌هایشان سقلمه زدند و او را نشانشان دادند. بعد از این که از پنج واگن گذشت و در همه‌ی آن واگن‌ها با این رفتار مواجه شد به خاطر آورد که تمام تابستان دیلی پرافت برای خوانندگانش تعریف کرده است که هری چه لاف‌زن از خود متشکری است. او با حماقت با خودش فکر کرد که آیا این افراد که پیچ می‌کردند و به او خیره شده بودند حرف‌های دیلی پرافت را باور کرده بودند؟

در آخرین واگن نویل لانگ‌باتم<sup>۱۳۰</sup>، هم کلاسی سال پنجمی هری را دیدند. چهره‌ی گردش به خاطر تقلايش برای یک دستی کشیدن صندوقش خیس عرق شده بود و برق می‌زد. در دست دیگرش، وزغ بی‌قرارش، تره‌ور را نگه داشته بود.

نویل نفس نفس زنان گفت: «سلام هری. سلام جینی. همه جا پر شده نمی‌تونم یه جا پیدا کنم...» جینی که سرک کشیده بود و از پشت نویل داخل کوپه را نگاه می‌کرد گفت: «چی داری میگی؟ تو این کوپه جا هست. فقط لونی لاوگود<sup>۱۳۱</sup> اینجاست...»

نویل من‌منی کرد و از میان آن کلمات نمی‌خوام و مزاحم شنیده شد.

جینی در حالی که می‌خندید گفت: «احمق نشو، اون از خودمونه.»

او در را باز کرد و صندوقش را به داخل هل داد. هری و نویل به دنبالش رفتند.

جینی گفت: «سلام لونا. مشکلی نیست که ما این جا بشینیم؟»

<sup>130</sup> Neville Longbottom

<sup>131</sup> Loony Lovegood

دختری که کنار پنجره نشسته بود سرش را بلند کرد. موهای طلایش که تا کمرش می‌رسید، ژولیده و کثیف بود. ابروهایش خیلی باریک و چشم‌هایش قلمبه بود. ترکیب چشمانش، به چهره‌اش گونه‌ای حیرت‌زدگی دائمی داده بود. هری ناگهان متوجه شد که چرا نویل ترجیح داده است از کنار این کوچه بگذرد. اطراف دختر، هاله‌ای از حماقت شناور بود. شاید به این خاطر که او چوبدستیش را برای محافظت پشت گوش چپش گذاشته بود، یا این که گردنبندی از چوب‌پنبه‌ی آبجوکره‌ای به گردن داشت و داشت مجله‌ای را سر و ته می‌خواند. چشم‌هایش نویل را برانداز کرد و روی هری ثابت ماند. او به علامت تایید سر تکان داد.

جینی به او لبخند زد و گفت: «متشکرم.»

هری و نویل سه صندوق و قفس هدویگ را در کمد وسایل جا دادند و نشستند. لونا از بالای مجله‌ی سر و تهش به آن‌ها نگاه کرد. نام مجله سفسطه‌باز<sup>۱۳۲</sup> بود. به نظر می‌رسید او کمتر از یک آدم معمولی به پلک زدن نیاز داشت. به هری که روی صندلی مقابل او نشسته بود زل زد. هری آرزو می‌کرد کاش آن‌جا ننشسته بود.

جینی پرسید: «تابستون خوب بود لونا؟»

لونا رویاوار گفت: «آره.» چشمانش را از هری برداشت. «آره. تابستون خیلی لذت بخشی بود. میدونی، تو هری پاتری.»

هری گفت: «میدونم کی هستم.»

نویل پوزخندی زد. لونا چشمان رنگ‌پریده‌اش را به سمت او برگرداند.

«نمی‌دونم تو کی هستی.»

نویل دستپاچه گفت: «من هیشکی نیستم.»

<sup>132</sup> The Quibbler یکی از دوستان در مورد این که چرا من نام این مجله را ترجمه کرده‌ام و نام روزنامه‌ی Daily Prophet را ترجمه نشده باقی گذاشته‌ام سوال کرده بود. شاید این سوال برای شما هم مطرح شده باشد. دلیلی کلمه‌ی آشنایی است. تقریباً همه نام‌های Daily News و Daily Telegraph را شنیده‌اند. دلیلی پرافت به خوبی حال و هوای یک روزنامه را می‌رساند. مضافاً این که در این عبارت، کلمه‌ی Prophet به معنایی استعمال شده است که در فارسی معادل دلپذیری برایش وجود ندارد. خلاصه این که هر طور تلاش کنید، برای Daily Prophet نمی‌توانید معادل فارسی زیبایی انتخاب کنید. از دیگر سو، هیچ کس نمی‌داند «کوئیببلر» یعنی چه. علاوه بر این، معنای این کلمه مستقیماً مورد استفاده‌ی نویسنده بوده است و با این کلمه، قصد داشته است ذهن خواننده را در مورد محتویات این مجله آماده کند. پس لازم بود این کلمه به فارسی ترجمه شود، مخصوصاً که برای این کلمه، معادل زیبای سفسطه‌باز وجود دارد. برای دریافت معنی دقیق Quibbler و To Quibble می‌توانید به لغت‌نامه‌ی American Heritage یا Oxford مراجعه کنید.

جینی تند و تیز گفت: «نه خیر. اینطور نیست. نویل لانگ باتم — لونا لاوگود»<sup>۱۳۳</sup>. لونا هم ورودی منه، اما توی ریون کلاست.»

لونا با لحنی دکلمه‌وار گفت: «خرد، فراتر از هر میزانی، برترین گوهر انسان است.» او مجله‌ی سر و تهش را آن قدر بالا آورد تا چهره‌اش را ببوشاند. ساکت شد. هری و نویل با ابروهای بالا آمده به هم نگاه کردند. جینی خنده‌اش را خفه کرد.

قطار تلق‌تلق کنان به جلو می‌شتافت و آن‌ها را به سمت نواحی باز روستایی می‌برد. روز عجیب و آشفته‌ای بود. لحظه‌ای واگن پر از آفتاب بود و لحظه‌ای بعد از زیر ابرهای سیاه و شومی می‌گذشت.

نویل گفت: «حدس بزن برای تولدم چی گرفتیم!»

هری به یاد شیء تیله‌مانندی که مادر بزرگ نویل برای جبران حافظه‌ی ضعیفش به او داده بود افتاد. «یه یادآور دیگه؟»

نویل گفت: «نه، یه دونه برام بسه، هرچند همون رو هم چند قرنه که گم کردم... نه، اینو ببین...» او دست بدون تره‌ورش را در کیف مدرسه‌اش فرو کرد و بعد از کمی گشتن، گلدانی از آن بیرون کشید. داخل گلدان، چیزی که شبیه به کاکتوس خاکستری کوچکی بود قرار داشت. گیاه به جای خار با جوش پوشیده شده بود.

او با غرور گفت: «میمبولوس میمبلتونیا»<sup>۱۳۴</sup>.

هری به آن چیز نگاه کرد. گیاه داشت به آرامی می‌تپید. تپش گیاه آن را به طرز هراسناکی به یک اندام درونی بیمار شبیه کرده بود.

نویل گفت: «این خیلی خیلی کمیابه.» و در حالی که لبخند رضایتمندانه‌ای می‌زد ادامه داد: «حتی مطمئن نیستم توی گلخونه‌های هاگوارتز هم از اینا باشه. خیلی دلم می‌خواد هر چه زودتر اینو به

<sup>133</sup> Luna Lovegood که بین بچه‌ها به Loony معروف است. لونا نام الهه‌ی ماه در اساطیر رومی و معادل Selene در اساطیر یونان است. Luna بعدها به دیانا تغییر نام داد. در لاتینی این کلمه به معنای ماه است و کلمه‌ی «ماه» در بسیاری از زبان‌های اروپایی گونه‌ای از تلفظ همین کلمه است. بسیاری از فرهنگ‌ها و فولکلورها معتقد به وجود ارتباط عجیبی بین ماه و دیوانگی هستند و در دیوان شعرای خود ما هم نمونه‌های بسیاری از این دست یافت می‌شود. از همین رو است که در فارسی، عبارت «ماهزده» گاهی مترادف با دیوانه به کار می‌رود و در انگلیسی Lunatic کاملاً به معنای شخص دیوانه است. Loony تغییر شکل یافته‌ی عامیانه‌ی Lunatic است و به معنای شخص بسیار ابله به کار می‌رود.

<sup>134</sup> Mimbulus mimbletonia

پروفسور اسپراوت<sup>۱۳۵</sup> نشون بدم. دایی بزرگ الجی<sup>۱۳۶</sup> اینو برام از آشور آورده. می‌خوام ببینم میتونم تکثیرش کنم.»

هری می‌دانست که موضوع مورد علاقه‌ی نویل گیاه شناسی است، اما اصلاً نمی‌دانست این گیاه کوتوله به چه درد نویل می‌خورد.

هری پرسید: «ا... کاریم می‌کنه؟»

نویل با غرور گفت: «کلی کار! یه مکانیسم دفاعی خیلی جالب داره. بیا تره‌ور رو برام نگه دار...»

او وزغ را روی زانوهای هری انداخت و از کیفش یک قلم پر درآورد. چشم‌های قلمبه‌ی لونا لاوگود دوباره از بالای مجله‌ی سر و تهش پیدا شد تا کاری را که نویل می‌خواست بکند تماشا کند. نویل میمبولوس موبلتونیا را مقابل چشمانش گرفت، زبانش را بین دندان‌هایش فشار داد، نقطه‌ی مورد نظرش را پیدا کرد و با نوک قلم پرش به گیاه سیخونک زد.

تک تک جوش‌های گیاه سر باز کردند و فواره‌هایی از مایعی غلیظ و بوگندو به رنگ سبز تیره از آن‌ها به بیرون شلیک شد. فواره‌ها به سقف، پنجره‌ها و مجله‌ی لونا لاوگود پاشیدند. جینی که درست به موقع دست‌هایش را جلوی صورتش آورده بود طوری شده بود که انگار کلاهی از لجن به سر کرده باشد. اما هری که دستانش بند نگاه‌داشتن تره‌ور و جلوگیری از فرارش بود، صورتش کاملاً از مایع سبز بوگندو پوشیده شد. مایع سبز بوی پهن‌گندیده می‌داد.

نویل که او هم صورت و اندامش آلوده شده بود سرش را تکان داد تا چشمانش را پاک کند.

نویل نفس زنان گفت: «متاسفم. من قبلاً این کار رو نکرده بودم...» و با آشفتگی اضافه کرد: «نمی‌دونستم این قدر... ولی خوب، نگران نباشین، گندشیره سمی نیست.» هری مایعی را که در دهانش بود تف کرد.

درست در همان لحظه در کوپه باز شد.

صدایی با دستپاچگی گفت: «اوه... سلام هری. ا... بد موقعی اومدم؟»

هری شیشه‌های عینکش را با دست بدون تره‌ورش پاک کرد. دختر بسیار زیبایی با موهای بلند براق مشکی دم در ایستاده بود و به او لبخند می‌زد: چو چانگ<sup>۱۳۷</sup>، بازیکن جستجوگر تیم کوئیدیچ ریون کلا.

هری با گیجی گفت: «اوه... سلام.»

<sup>135</sup> Sprout این کلمه به معنای جوانه زدن است.

<sup>136</sup> Great Uncle Algie

<sup>137</sup> Cho Chang

چو گفت: «اوم... گفتم پیام یه سلام بکنم... خوب، فعلاً خداحافظ.»

چو در حالی که اندکی قرمز شده بود در را بست و رفت. هری روی صندلیش ولو شد و غرغر کرد. او دوست داشت چو او را در حالی پیدا کند که با عده‌ای از بچه‌های باحال نشسته است و بچه‌ها دارند به جوکی که هری تعریف کرده است می‌خندند و ریشه می‌روند. اگر او قدرت انتخاب داشت، وضعیتی را که وزغ به دست، با نویل و لونی لاوگود نشسته است و گندشیره از او می‌چکد انتخاب نمی‌کرد.

جینی با لحن نیروبخشی گفت: «بی‌خیال! راستی، ببین، خیلی راحت می‌تونیم از شر اینا خلاص بشیم.» او چوبدستیش را بیرون کشید. «اسکورجیفای.»  
گندشیره‌ها ناپدید شدند.

نویل با صدای آهسته‌ای دوباره گفت: «ببخشید.»

تا یک ساعت بعد سر و کله‌ی رون و هرمایونی پیدا نشد. تا آن موقع چرخ‌دستی خوراکی‌ها رد شده و رفته بود. هری، جینی و نویل کلوچه‌ی کدویی خود را خورده بودند و مشغول رد و بدل کردن کارت‌های قورباغه شکلاتی بودند که در کوپه باز شد و رون و هرمایونی همراه با کچپا و خرچال که در قفسش هوهوهای تند و تیزی می‌کرد وارد شدند.

رون گفت: «دارم از گشنگی می‌میرم.» خرچال را کنار هدویگ گذاشت. یکی از قورباغه شکلاتی‌های هری را قاپید و کنار او روی صندلی ولو شد. بسته‌ی شکلات را پاره کرد و گازی به کله‌ی قورباغه زد سپس به پشتی صندلی تکیه زد و چشمانش را بست. انگار که صبح بسیار خسته‌کننده‌ای را از سر گذرانده بود.

هرمایونی در حالی که روی صندلیش می‌نشست با لحن ناخرسندی گفت: «از سال پنجمی‌های هر گروه دو تا ارشد انتخاب شدن. یه دختر یه پسر. حدس بزن ارشدای اسلیترین<sup>۱۳۸</sup> کین.»  
هری بلافاصله گفت: «ملفوی.» یقین داشت بدترین ترسش به واقعیت پیوسته است.

رون به تلخی گفت: «البته.» بقیه‌ی قورباغه شکلاتی را در دهانش چپاند و یکی دیگر برداشت. هرمایونی با حرص گفت: «و اون دختری گاو. پنسی پارکینسون<sup>۱۳۹</sup>. من نمی‌دونم اون که از یه ترول بی‌شعور کودن‌تره چطور می‌تونه ارشد باشه.»

هری پرسید: «از هافلپاف<sup>۱۴۰</sup> کیا هستن؟»

<sup>138</sup> Slytherin

<sup>139</sup> Pansy Parkinson

<sup>140</sup> Hufflepuff

رون با دهان پر گفت: «ارنی مک‌میلان<sup>۱۴۱</sup> و هانا ابوت<sup>۱۴۲</sup>».

هرمایونی گفت: «آنتونی گلدشتاین<sup>۱۴۳</sup> و پادما پتیل<sup>۱۴۴</sup> هم از ریون کلا<sup>۱۴۵</sup>».

صدای وهم آلودی گفت: «تو با پادما پتیل رفتی مهمونی سال نو.»

همه برگشتند و به لونا لاوگود نگاه کردند. او بدون پلک زدن از بالای سفسطه‌باز به رون خیره شده بود. رون قورباغه‌اش را قورت داد.

با قدری تعجب گفت: «آره. میدونم.»

لونا گفت: «اون خیلی خوشش نیومد. اون فکر نمی‌کنه تو باهش خوب رفتار کردی، چون باهش نرقصیدی. اگه من بودم اصلاً ناراحت نمی‌شدم.» و متفکرانه اضافه کرد: «من خیلیم از رقص خوشم نیامد.»

او دوباره به پشت سفسطه‌باز عقب نشینی کرد. رون با فک آویزان چند ثانیه‌ای به جلد مجله نگاه کرد، سپس به جینی نگاه کرد و با نگاه از او توضیح خواست. جینی برای این که جلوی خنده‌اش را بگیرد انگشتانش را در دهانش کرده بود. رون که گیج شده بود، سرش را تکان داد و به ساعتش نگاه کرد.

سپس به هری و نوئل گفت: «ما باید هر از گاهی تو راهروها گشت بزیم. اگه کسی رفتار ناجوری داشت میتونیم تنبیه بهش بدیم. خیلی دلم می‌خواد سر یه چیزی به کراب<sup>۱۴۶</sup> و گوئل<sup>۱۴۷</sup> گیر بدم...»

هرمایونی تند و تیز گفت: «رون، تو نباید از موقعیت سوء استفاده کنی.»

رون با طعنه گفت: «آره. چون ملفوی هم اصلاً از موقعیتش سوء استفاده نمی‌کنه.»

«پس می‌خوای خودتو تا حد اون پایین بیاری؟»

«نه، من فقط می‌خوام مطمئن بشم که قبل از این که اون حساب رفقای منو برسه، من حساب رفقای اونو برسم.»

«رون، به خاطر خدا<sup>۱۴۸</sup>!»

<sup>141</sup> Ernie Macmillan

<sup>142</sup> Hannah Abbott

<sup>143</sup> Anthony Goldstein

<sup>144</sup> Padma Patil

<sup>145</sup> Ravenclaw

<sup>146</sup> Crabbe

<sup>147</sup> Goyle

<sup>148</sup> For Heavens Sake

رون با خوشحالی گفت: «من به گویل جریمه‌ی خطی میدم. این کار اونو می‌کشه. اون از نوشتن بیزاره.» و صدایش را تا حد صدای بم آهسته‌ی گویل پایین آورد و چهره‌اش را به هم پیچید، انگار که در تمرکز دردناکی به سر می‌برد و روی هوا ادای نوشتن در آورد. من... ن با ی... شِکل... کون... عن تر با شم.

همه خندیدند، اما هیچ کس شدیدتر از لونا لاوگود نخندید. او جیغ شادمانه‌ای سر داد که باعث شد هدویگ از خواب بپرد و با اوقات تلخی بال‌هایش را به هم بزند. کچ‌پا جیغی زد و به سمت بار و بنه خیز برداشت. لونا آن قدر شدید خندید که مجله‌اش از دستش بیرون لغزید و از روی پاهایش سر خورد و کف کوبه افتاد.

«خنه‌دار بود!»

همان طور که برای نفس کشیدن تلاش می‌کرد، چشم‌های قلمبه‌اش که با اشک خیس شده بود به رون خیره مانده بود. رون که کاملاً مبهوت شده بود به بقیه نگاه کرد. آن‌ها حالا داشتند به حالت چهره‌ی رون و خنده‌ی کشار مسخره‌ی لونا لاوگود می‌خندیدند. لونا داشت به سمت عقب و جلو تاب می‌خورد و پهلوهایش را چنگ زده بود.

رون به او اخم کرد و گفت: «داری مسخره می‌کنی؟»

او در حالی که نفسش بند آمده بود و پهلوهایش را در دست گرفته بود گفت: «کون... عنتر...»

همه به جز هری داشتند به لونا نگاه می‌کردند. هری به مجله که روی زمین افتاده بود نگاه کرد و در آن چیزی دید که باعث شد به سمت آن شیرجه برود. وقتی مجله سر و ته بود، تشخیص آن مشکل بود، اما حالا هری متوجه شده بود که طرح جلد، کاریکاتور ناشیانه‌ای از کورنلیوس فاج است. هری او را فقط به خاطر کلاه لبه‌دار سبز لیمویی‌ش شناخت. یکی از دست‌های فاج به کیسه‌ای از طلا چنگ زده بود و دست دیگر دور گلوی یک گابلین حلقه شده بود. عنوان کاریکاتور این بود: فاج برای به دست آوردن گرینگوتز تا کجا خواهد رفت؟

زیر آن عناوین سایر مقالات مجله نوشته شده بود:

فساد در لیگ کویدیچ: گردبادها چطور بالا می‌آیند  
بازگویی اسرار الفبای باستانی<sup>۱۴۹</sup>

<sup>149</sup> Ancient Runes این نام یکی از درس‌های بچه‌ها در هاگوارتز بود که در ترجمه‌هایی که من دیدم، به «وردهای باستانی» ترجمه شده بود، اما در دایره‌المعارف انکارتا ذیل عبارت Runes به این توضیحات برخورد کردم: Runes الفبای قبایل ژرمنی باستان بوده است و نبشته‌های خطی Runes در سرتاسر اروپای غربی به خصوص در بریتانیا و اسکانندیناوی به وفور یافت می‌شود. قدیمی‌ترین آثار این خط مربوط به میانه‌ی سده‌ی سوم میلادی است و این خط دست کم تا قرن هفدهم که گاه در سوئد استفاده می‌شد. در این متن هم مشاهده می‌شود که منظور نویسنده از Ancient Runes عیناً همین معنا بوده است.



سیریوس بلک: تبه‌کار یا قربانی؟

هری مشتاقانه از لونا پرسید: «میتونم یه نگاه به این بندازم؟»

او در حالی که هنوز به خاطر خنده‌اش نفسش سر جایش نیامده بود و به رون زل زده بود سر تکان داد.

هری مجله را باز کرد و فهرست را از نظر گذراند. تا این لحظه کاملاً مجله‌ای را که کینگزلی به آقای ویزلی داده بود تا به سیریوس بدهد فراموش کرده بود. آن مجله باید همین شماره از مجله‌ی سفسطه‌باز بوده باشد.

او شماره‌ی صفحه را پیدا کرد و با هیجان تا آن صفحه ورق زد.

این مقاله هم مصور بود. کاریکاتور ناشیانه‌ای داشت و اگر نوشته بود که این کاریکاتور سیریوس است، هری نمی‌فهمید که منظور کاریکاتوریست کشیدن سیریوس بوده است. سیریوس روی انبوهی از استخوان‌های انسان ایستاده بود و چوبدستیش در دستش بود. عنوان مقاله می‌گفت:

آیا سیریوس آن طور که ترسیم شده است، سیاه است؟<sup>۱۵۰</sup>  
انبوه‌کش بدنام یا خواننده‌ی محبوب بی‌گناه؟

هری مجبور شد چند بار اولین جمله را بخواند تا متقاعد شود دچار سوء تفاهم نشده است. از کی تا حالا سیریوس یک خواننده‌ی محبوب بود؟

چهارده سال است که اعتقاد بر این است که سیریوس بلک قاتل دوازده مشنگ بی‌گناه و یک جادوگر است. گریز متهوران‌هی او از آزکابان در دو سال پیش، به بزرگ‌ترین گریز و تعقیبی که وزارت سحر و جادو به آن دست زده است منتهی شده است. هیچ یک از ما تا کنون نپرسیده است که آیا او مستحق دستگیری مجدد و تسلیم به دیوانه‌سازها است.

**اما آیا او واقعاً مستحق چنین چیزی است؟**

شواهد حیرت‌انگیزی اخیراً مطرح شده است که سیریوس بلک احتمالاً در قتل‌عامی که به خاطر آن به آزکابان فرستاده شد نقشی نداشته است. در حقیقت، دوریس پرکیس<sup>۱۵۱</sup>، ساکن لیتل نورتون<sup>۱۵۲</sup>، آکانتیا وی<sup>۱۵۳</sup>، شماره‌ی هیجده، خاطر نشان می‌کند که احتمالاً بلک در آن لحظه حتی در صحنه‌ی جنایت هم حضور نداشته است.

خانم پرکیس می‌گوید: «آن چه مردم درک نمی‌کنند این است که سیریوس یک اسم مستعار است. مردی که مردم به نام سیریوس بلک می‌شناسند حقیقتاً استابی بوردمن<sup>۱۵۴</sup> نام دارد که تک‌خوان گروه موسیقی محبوب هاب‌گابلینز<sup>۱۵۵</sup> است. او حدوداً پانزده سال پیش، پس از این که در یک کنسرت در تالار کلیسای لیتل نورتون شلغمی به گوشش برخورد کرد از زندگی اجتماعی کناره گرفت. من درست در همان لحظه‌ای که عکسش را در روزنامه دیدم او را شناختم. اما امکان ندارد استابی مرتکب آن جنایات شده باشد، زیرا در روز مذکور من و او داشتیم از یک شام رومانتیک زیر نور شمع لذت می‌بردیم. من این موضوع را به وزیر سحر و جادو گوشزد کرده‌ام و از انتظار دارم استابی، مشهور به سیریوس، همین روزها به طور کامل اعاده‌ی حیثیت شود.»

150 SIRIUS – BLACK AS HE'S PAINTED?

151 Doris Purkiss

152 Little Norton

153 Acanthia Way

154 Stubby Boardman

155 The Hobgoblins

هری مقاله را تمام کرد و با ناباوری به صفحه نگاه کرد. فکر کرد شاید یک شوخی باشد، شاید این مجله از این قبیل مطالب مسخره زیاد چاپ می‌کرد. او چند صفحه‌ای به عقب ورق زد و مطلب مربوط به فاج را پیدا کرد.

کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو، از پذیرفتن این که او پنج سال پیش که به سمت وزارت انتخاب شد، برای تحت سلطه گرفتن بانک جادوگری، گرینگوترز، نقشه‌هایی داشته است سر باز زد. فاج همیشه مصرانه اظهار کرده است که چیزی بیش از همکاری صمیمانه با محافظان طلايمان نمی‌خواهد.

اما آیا این طور است؟

منابع نزدیک به وزیر اخیراً فاش کرده‌اند که محبوب‌ترین آرزوی فاج به چنگ آوردن کنترل ذخایر طلای گابلین‌ها است و او برای دسترسی به این آرزو از به کار بردن قوه‌ی قهریه روگردان نیست — اگر لازم باشد.

یک منبع متصل به وزارت اظهار داشت: «البته این اولین بار نیست. کورنلیوس گابلین‌کش فاج، نامی است که دوستانش او را با آن صدا می‌زنند. اگر حرف‌هایش را زمانی که گمان می‌کند کسی نمی‌شنود، بشنوید، خواهید دانست که او همواره درباره‌ی گابلین‌هایی که کشته است صحبت می‌کند. او آنها را غرق کرده است، از ساختمان‌ها پرتاب کرده است، مسموم کرده است و آنها را لابه‌لای نان پخته است...»

او دیگر نخواند. فاج معایب زیادی داشت، اما هری تصور این را که او دستور پختن گابلین‌ها، لابه‌لای نان‌ها را صادر کرده باشد دشوار یافت. بقیه‌ی مجله را ورق زد. هر چند صفحه مکشی می‌کرد و می‌خواند. اتهامی به این که تاتشیل تورنادوز<sup>۱۵۶</sup> لیگ کویدیچ را با ترکیبی از رشوه، دستکاری غیر قانونی جارو و شکنجه می‌برند. مصاحبه‌ای با جادوگری که ادعا می‌کرد با یک پاک‌جاروی شش تا ماه پرواز کرده است و برای اثبات ادعایش کیسه‌ای قورباغه‌ی ماه نشین با خود آورده است، مقاله‌ای در مورد الفبای باستانی که بلاخره توضیح می‌داد چرا لونا سفسطه‌باز را سر و ته می‌خواند. به گفته‌ی مجله، اگر الفبای باستانی را سر و ته قرار می‌دادید، وردی آشکار می‌شد که گوش دشمن را به نارنگی تبدیل می‌کرد. در حقیقت، در مقایسه با سایر مطالب سفسطه‌باز، ادعای این که سیریوس احتمالاً تک‌خوان گروه هاب‌گابلینز است بسیار عاقلانه بود.

هری مجله را بست. رون گفت: «چیز جالبی اون تو بود؟»

هرمایونی قبل از این که هری بتواند پاسخی بدهد با لحن تند و تیزی گفت: «البته که نه. سفسطه‌باز آشغال. همه اینو میدونن.»

لونا گفت: «بخشید.» صدایش ناگهان کیفیت رویاگونه‌اش را از دست داده بود. «پدرم سردبیرشه.»

هرمایونی گفت: «من... ا...» دستپاچه شده بود. «خوب... البته چیزی جالب... منظورم اینه که... کاملاً...»

لونا به سردی گفت: «لطفاً پشش بده. متشکرم.» به جلو خم شد و آن را از دستان هری بیرون کشید. تند تند آن را تا صفحه‌ی پنجاه و هفت ورق زد، سر و تهش کرد و پشت آن پنهان شد. درست در همین لحظه در کوبه برای بار سوم باز شد.

هری سرش را بالا آورد. او انتظار چنین چیزی را داشت. دیگر دیدن دراگو ملفوی که بین دو نوچه‌اش، کراب و گویل، به او پوزخند می‌زد منظره‌ی جالبی نبود.

قبل از این که ملفوی بتواند دهانش را باز کند هری با لحن طلبکارانه‌ای گفت: «چیه؟»

ملفوی با لحن کشداری گفت: «پاتر. مواظب رفتارت باش، وگرنه بهت حبس میدم.» موهای لخت بلوند و چانه‌ی نوک‌تیزش درست مثل پدرش بود. «می‌دونی، من بر خلاف تو ارشد شدم، که معنی‌ش اینه که من بر خلاف تو قدرت اینو دارم که تنبیه بدم.»

هری گفت: «آره، ولی تو بر خلاف من یه احمقی. پس بزن به چاک و تنهامون بذار.»

رون، هرمایونی، جینی و نویل خندیدند. چینی به لب ملفوی افتاد.

پرسید: «پاتر، بگو ببینم از این که زیر دست ویزلی هستی چه احساسی داری؟»

هرمایونی به تندى گفت: «خفه شو ملفوی.»

ملفوی پوزخند زنان گفت: «ظاهراً روی نقطه‌ی حساسی انگشت گذاشتم. خوب. پاتر. مواظب خودت باش، چون من مثل سگ دنبالت بو می‌کشم که ببینم کی پاتو از خط بیرون میداری.»

هرمایونی از جایش بلند شد و گفت: «برو بیرون!»

ملفوی خنده‌ی خفه‌ای سر داد، نگاه بدخواهانه‌ای به هری انداخت و رفت. کراب و گویل تالاپ تالاپ به دنبالش به راه افتادند. هرمایونی در کوچه را پشت سر آن‌ها به هم کوبید و برگشت و به هری نگاه کرد. هری ناگهان متوجه شد که هرمایونی هم نکته‌ای که در حرف آخر ملفوی بوده است را گرفته است و به خاطر آن وحشت کرده است.

رون که به وضوح متوجه چیزی نشده بود گفت: «یه قورباغه‌ی دیگه برام بنداز.»

هری نمی‌توانست جلوی نویل و لونا آزادانه صحبت کند. او و هرمایونی نگاه‌های نگران دیگری با هم رد و بدل کردند. سپس از پنجره به بیرون خیره شد.

هری فکر می‌کرد آمدن سیریوس با او به ایستگاه فقط یک تفریح است، اما حالا ناگهان این کار اگر نه خطر صرف، حداقل احمقانه به نظر می‌رسید... حق با هرمایونی بود... سیریوس نباید می‌آمد. اگر آقای ملفوی متوجه سگ سیاه شده بود و به دراگو گفت بود چه؟ اگر او استنتاج کرده باشد که ویزلی‌ها، لوبین، تانکس و مودی مخفی‌گاه سیریوس را می‌شناختند چه؟ یا این که ملفوی تصادفاً از عبارت مثل سگ استفاده کرده است؟

در همان حین که به سمت شمال پیش می‌رفتند، هوا هم‌چنان متغیر بود. باران با دودلی روی شیشه‌ها می‌پاشید و آفتاب پیش از این که دوباره پشت ابرها پنهان شود، حضور کم‌رمی از خود به

نمایش می‌گذاشت. زمانی که هوا تاریک شد و لامپ‌های داخل واگن روشن شدند، لونا سفسطه‌باز را لوله کرد و با دقت آن را در کیفش گذاشت و به جای آن، شروع به زل زدن به تک تک افراد داخل کوپه کرد.

هری پیشنهادش را به شیشه‌ی پنجره چسبانده بود و سعی می‌کرد هاگوارتز را ببیند، اما آن شب شبی بی‌مہتاب بود و پنجره‌ی باران خورده‌ی قطار کثیف بود.

هرمایونی بلاخره گفت: «بهتره دیگه لباسامونو عوض کنیم.» همه‌ی آن‌ها با بدبختی صندوق‌هایشان را باز کردند و ردهای مدرسه‌شان را بیرون کشیدند. هرمایونی و رون نشان‌های ارشدیشان را به سینه‌ی ردایشان سنجاق کردند. هری متوجه رون شد که داشت انعکاسش را در پنجره‌ی سیاه بررسی می‌کرد.

بلاخره قطار از سرعتش کاست و آن‌ها همان همه‌می همیشگی جنب و جوش افراد برای برداشتن وسایل و حیوان‌ها و آماده شدن برای پیاده شدن را شنیدند. چون رون و هرمایونی بایستی بر پیاده شدن نظارت می‌کردند، آن‌ها دوباره از واگن ناپدید شدند و مراقبت از خرچال و کچپا را به هری و دیگران سپردند.

لونا به هری گفت: «اگه بخوای اون جغد رو میارم.» نویل ترهور را با دقت در جیب بغلش گذاشت.

هری گفت: «اوه...!... متشکرم.» قفس را به دست او داد و قفس هدویگ را در بغلش گرفت.

آن‌ها با فشار از کوپه خارج شدند و گزش هوای سرد شبانه را روی صورتشان احساس کردند سپس به جمعیت داخل راهرو پیوستند و به آرامی به سمت درها حرکت کردند. هری بوی درختان کاج را که دو طرف مسیر کنار دریاچه کاشته شده بودند حس می‌کرد. او روی سکو پا گذاشت و به اطراف نگاه کرد و منتظر شنیدن صدای آشنای «کلاس اولیا آیینور، کلاس اولیا آیینور» شد.

اما آن صدای آشنا را نشنید. به جای آن، صدایی کاملاً متفاوت را شنید. صدای زنانه‌ی بشاشی می‌گفت: «کلاس اولی‌ها لطفاً این جا صف بیاستند. همه‌ی کلاس اولی‌ها لطفاً بیان پیش من.»

فانوسی تاب خوران به سمت هری آمد و هری در نور آن گونه‌های برجسته و موهای کوتاه پروفوسور گرابلی‌پلنک<sup>۱۵۷</sup>، ساحره‌ای را که سال گذشته مدتی در درس مراقبت از جانوران جادویی جای هاگرید را گرفته بود دید.

هری با صدای بلند گفت: «هاگرید کجاست؟»

جینی گفت: «نمی‌دونم، اما بهتره از سر راه بریم کنار. جلوی درو گرفتیم.»

«اوه، آره.»

هری و جینی وقتی در طول سکو به راه افتادند و جمعیت آن‌ها را از هم جدا کرد. همان طور که جمعیت هری را هل می‌داد، با چشمانش در تاریکی به دنبال هاگرید می‌گشت. او باید این‌جا باشد. هری مطمئن بود... دیدن هاگرید یکی از چیزهایی بود که خیلی انتظارش را می‌کشید. اما اثری از هاگرید نبود. هری به خودش گفت: «اون نمیتونه رفته باشه.» در همان حال لابه‌لای جمعیت از در خروجی ایستگاه به سمت جاده رفت. حتماً سرما خورده یا یه همچین چیزی...

به دنبال رون و هرمایونی به اطراف نگاه کرد. می‌خواست بداند آن‌ها درباره‌ی پیدا شدن دوباره‌ی سر و کله‌ی پروفیسور گرابلی‌پلنک چه فکر می‌کنند. اما هیچ کدام از آن‌ها دور و بر او نبودند. او اجازه داد که جمعیت او را به جلو و به سمت جاده‌ی باران خورده‌ی بیرون ایستگاه هاگزمید هل دهد.

هری حدود صد کالسکه‌ی بدون اسب را که همیشه دانش‌آموزان بالاتر از سال اول را به قلعه می‌بردند دید. نگاه گذرای به آن‌ها انداخت. سپس سرش را چرخاند تا باز هم دنبال رون و هرمایونی بگردد. سپس خشکش زد و با ناباوری دوباره نگاهش را به کالسکه‌ها برگرداند.

کالسکه‌ها دیگر بدون اسب نبودند. موجوداتی بین میله‌های کالسکه‌ها ایستاده بودند. اگر مجبور می‌شد برای آن‌ها اسمی انتخاب کند، آن‌ها را اسب می‌نامید، هر چند حالتی خرنده‌وار در آن‌ها بود. آن‌ها کاملاً بدون گوشت بودند. پوشش‌های سیاهشان روی اسکلتشان که تک‌تک استخوان‌هایش دیده می‌شد باد می‌خورد. کله‌هایشان اژدهاوار بود و چشمان بدون مردمکشان سفید و خیره بود. از پهلوهایشان، بال‌هایی سبز شده بود. بال‌ها بزرگ، سیاه و چرم مانند بودند و انگار متعلق به خفاش‌های عظیم‌الجثه‌ای بودند. جانوران که ساکت و آرام در تاریکی ایستاده بودند، شوم و شیطانی به نظر می‌رسیدند. هری تعجب می‌کرد که چرا کالسکه‌ها که کاملاً می‌توانستند خود به خود حرکت کنند قرار بود توسط این اسب‌های هولناک کشیده شوند.

صدای رون درست پشت سر هری گفت: «خر کجاست؟»

هری به تندی برگشت و گفت: «اون دختره لونا داشت میاوردش.» مشتاق بود هر چه زودتر در مورد هاگرید صحبت کند. «فکر می‌کنی...»

رون گفت: «هاگرید کجاست؟ نمی‌دونم. نگران به نظر می‌رسید. خدا کنه حالش خوب باشه...»

در فاصله‌ی کوتاهی آن‌سوتر، دراگو ملفوی در میان عده‌ای نوچه از جمله کراب، گویل و پنسی پارکینسون داشت یک بچه‌ی کم‌روی کلاس دومی را از سر راه کنار می‌زد تا او و دوستانش بتوانند برای خود جا بگیرند. چند ثانیه بعد هرمایونی نفس زنان در میان جمعیت ظاهر شد.

«ملفوی با یه سال اولی رفتار حال به هم زنی داشت. قسم می خورم که کارشو گزارش می کنم. اون همش سه دقیقه‌ست که نشونشو گرفته و داره ازش برای بیشتر زورگویی کردن سوء استفاده می کنه... کچپا کجاست؟»

هری گفت: «دست جینیه. اوناهاش. اونجاست.»

جینی از میان جمعیت ظاهر شد و کچپا را که عصبانی بود محکم گرفته بود.

هرمایونی جینی را از شر گربه خلاص کرد و گفت: «متشکرم. بیاین. بیاین قبل از این که کالسکه‌ها پر بشن یکی برای خودمون پیدا کنیم...»

هرمایونی به سمت نزدیک‌ترین کالسکه‌ی خالی به راه افتاد. رون گفت: «من هنوز خر رو پیدا نکردم.» هری پشت سر رون ماند.

هری از رون پرسید: «فکر می کنی اونا چین؟» و با سرش به سمت اسب‌های هولناک که دانش‌آموزان از کنارشان می گذشتند اشاره کرد.

«چیا؟»

«اون اسبا...»

لونا در حالی که قفس خرچال را در بغل گرفته بود ظاهر شد. جغد کوچک مثل همیشه داشت با هیجان سر و صدا می کرد.

او گفت: «بفرمایین. جغد کوچولوی بامزه‌ایه، نه؟»

رون با خشونت گفت: «ا... آره، اون خوبه. خوب، بیاین دیگه. بیاین سوار شیم. هری، تو چی داشتی می گفتی؟»

هری همان‌طور که با لونا و رون به سمت کالسکه‌ای که هرمایونی و جینی در آن نشسته بودند راه افتاده بود گفت: «می گفتم اون حیونای شکل اسب چین؟»

«حیونای شکل اسب؟»

هری با بی‌قراری گفت: «اون حیونای شکل اسب که کالسکه‌ها رو می کشن!» آن‌ها از نزدیک‌ترین حیوان فقط یک متر فاصله داشتند و حیوان داشت با چشم‌های تهی آن‌ها را تماشا می کرد. رون با حیرت به هری نگاه کرد.

«از چی داری حرف میزنی؟»

«من دارم در مورد... ببین!»

هری بازوی رون را چنگ زد و او را حرکت داد تا با اسب بالدار چهره به چهره شود. رون ثانی‌ای به آن نگاه کرد و برگشت و دوباره به هری نگاه کرد.

«من باید چی ببینم؟»

«اونجا... بین میله‌ها، به کالسکه بسته شده... اون درست روبروته...»

اما رون همچنان مات و مبهوت به نظر می‌رسید. فکر عجیبی از ذهن هری گذشت.

«نمیتونی... نمی‌تونی ببینیشون؟»

«چی رو ببینم؟»

«نمی‌تونی ببینی چی داره کالسکه‌ها رو می‌کشه؟»

رون کاملاً ترسیده بود.

«حالت خوبه هری؟»

«من... آره...»

هری در حیرت فرو رفته بود. اسب درست در برابر آن‌ها بود و در میان نور ضعیف پنجره‌های ایستگاه برق می‌زد. در هوای سرد شب، از سوراخ‌های بینش بخار بیرون می‌زد. رون اصلاً نمی‌توانست آن‌ها را ببیند، مگر این که داشت شوخی می‌کرد — که البته شوخی بی‌مزه‌ای بود.

رون با تردید گفت: «پس بریم تو؟» طوری به هری نگاه می‌کرد که انگار نگرانش بود.

هری گفت: «آره. آره. بریم.»

وقتی رون پا به فضای تاریک داخل کالسکه گذاشت، صدای وهم‌آلودی از کنار هری گفت: «چیزی نیست. به سرت نزنه. منم اونا رو میبینم.»

هری ناامیدانه گفت: «میبینیشون؟» به سمت لونا برگشت. او انعکاس تصویر اسب‌های خفاش‌بال را در چشم‌های درشت نقره‌ای او می‌دید.

لونا گفت: «اوه، آره. از همون روز اولی که اومدم میدیدمشون. اونا همیشه کالسکه‌ها رو می‌کشیدن. نگران نباش. عقلت به اندازه‌ی من سر جاشه.»

در حالی که لبخند خفیفی می‌زد، پشت سر رون وارد فضای نمود داخل کالسکه شد. هری که متقاعد نشده بود، پشت سر او بالا رفت.



## آواز جدید کلاه گروه‌بندی

هری نمی‌خواست به دیگران بگوید که او و لونا در توهم یکسانی با هم شریک بودند — البته اگر آن چه می‌دید توهم بود؛ پس وقتی داخل کالسکه نشست و در آن را به هم کوبید، دیگر چیزی در مورد اسب‌ها نگفت. با این وجود نمی‌توانست چشم از طرح ضد نور اسب‌ها که در آن سوی پنجره حرکت می‌کردند بردارد. جینی گفت: «همه اون زنه، گرابلی پلنک رو دیدن؟ دوباره این جا چیکار می‌کنه؟ هاگرید که نرفته، مگه نه؟»

لونا گفت: «اگه رفته باشه که من خیلی خوشحال میشم. اون اصلاً معلم خوبی نیست. نه؟»

هری، رون و جینی با عصبانیت گفتند: «چرا! هست.»

هری به هرمایونی خیره شد. هرمایونی گلویش را صاف کرد و به سرعت گفت: «ام... بله، اون خیلی خوبه.»

لونا بدون این که تحت تاثیر قرار گرفته باشد گفت: «خوب، ما ریون کلابیا فکر می‌کنیم اون یه جوکه.» چرخ‌های کالسکه غرغری کردند و به راه افتادند. رون غرید: «پس حس شوخ طبعی گندی دارین.»

لونا که به نظر نمی‌رسید از بی‌ادبی رون ناراحت شده باشد، در عوض مدتی رون را تماشا کرد، انگار که رون یک برنامه‌ی ملایم و جالب تلویزیون باشد.

کاروان کالسکه‌ها تلق‌تلق کنان و تکان تکان خوران در جاده پیش می‌رفت.

از میان ستون‌های سنگی دو طرف دروازه‌ی مدرسه که رویشان گرازهای بال‌دار قرار داشت گذشتند. هری به جلو خم شد تا ببیند آیا چراغی در کلبه‌ی هاگرید در حاشیه‌ی جنگل ممنوعه روشن است یا نه. همه جا در تاریکی کامل بود. قلعه‌ی هاگوارتز می‌درخشید. دسته‌ای از برجک‌های سیاه براق در زمینه‌ی آسمان سیاه، این جا و آن جا با درخششی آتشگون شعله‌ور بود.

کالسکه با صدای جیرینگ‌جیرینگی نزدیک پله‌های سنگی منتهی به درهای ورودی چوب بلوط متوقف شد. هری قبل از همه پیاده شد.

دوباره با نگاه، به دنبال پنجره‌ای روشن در اطراف جنگل گشت. اما هیچ نشانه‌ای از حیات، در کلبه‌ی هاگرید به چشم نمی‌خورد. بی‌اختیار، چشمانش را به سمت جانوان اسکلتی عجیب چرخاند. امید نیم‌بندی داشت که وقتی آن جا را نگاه می‌کند آن‌ها دیگر آن جا نباشند. اما جانوان به آرامی در هوای یخ شبانگاهی ایستاده بودند و چشمان سفیدشان برق می‌زد.

هری قبلاً یک بار تجربه‌ی دیدن چیزی را که رون نمی‌توانست ببیند، داشت، اما آن تجربه، دیدن بازتابی در یک آینه بود، چیزی بسیار غیرمادی‌تر از صد جانور قوی که می‌توانستند ناوگانی از کالسکه‌ها را بکشند. اگر حرف لونا را باور می‌کرد، آن‌ها همیشه وجود داشته‌اند و فقط نامرئی بوده‌اند. پس چرا حالا هری ناگهان آن‌ها را می‌دید و رون نمی‌توانست آن‌ها را ببیند؟

رون که کنارش ایستاده بود گفت: «چته؟ نمی‌خواهی ببینی؟»

هری به تندی گفت: «اوه، چرا.» و آن‌ها به جمعیتی که از پله‌های سنگی قلعه بالا می‌رفتند ملحق شدند.

تالار ورودی با مشعل نورانی شده بود و صدای قدم‌های دانش‌آموزان در آن می‌پیچید. دانش‌آموزان از روی کف تالار که با پرچم گروه‌ها منقش شده بود می‌گذشتند تا به درهای دوقلوی سمت راست که به سمت تالار بزرگ باز می‌شد برسند. در آن سوی درهای دوقلو، ضیافت شروع ترم برپا بود.

اطراف چهار میزِ درازِ گروه‌ها در تالار بزرگ، زیر سقف سیاه بی‌ستاره، به تدریج پر می‌شد. سقف درست هم شکل آسمان بود. آسمان به زحمت از میان پنجره‌های بالایی دیده می‌شد. شمع‌های زیادی در فضای بالای میزها شناور بودند و به اشباحِ نقره‌ای پراکنده در اطراف تالار و چهره‌های دانش‌آموزان که مشتاقانه حرف می‌زدند نور می‌پاشیدند. دانش‌آموزان در حال مبادله‌ی اخبار تابستانشان بودند؛ بعضی‌ها با داد و فریاد با دوستانشان در گروه‌های دیگر احوال‌پرسی می‌کردند و آرایش جدید موها و مدل ردهای جدیدشان را برانداز می‌کردند. هری باز متوجه افرادی شد که وقتی از کنارشان می‌گذشت سر در گوش هم فرو می‌بردند و پیچ‌پیچ می‌کردند. دندان‌هایش را به هم فشار داد و تلاش کرد طوری وانمود کند که انگار نه متوجه می‌شود و نه برایش اهمیتی دارد.

لونا با حواس پرتی از آن‌ها جدا شد و به سمت میز ریون کلا رفت. وقتی به میز گریفندور رسیدند، چند هم‌کلاسی سال چهارمی جینی با او احوال‌پرسی کردند. جینی از آن‌ها جدا شد تا با دوستانش بنشیند. هری، رون، هرمایونی و نویل صندلی‌هایی کنار هم در میانه‌ی میز، بین نیک تقریباً سر بریده<sup>۱۵۸</sup>، شیخ گریفندور و پروتی پتیل<sup>۱۵۹</sup> و لوندِر براون<sup>۱۶۰</sup> پیدا کردند. پروتی و لوندِر چنان توخالی و متظاهرانه با هری احوال‌پرسی کردند که برایش شکی نماند که آن دو تا لحظه‌ای پیش داشتند درباره‌ی او حرف می‌زدند. اما او نگران چیزهای مهمتری بود. داشت از روی سر دانش‌آموزان، میز اساتید را که به موازات دیوار بالای تالار قرار داشت نگاه می‌کرد.

«اون نیست.»

رون و هرمایونی هم با دقت میز اساتید را از نظر گذراندند، اما نیازی به این کار نبود. هیگل هاگرید، هر جا که بود او را بلافاصله انگشت‌نما می‌کرد.

رون که قدری عصبی به نظر می‌رسید گفت: «نمی‌تونه رفته باشه.»

هری قرص و محکم گفت: «البته که نرفته.»

هرمایونی با دلواپسی گفت: «فکر نمی‌کنی... اتفاقی براش افتاده باشه؟»

هری بلافاصله گفت: «نه.»

«پس کجاست؟»

سکوت کوتاهی بین آن‌ها حاکم شد. سپس هری خیلی آهسته به طوری که نویل، پروتی و لوندِر نشوند گفت: «شاید هنوز برنگشته. میدونی، همون مأموریتشو میگم. همون کاری که می‌خواست تو تابستون برای دامبلدور بکنه.»

رون که آرام شده بود گفت: «آره، آره. خودشه.» اما هرمایونی لبش را گاز گرفت و در همان حال بالا و پایین میز اساتید را از نظر گذراند، انگار انتظار داشت توضیحی قطعی برای غیبت هاگرید پیدا کند.

ناگهان گفت: «اون کیه؟» و به وسط میز اساتید اشاره کرد.

<sup>158</sup> Nearly Headless Nick

<sup>159</sup> Parvati Patil پروتی، اسمی هندی و به معنای «نجیب» است. نام همسر «شیوا» که یکی از خدایان برجسته‌ی هندوها است نیز پروتی است. از آنجایی که نام خانوادگی این شخصیت هم اسمی هندی است، می‌توان نتیجه گرفت که پروتی و خواهرش پادما - که این کلمه هم هندی است - هندی‌الاصل هستند.

<sup>160</sup> Lavender Brown

چشمان هری به دنبال چشمان او رفت. اول به پروفیسور دامبلدور رسیدند که روی صندلی پشتی بلند طلاییش در وسطِ میزِ درازِ اساتید نشسته بود. ردایی به رنگ ارغوانی تند به تن داشت که رویش ستاره‌های نقره‌ای پخش شده بودند. کلاهی با همان طرح هم به سر داشت. سرِ دامبلدور به سمت زنی که درست کنارش نشسته بود خم شده بود. زن داشت در گوش دامبلدور حرف می‌زد. هری فکر کرد که زن شکل یک عمه‌خانم ترشیده است. خپل بود. موهای فرفری کوتاه قهوه‌ای موشی داشت که دور آن‌ها نوار صورتی وحشتناکی بسته بود که به ژاکت بافتنی صورتیش که روی ردایش پوشیده بود می‌آمد. سپس صورتش را اندکی چرخاند تا از جامش جرعه‌ای بیاشامد. هری با تکانی ناشی از شناختن، چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی وزغ شکل و یک جفت چشم قلمبه‌ی بادکرده را دید.

«این اون زنه، آمبربجه.»

هرمایونی گفت: «کی؟»

«اون توی محاکمه‌ی من بود. برای فاج کار می‌کنه.»

رون پوزخندی زد و گفت: «عجب ژاکت بافتنی قشنگی داره!»

هرمایونی با اخم تکرار کرد: «برای فاج کار میکنه... پس این جا چه غلطی میکنه؟»

«نمی‌دونم...»

هرمایونی با چشمان باریک شده میز اساتید را با دقت نگاه کرد.

زیر لب گفت: «نه... نه، حتماً این طور نیست.»

هری نفهمید که او درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زند؛ اما نپرسید. توجهش به پروفیسور گرابلی پلنک جلب شده بود که همان موقع پشت میز اساتید ظاهر شد. او به سمت انتهای میز رفت و روی صندلی که قاعدتاً بایستی مال هاگ‌رید می‌بود نشست. این به آن معنی بود که دانش‌آموزان کلاس اولی از دریاچه گذشته و به قلعه رسیده‌اند. طبق معمول، چند ثانیه بعد درهای تالار ورودی باز شد و بچه‌های کلاس اولی با قیافه‌های ترسیده، در صفی طولانی و با راهنمایی پروفیسور مک‌گوناگال وارد شدند. پروفیسور مک‌گوناگال چهارپایه‌ای در دست داشت که روی آن یک کلاه قدیمی جادوگری بود. کلاه به شدت وصله پینه شده بود و پارگی گشادی در نزدیکی لبه‌ی وارفته‌ی آن به چشم می‌خورد.

همهمه‌ی زمزمه‌ها در تالار بزرگ به تدریج خاموش شد. دانش‌آموزان کلاس اولی در راستای میز اساتید و روبروی بقیه‌ی دانش‌آموزان صف ایستادند. پروفیسور مک‌گوناگال چارپایه را با دقت در برابر آن‌ها قرار داد و سپس عقب ایستاد.

چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی کلاس اولی‌ها در نور شمع‌ها می‌درخشید. پسر کوچکی در وسط صف می‌لرزید. هری به طور گذرای به خاطر آورد که وقتی آن‌جا، در انتظار آزمون ناشناخته ایستاده بود، چقدر وحشت کرده بود.

تمام مدرسه با نفس‌های حبس شده منتظر بودند. سپس پارگی کنار لبه‌ی کلاه مثل یک دهان باز شد و کلاه گروه‌بندی زیر آواز زد<sup>۱۶۱</sup>:

اون زمونای قدیم،

نو بودم من، نبود اصلاً هاگوارتز

چهار تا جادوگر خوب، چهار تا یار مهربون،

می‌خواستن جدا نشن،

با هم بمونن تا ابد

هدف مشترکی داشتن

می‌خواستن بهترین جادوگرای دنیا رو تربیت کنن،

می‌خواستن دانششونو بدن به دست جوونا

اونا گفتن: ما با هم میسازیم و یاد میدیم.

هیچ کسی فکر نمی‌کرد یه روزی جدا بشن

دوستای به اون خوبی.

به جز ریون کلا و هافلپاف،

دیگه کیا بودن که مثل گریفیندور و اسلیترین با هم دوست باشن؟

پس چرا اوضاع به هم ریخت؟

چرا دوستی به این خوبی از بین رفت؟

من اونجا بودم و همه چیز رو دیدم. میتونم براتون تعریف کنم، قصه‌ی تلخ غم‌انگیز رو.

اسلیترین گفت: «ما فقط به اونایی که از نژاد اصیل هستن درس میدیم.»

ریون کلا گفت: «ما به اونایی که خیلی زرنغن درس میدیم.»

<sup>161</sup> متأسفانه چون در نوشتن متن موزون هیچ گونه سلیقه و مهارتی ندارم، همین متن را به عنوان آواز کلاه گروه‌بندی بپذیرید. مطمئن باشید که متن اصلی هم بیشتر از متن حاضر موزون نبوده است.

گرفیندور گفت: «ما به اونایی که شجاعت به اسمشون سند خورده درس میدیم.»

هافلپاف گفت: «من به همه درس میدم. همه با هم برابرن.»

وقتی اختلافاً رو اومد،

پشت سرش دعوا اومد.

هر کدوم از چهار تا دوست، برای خودش یه گروه درست کرد.

هر کدوم تو گروه خودش، فقط اونایی رو میاورد که دلش میخواست.

مثلاً اسلیترین جادوگرای اصیل آب زیرکاه رو می گرفت. درست مثل خودش.

ریون کلا به اونایی که ذهن تند و تیزی داشتن درس می داد.

شجاع ترین و قوی ترین ها میرفتن پیش گرفیندور.

هافلپاف مهربون هم بقیه رو می گرفت و هرچی بلد بود یادشون می داد.

به این ترتیب گروه ها و بنیان گذارا دوستی رو بین خودشون حفظ کردن.

به این ترتیب هاگوارتز چندین سال با خوشی کار کرد.

اما یواش یواش اختلاف بین ما به وجود اومد. از خطاها و ترسامون تغذیه کرد.

گروه ها که مثل چهار ستون، مدرسه رو سر پا نگه داشته بودن، حالا بر علیه هم بلند شدند و بینشون جدایی افتاد و رفتن دنبال ریاست به بقیه.

زمانی به نظر می رسید که مدرسه خیلی زود به آخرش رسیده.

با دوئل و ستیز و برخورد بین دوستان،

بلاخره یه روز صبح اسلیترین بارشو بست و رفت.

اما با وجود این که بعد از اون، جنگ و ستیز تموم شد، اون با رفتنش دل ما رو شکست.

و هرگز بعد از این که چهار بنیان گذار شدن سه تا، اونجور که قرار بود گروه ها با هم متحد نبودن.

و حالا کلاه گروه بندی این جاست،

شما همتون میدونین چه اتفاقی قراره بیافته:

من شما رو گروه بندی می کنم،

چون من به این خاطر به وجود اومدم.

اما امسال یه کار دیگه هم می کنم.

خوب به آواز من گوش کنین،

با وجود این که مجبورم شما رو بکنم از هم جدا،

میدونم این کار غلطه.

با وجود این که مجبورم انجام بدم وظیفه‌مو، و هر سال شما رو چهار دسته کنم،

هنوز می‌ترسم نکنه گروه‌بندی به اون چیزی که ازش می‌ترسم منجر بشه.

اوه، خطرها رو بشناسین، علامتا رو بخونین،

تاریخ می‌گه که هاگوارتز ما در خطره.

از طرف دشمنای خارجی خطرناک.

شما باید بین خودتون متحد باشین،

وگرنه ما از داخل فرومی‌ریزیم.

بهتون گفتم، بهتون اخطار دادم...

و حالا گروه بندی شروع میشه.

کلاه دوباره بی حرکت شد. صدای تشویق و کف زدن بلند شد، اگر چه تا آن جا که حافظه‌ی هری قد می‌داد، برای اولین بار، لابه‌لای تشویق کردن کلاه گروه‌بندی، پیچ‌پیچ و زمزمه شنیده می‌شد. همه‌ی دانش‌آموزان در تالار بزرگ داشتند با اطرافیان‌شان تبادل نظر می‌کردند و هری که همراه بقیه در حال دست زدن بود، به خوبی می‌دانست که در مورد چه چیزی حرف می‌زدند.

رون که ابروهایش بالا رفته بود گفت: «امسال یه ذره عوض شده بود، نه؟»

هری گفت: «دقیقاً.»

کلاه گروه‌بندی همیشه خودش را به توصیف کردن صفت‌هایی که هر یک از گروه‌های هاگوارتز می‌طلبیدند و نقش خودش در گروه‌بندی محدود می‌کرد. هری به یاد نمی‌آورد که کلاه به مدرسه پند داده باشد.

هرمایونی که اندکی عصبی به نظر می‌رسید گفت: «نمی‌دونم آیا قبل از اینم شده که اخطار بده؟»

نیک تقریباً سر بریده گفت: «بله، در واقع...» و از میان نویل به سمت هرمایونی خم شد. (نویل چینی به صورتش انداخت؛ این که یک شیخ از میان آدم خم شود احساس ناخوشایندی داشت.) «کلاه اینو افتخار خودش می‌دونه که هر وقت احساس خطر کنه...»



پروفسور مک‌گوناگال که منتظر بود فهرست اسامی سال اولی‌ها را بخواند چنان به دانش‌آموزان در حال پیچ‌نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست با نگاهش آن‌ها را بسوزاند. نیک تقریباً سر بریده که می‌خواست ببیند چه می‌شود، انگشتش را به علامت سکوت روی لبش گذاشت و دوباره صاف نشست. همه‌ها ناگهان قطع شد. پروفسور مک‌گوناگال با نگاهی اخم‌آلود دوباره هر چهار میز را از نظر گذراند. سپس چشمانش را پایین آورد و به کاغذ پوستی درازی که در دستش بود نگاه کرد. او اولین نام را خواند.

«آبرکرومبی، یوان»<sup>۱۶۲</sup>

پسر بچه‌ی وحشت‌زده‌ای که هری قبلاً متوجه‌ش شده بود تلوتلوخوران جلو آمد و کلاه را روی سرش گذاشت. فقط گوش‌های بزرگش بودند که نگذاشتند کلاه تا گردنش پایین بیاید. کلاه لحظه‌ای فکر کرد، سپس شکاف نزدیک لب‌هاش باز شد و فریاد زد:

«گریفیندور!»

هری و بقیه‌ی گریفیندوری‌ها محکم دست زدند. یوان آبرکرومبی تلوتلو خوران به سمت میز آن‌ها آمد و نشست. قیافه‌اش طوری بود که انگار می‌خواست زمین دهن باز کند و دیگر چشم کسی به او نیفتد.

اندک اندک صف دراز سال‌اولی‌ها کوتاه شد. در مک‌های بین اسم‌ها و تصمیم کلاه گروه‌بندی، هری صدای قار و قور بلند شکم رون را می‌شنید. بالاخره، «زلر، رز»<sup>۱۶۳</sup> در هافلپاف دسته بندی شد و پروفسور مک‌گوناگال کلاه و چارپایه را برداشت و آن‌ها را برد. پروفسور دامبلدور ایستاد.

با وجود تمام دلگیری‌هایی که هری نسبت به مدیر داشت، به گونه‌ای با دیدن دامبلدور که در برابر همه ایستاده بود احساس آرامش کرد. با غیبت هاگرید و حضور اسب‌های اژدهاوار، احساس می‌کرد که بازگشتش به هاگوارتز که آن قدر انتظارش را می‌کشید، پر از چیزهای غیر منتظره، مثل نتهای فالش<sup>۱۶۴</sup> در یک آواز آشنا، بود. اما بالاخره ایستادن مدیر برای خوش‌آمدگویی به آن‌ها، پیش از شروع شام شروع ترم، همان‌طور بود که انتظار می‌رفت باشد.

دامبلدور با صدای اوج گیرنده‌ای گفت: «تازه واردها، خوش آمدید. قدیمی‌ها، دوباره خوش آمدید. سخنرانی وقتی داره که الان نیست. نوش جان!»

<sup>162</sup> Abercrombie, Euan

<sup>163</sup> Zeller, Rose

<sup>164</sup> نت خارج از کوک

خنده‌ی قدرشناسانه و هیاهوی تشویق برخاست. دامبلدور به آرامی نشست و ریش بلندش را روی شانه‌اش انداخت تا آن را از سر راه بشقابش دور کند؛ زیرا غذا ناگهان ظاهر شده بود. پنج میزِ دراز با برش‌های گوشت، کلوچه‌ها، ظروف سبزیجات، نان‌ها، سس و بطری‌های آب‌کدو انباشته شدند.

رون با غرشی از سر اشتیاق گفت: «چه عالی!» سپس نزدیک‌ترین ظرف برش‌های گوشت را برداشت و بشقابش را پر کرد. نیک تقریباً سر بریده با حسرت به او نگاه می‌کرد.

هرمایونی از شبخ پرسید: «قبل از گروه بندی در مورد هشدارهای کلاه چی داشتین می‌گفتین؟»

نیک از این که دلیلی پیدا کرده بود که رویش را از رون که داشت با ولع بی‌ادبانه‌ای سبب‌زمینی سرخ کرده می‌خورد برگرداند خوشحال بود. «اوه، بله، من قبلاً چند باری شنیده‌م که کلاه هشدار بده. هشدارش همیشه موقعی بوده که احساس می‌کرده مدرسه در خطر. همیشه هم نصیحتش یه چیزه: با هم باشید، از درون محکم باشید.»

رون گفت: «اَ قُلَاثَه، وز هه‌و میه‌ومه بهمه‌ئه مهه آهه؟»

دهان رون چنان پر بود که هری فکر کرد این که توانسته است صدایی از خودش در بی‌آورد موفقیت بزرگی بوده است.

نیک تقریباً سر بریده مودبانه گفت: «معذرت می‌خوام؟» هرمایونی چندی‌ش شده بود. رون قورت بزرگی داد و گفت: «چطور یه کلاه میتونه بفهمه که مدرسه در خطر؟»

نیک تقریباً سر بریده گفت: «تصوری ندارم، البته اون تو دفتر دامبلدور زندگی می‌کنه، پس به جرات میشه گفت که اخبارشو از اونجا به دست میاره.»

هری در حالی که داشت میز اسلیرترین، جایی که ملفوی معرکه گرفته بود را نگاه می‌کرد گفت: «اون میخواد همه‌ی گروه‌ها با هم دوست باشن؟ امکان نداره.»

نیک سرزنش‌کنان گفت: «خوب، دیگه نباید این طوری رفتار کنین. همکاری صلح‌آمیز. این کلیده. ما اشباح با وجود این که به گروه‌های مختلف تعلق داریم، بینمون روابط دوستی برقراره. علیرغم رقابت بین گریفیندور و اسلیرترین، من اصلاً خوابشم نمی‌بینم که با بارون خون‌آلود<sup>۱۶۵</sup> جر و بحث کنم.»

رون گفت: «خوب معلومه، چون تو ازش میترسی.»

به نیک تقریباً سر بریده برخورد.

«وحشت زده؟ من، سر نیکلا دو میمسی پورپینگتون<sup>۱۶۶</sup> هرگز در زندگی‌م به ننگ بزدلی آلوده نشده‌ام، به همین خون اشرافی که در رگ‌هایم جریان دارد...»

<sup>165</sup> Bloody Baron

رون گفت: «کدوم خون؟ یعنی تو هنوز خون داری؟...»

نیک تقریباً سر بریده که آزرده شده بود و سرش داشت به طرز شومی روی گردن نیمه بریده اش می لرزید گفت: «این یه تکیه کلامه! من فکر می کنم هنوز اجازه دارم از به کار بردن هر کلمه ای که دلم بخواد لذت ببرم، هر چند که لذت خوردن و آشامیدن از من منع شده! البته من دیگه کاملاً به دانش آموزانی که مرگ منو به مسخره میگیرن عادت کردم. بهت اطمینان می دم!»

هرمایونی که نگاه خشمگینی به سمت رون می کرد گفت: «نیک، اون تو رو مسخره نمی کرد.»

متاسفانه دهان رون دوباره تا سرحد ترکیدن پر شده بود و فقط توانست بگوید: «نود ایدون ناهاه سی.» نیک که ظاهراً این را یک عذرخواهی مناسب تشخیص نداده بود به هوا بلند شد، کلاه پردازش را مرتب کرد، به سمت انتهای دیگر میز پرواز کرد و بین برادران کریوی، کالین و دنیس<sup>۱۶۷</sup>، فرود آمد.

هرمایونی غرید: «دستت درد نکنه رون.»

رون که بالاخره موفق شده بود لقمه اش را قورت دهد با اوقات تلخی گفت: «چی؟ حق ندارم یه سوال کوچیک بپرسم؟»

هرمایونی با آزرده گی گفت: «خیله خوب، ولش کن.» و هر دو بقیه ی شام را در سکوت عبوسانه ای خوردند.

هری آنقدر با مشاجره های آنها آشنا بود که به خودش زحمت آشتی دادنشان را نداد. او فکر می کرد اگر خوراک استیک و قلوه<sup>۱۶۸</sup> و سپس تریکل تارت<sup>۱۶۹</sup> مورد علاقه اش را بخورد، استفاده ی بهتری از زمان کرده است.

وقتی همه ی دانش آموزان خوردنشان را تمام کردند و سطح همه مهمه ی داخل تالار شروع به بالا خزیدن کرد، دامبلدور دوباره ایستاد. گفتگوها بلافاصله متوقف شد و همه سرشان را به سمت مدیر برگرداندند. هری به طرز خوشایندی احساس خواب آلودگی می کرد. تخت خواب پرده دار گرم و نرمش، جایی در آن بالاها منتظرش بود.

«خوب، حالا که داریم یه شام عالی دیگه رو هضم می کنیم، ازتون خواهش می کنم چند لحظه ای به حرفای من به عنوان یادآوری های شروع ترم توجه کنین. سال اولی ها باید بدونن که جنگل برای

<sup>166</sup> Sir Nicholas de Mimsy-Porpington

<sup>167</sup> Creevey, Colin and Dennis

<sup>168</sup> Steak And Kidney Pie

<sup>169</sup> Treacle Tart

دانش‌آموزان خارج از محدوده‌ست — چند تایی از دانش‌آموزان قدیمی‌تر ما دیگه باید تا حالا اینو فهمیده باشن.» هری، رون و هرمایونی به هم پوزخند زدند.

«آقای فیلچ<sup>۱۷۰</sup>، سرایدار، از من خواسته که — به قول خودش — برای چهارصد و شست و دومین بار به شما یادآوری کنم که جادوگری توی راهروها و اوقات بین کلاسا ممنوعه. همین طور تعدادی کارای دیگه هم ممنوعه که آقای فیلچ لیست مفصلش رو به در دفترش نصب کرده.»

«امسال ما دو تا تغییر در گروه آموزشی داشتیم. خیلی خوشحالیم به پروفیسور گرابلی پلنک خوش‌آمد مجدد بگیم. ایشون درس مراقبت از جانوران جادویی رو به عهده دارن. همینطور خرسندم که پروفیسور آمبریج، استاد جدید دفاع در برابر جادوی سیاه رو بهتون معرفی کنم.»

تشویق مودبانه، اما غیر مشتاقانه‌ای برخاست. هری، رون و هرمایونی در همان حین نگاه‌های مضطربی به هم کردند. دامبلدور نگفته بود که گرابلی پلنک برای چه مدت قرار است استاد آن‌ها باشد.

دامبلدور ادامه داد: «تمرین‌های تیم‌های کوییدیچ گروه‌ها از...»

او حرفش را قطع کرد. داشت نگاه پرسش‌گرانه‌ای به پروفیسور آمبریج می‌کرد. از آن جایی که نشسته و ایستاده‌ی آمبریج فرق زیادی با هم نداشت، برای لحظه‌ای کسی متوجه نشد که دامبلدور حرفش را قطع کرده است. سپس پروفیسور آمبریج گلویش را صاف کرد. «اهم اهم.» و مشخص شد که او ایستاده است و قصد دارد صحبت کند.

دامبلدور فقط برای لحظه‌ای متحیر به نظر رسید، سپس با تیزهوشی نشست و هوشیارانه به پروفیسور آمبریج خیره شد، انگار که هیچ کاری را بیشتر از نشستن و گوش دادن به سخنرانی او دوست نداشت. بقیه‌ی اساتید در مخفی کردن حیرتشان به اندازه‌ی دامبلدور ماهر نبودند. ابروهای پروفیسور اسپراوت در میان موهای آویزانش گم شده بود و دهان پروفیسور مک‌گوناگال به حدی باریک شده بود که هری هرگز او را آن طور ندیده بود. هیچ معلم تازه واردی، هرگز، وسط صحبت دامبلدور نپریده بود. خیلی از دانش‌آموزان داشتند پوزخند می‌زدند. این زن به وضوح نمی‌دانست اوضاع در مدرسه‌ی هاگوارتز از چه قرار است.

پروفیسور آمبریج با لبخند احمقانه‌ای گفت: «متشکرم جناب مدیر، از کلمات صمیمانه‌ای که برای خوش‌آمد بیان کردید ممنونم.»

صدایش زیر، خس‌خسی و خیلی دخترانه بود. هری باز هجوم نفرتی را احساس کرد که نمی‌توانست علتش را به خودش توضیح دهد. همه‌ی آن چیزی که می‌دانست این بود که او از همه چیز آن زن بیزار

170 Mr Filch

بود. از صدای احمقانه اش تا ژاکت صورتی پشمالویش. آمبریج دوباره برای صاف کردن گلو سرفه ای کرد (اهم، اهم) و ادامه داد.

«خوب، باید بگم که خیلی خوشحالم که دوباره به هاگوارتز برگشتم،» لبخندی زد و دندان های خیلی تیزش را نشان داد. «و خیلی خوشحالم که چهره های خوشحالی رو می بینم که دارن به من نگاه می کنن.»

هری به اطراف نگاهی انداخت. هیچ یک از چهره هایی که می توانست ببیند خوشحال نبودند. برعکس، همه از این که طوری مورد خطاب قرار گرفته بودند که انگار پنج ساله اند حیرت کرده بودند.

«بسیار مشتاقم که با تک تک شما آشنا بشم و مطمئنم که ما دوستان بسیار خوبی خواهیم بود!»  
با شنیدن این حرف، دانش آموزان به هم نگاه کردند. بعضی ها به زور پوزخندشان را مخفی می کردند. پروتی در گوش لوندِر گفت: «من تا وقتی که مجبور نباشم ژاکت شو قرص بگیرم باهاش دوستم.» و هر دو خنده ی نخودی سر دادند.

پروفسور آمبریج دوباره گلویش را صاف کرد (اهم، اهم) وقتی ادامه داد، اندکی از خس خس صدایش کاسته شده بود. او حالا بیشتر حرفه ای به نظر می رسید و کلماتش لحن کسل کننده ی حرف های از بر شده را پیدا کردند.

«وزارت سحر و جادو همواره برای آموزش جادوگران جوان اهمیتی حیاتی قائل شده است. استعدادهای نادر مادرزادی شما اگر به دقت، مراقبت و تربیت نشوند ممکن است به پوچی بگرایند. مهارت های منحصر به فرد باستانی جامعه ی جادویی باید به نسل های بعدی منتقل شوند، مبادا که برای همیشه به فراموشی سپرده شوند. گنج دانش جادویی گردآوری شده توسط پیشینیان باید توسط کسانی که به حرفه ی شریف تعلیم اشتغال دارند محافظت گردد، باز سازی شود و صیقل یابد.»

پروفسور آمبریج در این جا مکثی کرد و تعظیم مختصری به همکارانش کرد. هیچ یک از آن ها به تعظیمش جوابی نداد. ابروهای تیره ی پروفسور مک گوناگال جمع شده بود و او را به شکل شاهین در آورده بود. هری به طور مشخصی دید که پروفسور مک گوناگال نگاه معنی داری با پروفسور اسپراوت رد و بدل کرد. آمبریج دوباره «اهم اهم» کرد و به سخنرانیش ادامه داد.

«هر یک از مدیران و مدیره های هاگوارتز چیز جدیدی به وظیفه ی سنگین راهبری این مدرسه ی تاریخی اضافه کرده است و همین طور هم باید باشد. زیرا بدون پیشرفت، رکود و پوسیدگی در انتظار ما است. اما، پیشرفت به صرف پیشرفت، امری مذموم است، زیرا سنت های آزموده و مفید ما به ندرت نیاز به اصلاح دارند. گونه ای توازن میان کهنه و نو، بقا و تغییر و بین سنت و ابتکار...»

هری به آهستگی تمرکزش را از دست می‌داد. انگار تنظیم ذهنش با سخنرانی آمبریج به هم می‌خورد. سکوتی که همیشه موقع صحبت کردن دامبلدور تالار را فرا می‌گرفت حالا با زمزمه‌ها و خنده‌های درگوشی دانش‌آموزان شکسته شده بود. سر میز ریون کلا، چو چانگ داشت با شور و حال با دوستانش صحبت می‌کرد. چند صندلی آن طرف‌تر از چو چانگ، لونا لاوگود دوباره «سفسطه‌باز» را بیرون کشید. در همین حین، سر میز هافلپاف، ارنی مک‌میلان یکی از معدود افرادی بود که هنوز به پروفیسور آمبریج خیره مانده بودند، اما چشمان او هم از تمرکز خارج شده بود و هری اطمینان داشت که او فقط تظاهر به گوش کردن می‌کند تا رفتارش به نشان ارشد که روی سینه‌اش می‌درخشید بیاید.

به نظر نمی‌رسید پروفیسور آمبریج متوجه بی‌قراری شنوندگانش شده باشد. هری گمان می‌کرد که حتی اگر شورشی تمام عیار زیر دماغ او برپا می‌شد، او همچنان به سخنرانیش ادامه می‌داد. اما اساتید داشتند با دقت گوش می‌کردند. هرمايوني هم ظاهراً هر کلمه از حرف‌های آمبریج را می‌بلعید؛ البته با در نظر گرفتن حالت‌های چهره‌اش به نظر می‌رسید همه‌ی حرف‌ها به مذاقش خوشایند نیستند.

«...زیرا برخی تغییرات برای بهبود هستند و برخی دیگر، پس از گذر زمان آشکار می‌شود که سوء داوری‌هایی بیش نبوده‌اند. در حالی که بعضی از عادات قدیمی به درستی حفظ می‌شوند، برخی دیگر از مد افتاده و کهنه می‌شوند و باید کنار گذاشته شوند. پس بگذارید به پیش برویم، به سوی عصر جدیدی از آزادی، کارایی و پاسخگویی. بیاید اراده کنیم بر حفظ آن چه باید حفظ شود، تکمیل آن چه باید تکمیل گردد و زدودن هر آن چیزی که ما رفتارهایی منع‌کردنی می‌یابیم.»

او نشست. دامبلدور دست زد. معلم‌ها از او پیروی کردند اگر چه هری متوجه شد خیلی‌ها فقط یکی دو باری دستانشان را به هم نزدیک کردند و بعد تشویقشان را متوقف کردند. چند تا از دانش‌آموزان هم شروع به کف زدن کردند، اما اکثر آن‌ها با تمام شدن سخنرانی ناگهان از جا پریدند، زیرا بیش از چند کلمه از آن را گوش نکرده بودند و تا بیایند درست و حسابی شروع به کف زدن کنند، دامبلدور دوباره ایستاده بود.

او در حالی که به سمت او تعظیم کرده بود گفت: «بسیار متشکرم پروفیسور آمبریج، بسیار روشن کننده بود. خوب، داشتم می‌گفتم تمرین‌های کوییدیچ از...»

هرمایونی با صدای آهسته‌ای گفت: «بله. کاملاً روشن کننده بود.»

رون به آرامی گفت: «نمی‌خواهی بگی که از سخنرانی لذت بردی؟» و چهره‌ی بی‌حالتش را به سمت هرمایونی برگرداند. «این کسل‌کننده‌ترین سخنرانی بود که من تا حالا شنیدم. تازه، من با پرسه بزرگ شده‌م!»

هرمایونی گفت: «گفتم روشن کننده، نگفتم لذت‌بخش. خیلی چیزها رو توضیح داد.»

هری با شگفتی گفت: «جدی؟ به نظر من که یه مشت چرندیات بود.»



هرمایونی با قیافه‌ی عبوسی گفت: «لابه‌لای اون چزندیات مطالب مهمی مخفی شده بود.»  
رون گفت: «جداً؟»

«مثلاً پیشرفت به خاطر خود پیشرفت امری مذموم است. یا زدودن هر آن چیزی که ما رفتارهایی  
منع کردنی می‌یابیم.»

رون با بی‌صبری گفت: «خوب، معنیش چیه؟»

هرمایونی از میان دندان‌های به هم قفل شده گفت: «الان بهت میگم معنیش چیه. معنیش اینه که  
وزارت می‌خواد تو کارای هاگوارتز دخالت کنه.»

صدای همهمه و هیاهو از اطراف آن‌ها بلند شد. معلوم بود که دامبلدور مدرسه را مرخص کرده است،  
زیرا همه ایستاده و آماده‌ی خارج شدن از تالار بودند. هرمایونی از جایش پرید. سراسیمه به نظر  
می‌رسید.

«رون، ما باید راهو به کلاس اولیا نشون بدیم.»

رون که به وضوح فراموش کرده بود گفت: «اوه، آره، هی — هی شماها! فسقلیا!»

«رون!»

«خوب آخه کوچولو هستن دیگه...»

«میدونم، اما تو حق نداری به اونا بگی فسقلی.» هرمایونی با لحنی تحکم‌آمیز فریاد زد: «کلاس  
اولیا! لطفاً از این طرف!»

گروهی از دانش‌آموزان تازه وارد از فاصله‌ی بین میز گریفیندور و هافلپاف با کمرویی جلو آمدند. هر  
کدام از آن‌ها به شدت تلاش می‌کرد که اول صف نباشد. آن‌ها واقعاً خیلی کوچک به نظر می‌رسیدند و  
هری مطمئن بود که وقتی خودش وارد مدرسه شده بود، آنقدر خردسال به نظر نمی‌رسید. او به سمت  
آن‌ها پوزخند زد. پسر مو بوری که کنار یوان آبرکرومبی ایستاده بود در جایش خشک شده بود. او به  
یوان سیخونکی زد و چیزی در گوشش گفت. یوان آبرکرومبی هم به همان اندازه وحشت‌زده شد و نگاه  
هراسانش را از هری دزدید. هری احساس کرد لبخند از چهره‌اش مثل گندشیره به پایین می‌چکد.

هری با افسردگی به رون و هرمایونی گفت: «بعداً می‌بینمتون» و به تنهایی به راه افتاد. هر کاری  
که می‌توانست کرد تا پیچ‌ها و خیره شدن‌ها و اشاره کردن‌ها را نادیده بگیرد. او چشمانش را مستقیم به  
سمت جلو دوخت و از میان جمعیت داخل تالار ورودی گذشت، سپس از یک پلکان مرمری با شتاب بالا  
رفت و از یکی دو تا میان‌بر مخفی عبور کرد. خیلی زود قسمت عمده‌ی جمعیت را پشت سر گذاشت.



با عصبانیت با خودش فکر کرد که احمق بوده است که انتظار چنین چیزی را نداشته است. از میان راهروهای خالی تر طبقه‌ی بالا عبور می‌کرد. البته که همه به او نگاه می‌کردند. او دو ماه پیش در حالی که جسد یک هم‌شاگردی را بر دوش داشت از میان هزارتوی مسابقه‌ی سه جادوگر بیرون آمده بود و ادعا می‌کرد که شاهد به قدرت برگشتن ولدمور بوده است. ترم پیش، قبل از این که بچه‌ها به خانه‌هایشان بروند، حتی اگر دلش می‌خواست که شرح کامل ماجراهای آن گورستان را به همه‌ی مدرسه بدهد، فرصت کافی برای این کار نداشت.

هری به انتهای راهرو و به جلوی ورودی اتاق عمومی گریفیندور رسید. در مقابل پرتزهی بانوی چاق ایستاد و یادش آمد که رمز عبور جدید را نمی‌داند.

بانوی چاق چین‌های پیراهن ساتنش را صاف می‌کرد و با چهره‌ی عبوسی به او خیره شده بود. هری با افسردگی گفت: «...»

بانوی چاق با لحن مغرورانه‌ای گفت: «رمز عبور رو نمی‌دونی؟ پس از تو رفتن خبری نیست.»

کسی از پشت سرش نفس زنان گفت: «هری، من میدونم!» هری برگشت. نویل تلوتلوخوران به سمتش می‌دوید. «حدس بزن چیه؟ من جداً این یکی رو یادم مونده،» او کاکتوس کوتوله را که در قطار نشانش داده بود جلویش گرفت و تکان داد. «میمبویوس میمبلتونیا!»

بانوی چاق گفت: «درسته.» سپس پرتزه مثل یک در تاب خورد و حفره‌ی مدوری در دیوار پشت سر آشکار شد. هری و نویل از میان آن بالا رفتند.

اتاق عمومی گریفیندور مثل همیشه مهمان‌نواز به نظر می‌رسید. اتاقی گرد در برج که گرم و نرم بود و پُر بود از صندلی‌های راحتی نرم در حال داغان شدن و میزهای کهنه‌ی زهوار در رفته. شعله‌ای با شادی در بخاری دیواری می‌رقصید و عده‌ی اندکی، قبل از این که به خوابگاه‌هایشان بروند، کنار آن دست‌هایشان را گرم می‌کردند. در آن سوی اتاق، فرد و جرج ویزلی داشتند چیزی را به تابلوی اعلانات می‌چسباندند. هری برای شب به خیر به سمت آن‌ها دستش را تکان داد و یک راست به سمت در خوابگاه پسران به راه افتاد. او در آن لحظه حال حرف زدن نداشت. نویل به دنبالش آمد.

دین تامس<sup>۱۷۱</sup> و شیموس فینیگان<sup>۱۷۲</sup> زودتر به خوابگاه رسیده بودند و داشتند دیوارهای کنار تخت‌هایشان را با پوسترها و عکس‌ها می‌پوشاندند. وقتی هری در راهل داد آن‌ها داشتند با هم صحبت

<sup>171</sup> Dean Thomas

<sup>172</sup> Seamus Finnigan

می کردند، اما به محض این که هری را دیدند، صحبتشان را قطع کردند. هری در حیرت بود که آیا آن‌ها داشتند در مورد او صحبت می کردند یا او پارانویدی<sup>۱۷۳</sup> رفتار می کرد.

او گفت: «سلام» و به سمت صندوقش رفت تا آن را باز کند.

دین گفت: «سلام هری» و در همان حال داشت لباس خوابش را که به رنگ لباس‌های تیم «وست هم»<sup>۱۷۴</sup> بود، می پوشید. «تعطیلات خوبی بود؟»

هری زیر لب گفت: «بد نبود.» شرح دقیق تعطیلاتش بیشتر طول شب را می گرفت و او تحملش را نداشت. «تو چی؟»

دین پوزخندی زد و گفت: «ای، بد نبود. از شیموس که بهتر بود. الان داشت برام تعریف می کرد.»

نویل که داشت با محبت میمبویوس میمبلتونیا را روی پاتختیش می گذاشت گفت: «چرا؟ مگه چی شده شیموس؟»

شیموس بلافاصله جواب نداد. او وانمود می کرد که دارد دقت می کند که پوستر تیم کوییدیچ «کنمار کسترلز»<sup>۱۷۵</sup> کاملاً صاف باشد. سپس همان طور که پشتش به هری بود گفت: «مامان من نمی خواست بذاره من برگردم.»

هری همان طور که داشت ردایش را از تنش در می آورد در جا خشکش زد و گفت: «چی؟»

«اون نمی خواست من به هاگوارتز برگردم.»

شیموس از پوستر فاصله گرفت و همان طور که به هری نگاه نمی کرد لباس خوابش را از صندوقش در آورد.

هری با حیرت زندگی گفت: «آخه چرا؟» او می دانست که مادر شیموس یک ساحره است و به همین خاطر نمی توانست بفهمد که چرا رفتار دورسلیناهای از خود بروز داده است.

شیموس تا وقتی که بستن دکمه‌های لباس خوابش را تمام نکرده بود جوابی نداد.

سپس با صدای شمرده‌ای گفت: «فکر می کنم... به خاطر تو.»

هری به تندی گفت: «منظورت چیه؟»

<sup>173</sup> Paranoia نوعی بیماری روانی که شخص مبتلا به آن، همه را دشمن خود می داند و مدام در حال کشف توطئه‌های طرح شده علیه‌اش است. شخص مبتلا به این بیماری Paranoid نامیده می شود.

<sup>174</sup> West Ham

<sup>175</sup> Kenmare Kestrels

قلبش تندتر می‌زد. به طرز مبهمی احساس می‌کرد که چیزی به او حمله می‌کند. شیموس که هنوز داشت از چشمان هری اجتناب می‌کرد گفت: «خوب، اون... اون... خوب، آخه فقط تو نیستی، دامبلدور هم هست.»

هری گفت: «اون حرفای دیلی پرافت رو باور میکنه؟ اون فکر میکنه که من یه دروغگوام و دامبلدور یه پیر خرفته؟»

شیموس سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد.

«آره. یه همچین چیزی.»

هری چیزی نگفت. چوبدستیش را روی پاتختیش انداخت، ردایش را در آورد و آن‌ها را با عصبانیت داخل صندوقش چپاند و لباس خوابش را تنش کرد. داشت حالش به هم می‌خورد. حالش از این که کسی بود که به او خیره می‌شدند و پشت سرش حرف می‌زدند به هم می‌خورد. کاش یکی از آن‌ها می‌دانست، کاش کسی کوچکترین تصویری از این داشت که چه حسی دارد که کسی باشی که همه‌ی این اتفاق‌ها برای تو افتاده است... خانم فینیگان تصویری نداشت. هری وحشیانه در دلش گفت: زنیکه‌ی احمق...

به تختش رفت و خواست پرده‌ها را بکشد که قبل از این که بتواند این کار را بکند شیموس گفت: «بین، اون شب چه اتفاقی افتاد، وقتی که... می‌دونی...، وقتی که سدریک دیگوری...»

شیموس هم‌زمان هم عصبی و هم مشتاق بود. دین که خم شده بود تا از صندوقش دمپایی بیرون بیاورد به طرز عجیبی بی‌حرکت ماند و هری می‌دانست که او داشت با دقت گوش می‌کرد.

هری جواب داد: «چرا از من می‌پرسی؟ تو هم مثل مادرت دیلی پرافت بخون. اونجا هرچی لازم داری بهت می‌ده.»

شیموس غریب: «به مادر من گیر نده.»

هری گفت: «من به هر کسی که به من بگه دروغگو گیر میدم.»

«با من اینجوری حرف نزن.»

هری که داشت به سرعت از کوره در می‌رفت گفت: «من هر جور که دلم بخواد حرف می‌زنم.» و چوبدستیش را از روی پاتختی قاپید. «اگه از این که با من هم اتاقی هستی ناراحتی، برو پیش مک‌گوناگال بین میتونه جاتو عوض کنه... این جوری دیگه مامان جونتم جوش نمی‌زنه...»

«پاتر! مادر منو قاطی این دعوا نکن.»

«چه خبره؟»

رون دم در ظاهر شده بود. چشمان گشاد شده‌اش از هری که روی تختش زانو زده بود و چوبدستیش را به سمت شیموس گرفته بود به سمت شیموس رفتند که کنار تختش با مشت‌های گره کرده ایستاده بود.

شیموس عربده زد: «اون به مادرم گیر داده.»

رون گفت: «چی؟ هری همچین کاری نمیکنه. — ما مادرتو دیدیم، ما ازش خوشمون میاد...»  
هری با بلندترین صدایش گفت: «این مال قبل از اونیه که اون شروع کنه به باور کردن هر کلمه‌ای که دیلی پرافت بوگندو در مورد من می‌نویسه!»

برقی از درک به چهره‌ی رون افتاد. او گفت: «آها، آها، که این طور.»

شیموس با حرارت گفت: «میدونی چیه؟» نگاه کینه‌توزانه‌ای به هری کرد و گفت: «حق با اونیه. من دیگه نمی‌خوام با اون توی یه اتاق باشم. اون دیوونه‌ست.»

رون که گوش‌هایش شروع به درخشش با رنگ قرمز روشنی کرده بودند — این همیشه علامت خطر بود — گفت: «چرند نگو شیموس.»

شیموس که داشت بر خلاف رون سفید می‌شد فریاد زد: «چرند میگم، ها؟ تو مزخرفاتی رو که اون داره درباره‌ی اسمشو نبر میگه باور میکنی؟ آره؟ فکر میکنی اون داره راست میگه؟»

رون با عصبانیت گفت: «آره. باور می‌کنم.»

شیموس با حالت تهوع گفت: «پس تو هم دیوونه‌ای.»

رون محکم با انگشت به سینه‌اش کوبید و گفت: «!؟ خوب برات متاسفم رفیق، چون من علاوه بر دیوونه بودن، ارشد هم هستم. پس اگه دلت حبس نمی‌خواد، مواظب حرف زدنت باش!»

شیموس لحظه‌ای نگاه کرد، انگار که داشت سبک سنگین می‌کرد که آیا حبس، قیمت عادلانه‌ای برای گرفتن حرف دلش هست یا نه. سپس برای تحقیر آن‌ها صدایی از خودش در آورد، پشتش را به آن‌ها کرد و به تختش رفت و چنان با خشونت پرده‌ها را کشید که پرده‌ها پاره شدند و با گرد و غبار روی زمین ولو شدند. رون به شیموس نگاه کرد. سپس نگاهش را به دین و نویل برگرداند.

با حالتی تهاجمی گفت: «دیگه پدر و مادر کی با هری مشکل داره؟»

دین در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت: «پدر و مادر من مشنگن رفیق. اونا هیچی در مورد مرگ‌های هاگوارتز نمی‌دونن. چون من اون قدر احمق نبودم که بهشون بگم.»

شیموس به او غرید: «تو مادر منو نمی‌شناسی. اون هر چیزی رو از زیر زبون هر کسی بیرون میکشه! تازه، پدر و مادر تو دیلی پرافت نمی‌گیرن. اونا نمی‌دونن که مدیر ما از وایزنگامت و کنفدراسیون جهانی جادوگران اخراج شده. چون دیگه داره خرفت میشه...»

نویل صدایش را بلند کرد: «مامان بزرگ من که میگه همش چرنده. اون میگه این دیلی پرافته که داره سقوط میکنه، نه دامبلدور. اون اشتراکمونو قطع کرده. ما حرف هری رو باور می‌کنیم.» سپس از تختش بالا رفت و ملافه‌هایش را تا چانه‌اش بالا کشید. به طور جدی از بالای سر آنها به شیموس خیره شد و گفت: «مامان بزرگم همیشه می‌گفت که اسمشو نبر یه روزی دوباره برمیگرده. اون میگه اگه دامبلدور میگه اون برگشته، پس حتماً برگشته.»

هری احساس کرد که موجی از قدرشناسی نسبت به نویل او را دربر می‌گیرد. هیچ کسی چیز دیگری نگفت. شیموس چوبدستیش را در آورد و پرده‌های تختش را درست کرد و پشت آنها از نظر ناپدید شد. دین به تختش رفت، غلتید و ساکت شد. نویل که به نظر می‌رسید او هم حرف دیگری ندارد داشت با علاقه به کاکتوس که با نور مهتاب روشن شده بود نگاه می‌کرد.

هری سرش را روی بالشش گذاشت. رون در اطراف تخت کناری سر و صدا راه می‌انداخت و وسایلیش را جابجا می‌کرد. هری از جر و بحث با شیموس تکان خورده بود. او شیموس را خیلی دوست داشت. چند نفر دیگر بودند که می‌خواستند بگویند او دروغ می‌گوید یا عقلش کم شده است؟

آیا وقتی اول وایزنگامت و سپس کنفدراسیون جهانی جادوگران دامبلدور را کنار گذاشته بود، دامبلدور هم چنین رنجی را تحمل کرده بود؟ آیا احتمالاً عصبانیت از هری بود که دامبلدور را از ارتباط برقرار کردن با او در این ماه‌ها باز داشته بود؟ هر دوی آنها در این موضوع با هم شریک بودند. بلاخره دامبلدور حرف هری را باور کرده بود و شرح ماقع را از قول هری برای همه‌ی مدرسه و سپس به جامعه‌ی جادوگری اعلام کرده بود. هر کسی که فکر می‌کرد هری یک دروغگو است، باید قبول می‌کرد که یا دامبلدور هم احمق یا دروغگو است، یا دارد حقه سوار می‌کند...

هری با بی‌چارگی با خودش فکر کرد که آنها بلاخره می‌فهمند که حق با ما بوده است. رون به تختش خزید و آخرین شمع خوابگاه را خاموش کرد. هری در حیرت بود که چند درگیری دیگر، مثل شیموس را باید تحمل کند تا وقتش برسد.